

تمام کسانی که می‌خواهند بدانند انسان‌ها چگونه بر شرایط سخت فائق می‌آیند باید این کتاب را بخوانند.
یاسمین یکی از شجاع‌ترین انسان‌های عصر ما و الگویی بزرگ برای همه‌ی ماست.
آیان حرصی علی، نویسنده‌ی کتاب «کافر»

بی‌حجاب

چگونه لیبرال‌های غرب بر آتش اسلام‌گرایی
رادیکال می‌دمند



یاسمین محمد

تمام کسانی که می‌خواهند بدانند انسان‌ها چگونه بر شرایط سخت فائق می‌آیند باید این کتاب را بخوانند.

یاسمین یکی از شجاع‌ترین انسان‌های عصر ما و الگویی بزرگ برای همه‌ی ماست.
آیان حرصی‌علی، نویسنده‌ی کتاب «کافر»

بی‌حجاب

چگونه لیبرال‌های غرب بر آتش اسلام‌گرایی رادیکال

می‌دمند



یاسمین محمد

بی حجاب

چگونه لیبرال‌های غرب بر آتش اسلام‌گرایی رادیکال

می‌دمند



یاسمین محمد

حق نشر © ۲۰۱۹ متعلق به یاسمین محمد

کلیه‌ی حقوق محفوظ است. بازنشر هیچ یک از بخش‌های این کتاب به هر شکل؛ الکترونیکی، فیزیکی، فتوکپی یا اسکن — به جز به صورت نقل قول توسط منتقدین، بدون اجازه‌ی کتبی نویسنده، ممنوع است.

Free Hearts Free Minds 126 – 1644 Hillside Ave

PO Box 35054 RPO Hillside Victoria BC

V8T 5G2

www.freeheartsfreeminds.com

Library and Archives Canada Cataloguing in Publication

عنوان: بی‌حجاب: نقش لیبرالیسم غرب در تقویت اسلام تندرو/ یاسمین محمد.

اسامی: محمد، یاسمین، ۱۹۷۴ — نویسنده | Free Hearts Free Minds (شرکت)، ناشر.

مشخصات:

Canadiana (print) 20190174986 | Canadiana (ebook) 20190174994 |
ISBN 9781999240509

| ISBN 9781999240516 (PDF) (جلد نرم) |

موضوعات: عناوین کتابخانه کنگره: محمد، یاسمین، ۱۹۷۴ — زنان مسلمان — کانادا — زندگی‌نامه

LCSH: مسلمانان

کشورهای غربی — وضعیت اجتماعی | LCSH: اسلام — کشورهای غربی — دیدگاه عمومی |

LCSH: بنیادگرایی اسلامی | LCSH: اسلام — آداب و رسوم | LCGFT: زندگی‌نامه‌ها

دسته‌بندی:

LCC FC106.M9 Z7 2019 | DDC 305.48/697092 — dc23 Printed in
Canada

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



تمام کسانی که می‌خواهند بدانند انسان‌ها چگونه بر شرایط سخت فائق می‌آیند باید این کتاب را بخوانند. یاسمین یکی از شجاع‌ترین انسان‌های زمان ما و الگویی بزرگ برای همه‌ی ماست.

آیان حرصی علی نویسنده‌ی کتاب «کافر»

خیلی از ما از فهم این نکته عاجزیم که قربانیان اصلی قساوت ناشی از التزام متعصبانه به اسلام (علاوه بر کنترل غیرعادی آن بر کوچکترین امور زندگی) خود مسلمانان، به خصوص زنان، هستند. کتاب تأثیرگذار یاسمین محمد، با نگارشی شجاعانه و زیبا، این نکته را چنان ماهرانه به تصویر می‌کشد که عاقبت می‌تواند حتی طرز فکر آن دسته از لیبرال‌های پاک‌نیت را که سوراخ دعا را گم کرده‌اند و سعی در توجیه/قوانین اسلام] دارند نیز تغییر دهد.

ریچارد داوکینز نویسنده‌ی «توهم خدا»

زنان و آزاداندیشان در جوامع سنتی مسلمان دوچندان رنج می‌برند. ایشان در صورتی که بخواهند در جوامع مدرن زندگی کنند، نه تنها با خشکه مقدسان خودی، بلکه با بسیاری از لیبرال‌های سکولار هم باید رو در رو شوند — افرادی که با بی‌تفاوتی یا این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



مقدس‌نمایی و توهمات نژادپرستانه، حجابی مضاعف بر سر آلام زنان و آزاداندیشان می‌کشند. در کتاب «بی‌حجاب»، یاسمین محمد این چالش را شجاعانه‌تر از تمامی کسانی که تا امروز دیده‌ام پذیرفته است و بر این مفهوم خطرناک که می‌گوید انتقاد از دکترین اسلام نوعی عدم تحمل عقیده است مهر بطلان می‌زند. باشد که خرد و شجاعت‌الگوی برای همه‌ی ما باشد.

سم هریس، نویسنده‌ی کتاب «پایان ایمان»

ناب‌ترین تصدیق‌ها و شهادت‌ها روایت‌های شخصی هستند که از دل یک گروه بر می‌آیند. داستان یاسمین بسیار تکان‌دهنده است، گاه غم‌انگیز، اما سرشار از امید به چیزی که می‌تواند باشد، نه [رضایت به] چیزی که هست. لیک داستان او یک استثناء نیست. زنان سابقاً مسلمان احتمالاً مظلوم‌ترین اقلیت‌های جهان هستند. اگر می‌توانید، یک انتخاب شخصی دیگر را در یکی از کشورهایی که متحد خود به شمار می‌آوریم مثال بزنید که ممکن باشد خشونت ناموسی و اعدام غیرقانونی و گروهی را در پی داشته باشد. نمی‌شود کسی ادعای لیبرال بودن بکند و این افراد را که اقلیتی در میان اقلیت‌های دیگر هستند نادیده بگیرد. مسلمانان سراسر جهان نیز باید این

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



ستمگری را به رسمیت بشناسند. امیدوارم داستان دلاورانه و شخصی یاسمین بتواند به بالا بردن آگاهی جمعی کمک کند، آگاهی و توجهی که به شدت مورد نیاز است.

ماجد نواز نویسنده‌ی کتاب «بنیادگرا»

یاسمین محمد زنی بسیار شجاع و نمونه‌ای درخشان برای تمام زنانی است که تحت ردای دین یا فرهنگ مورد بدرفتاری قرار می‌گیرند. داستان یاسمین غم‌انگیز و در عین حال گیراست. او چیزی را تجربه کرده است که هر انسانی یارای تحمل آن را ندارد. داستان او همچنین داستان سرسختی و شجاعت است چون «برای بدرفتاری عذری وجود ندارد».

راحیل رضا نویسنده‌ی کتاب «جهاد آن‌ها، نه جهاد من»

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



فهرست

۱۰.....	مخاطبان ویژه
۱۲.....	دیباچه
۱.....	پیش‌گفتار
۸.....	خشونت ۱
۱۵.....	نماز
۲۲.....	تسلیم ۱
۳۷.....	مصر
۴۶.....	آبرو
۵۹.....	تجاوز
۹۰.....	مدرسه‌ی اسلامی
۹۵.....	خیانت
۱۰۶.....	مادرها
۱۱۳.....	افسردگی ۱
۱۱۸.....	تیزرز
۱۲۷.....	مطرود
۱۳۷.....	افسردگی ۲
۱۴۴.....	استقلال
۱۶۳.....	تسلیم ۳
۱۹۰.....	خشونت ۲
۲۰۸.....	کودک من
۲۱۹.....	القاعده
۲۳۲.....	فرار
۲۴۲.....	حبس خانگی
۲۵۳.....	خودمان تنها
۲۷۰.....	آزادی
۲۸۲.....	تردید
۲۹۶.....	بازسازی
۳۰۵.....	وبن
۳۱۰.....	دوحه
۳۲۸.....	عشق
۳۴۱.....	رویاریوی
۳۴۸.....	امید
۳۶۳.....	تقدیر و تشکر

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



تقدیم به تیزرز

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





مخاطبان ویژه

این کتاب را تقدیم می‌کنم به تمامی کسانی که تحت فشار طاقت‌فرسا و تهدیدات هول‌انگیز اسلام در حال له شدن هستند. امیدوارم تجربیات من به شما کمک کند و الهام‌بخش شما باشد تا خود را آزاد کرده و بال‌های پرابهت خویش را بگسترانید.

این کتاب همچنین برای کسانی نوشته شده است که فکر می‌کنند تمام مسلمانان هیولا هستند و باید همه را با یک چوب راند. امیدوارم متوجه شوید که ما همگی انسانیم و هرکدام در کشاکش با هیولاهای خود هستیم.

این کتاب برای تمام کسانی نوشته شده است که تصور می‌کنند باید در برابر هر گونه تجسس و انتقادی از اسلام دفاع کرد. امیدوارم شما نیز متوجه شوید که هرگاه جلوی نقد را بگیرید، در واقع دارید مانع رسیدن نور به میلیون‌ها

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



انسانی می‌شوید که در تاریکی اسیر شده‌اند.
و در آخر و مهم تر از همه، این کتاب برای هم‌زمانم نوشته شده است.
برای مسلمانان سابق^۱، خداناباوران، آزاداندیشان و عصیانگران هم‌رزم من.

^۱ ex-Muslim

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





دیباچه

نوشتۀ ریگ فابرو^۱

ساعت ۱۱:۲۶ صبح، ۱۷ ژوئیه‌ی ۲۰۱۸ صدایی از گوشی‌ام بلند شد. هیچ وقت تفاوت زنگ اعلان‌های مختلف تلفن همراهم را متوجه نمی‌شوم. به همین خاطر شروع کردم به چک کردن ایمیل، فیس‌بوک، توئیتر، بازی لغاتی که معمولاً با دوستانم بازی می‌کنم، تا بالاخره رسیدم به سر وقت پیامکی که دریافت کرده بودم.

«سلام آقای فابرو. شما کلاس هشتم، سال ۸۹—۱۹۸۸، معلم نمایشنامه‌ی من بودین . . . نمی‌دونم هنوز منو یادتون هست یا نه . . .».

^۱ Rick Fabro

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



با خواندن پیام دلم فرو ریخت. اشک آرام گونه‌هایم را خیس کرد.

«یاسمین، نه تنها تو رو یادم هست بلکه توی این ۳۰ سال بارها و بارها بهت فکر کردم.»

یک بار دیگر خاطره‌ای بسیار واضح از ذهنم گذشت: دختر سیزده‌ساله‌ی جسوری که روبروی من در دفترم نشسته بود و از مصائب هولناکی برایم می‌گفت که آدمی را متحیر می‌کرد از این که بعضی‌ها چطور می‌توانند این همه بی‌رحم باشند، آن هم در حق کودکی چنین ناتوان و چنین بی‌آزار. او مصمم بود ماجرایش را به گوش مسئولینی که می‌توانستند از این زندگی وحشتناک نجاتش دهند برساند.

پای مسئولین به میان کشیده شد و من دیگر هیچ وقت او را ندیدم. تصورم این بود که او به خانه‌ای امن منتقل شده و همه چیز ختم به خیر شده است. آخر همان سال، من به مدرسه‌ی دیگری منتقل شدم و همیشه برایم سؤال بود که عاقبت چه بر سر یاسمین آمد.

«فقط می‌خواستم ازتون تشکر کنم. ماجرا به وفقِ مراد پیش نرفت؛ چون مطابق رأی قاضی، بدرفتاری خونواده‌ام مصداق “آزادی فرهنگی” به حساب می‌اومد.»

قلیم فرو ریخت. حالا فقط برایم سؤال نبود که در سی سال گذشته چه بر سرش آمده است. هزاران سؤال دیگر در ذهنم زبانه کشید. قرار ملاقات گذاشتیم. همدیگر را در آغوش کشیدیم. با هم راه رفتیم و گریه کردیم. از من خواست تا پیش‌نویس این کتاب را بخوانم.

«بی‌حجاب» روایت‌گر داستانی کاملاً مجاب‌کننده است. پاسخ سؤالات گوناگونی را شرح می‌دهد. اجبارهای خانوادگی، اجبارهای دولتی، اجبارهای دینی و فرهنگی، همه تلاش داشتند او را در هم بشکنند. این کتاب، در عین

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



حال این که راوی لحظات مستولی شدن حس شکست بر اوست، روایت‌گر به بار نشستن شجاعت و عزم راسخ این دختر نیز هست.

این کتاب اثر مهمی است، نه فقط برای این که داستان شخصی‌گیرایی را بازگو می‌کند، بلکه به این دلیل که داستان او منحصر به فرد نیست. بله، این صدایی است که باید به گوش تمامی آن‌هایی برسد که، در هر گوشه از جهان احساس می‌کنند، تحت فشار و ظلم، از نعمت یک زندگی آزاد محروم گشته‌اند.

ریک فابرو

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



صحبت از مشکلاتم با دیگران برایم غیرممکن شده است.
یارای مقابله با خجالتی را که از آن ناشی می‌شود ندارم و به هر حال،
شهامتش را هم ندارم. هر نشانی از شجاعت در من وجود داشت، در همان
کودکی، رخت بر بسته بود. اما حالا، ناگهان خواستی سرکوب‌ناشدنی در من
شعله‌ور شده است تا همه چیز را برای کسی تعریف کنم.

رولد دال، ماتیلدا

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





پیش‌گفتار

از این که من مسلمان بار آمده‌ام چیزی جز یک خاطره‌ی دور و مبهم باقی نمانده است. آن دنیا را در سال ۲۰۰۴ به کل رها کردم. اما دنیای آزاردهنده‌ای که در آن به دنیا آمده‌ام مرا شکل داده است. در استخوان‌هایم نفوذ کرده است. در خونم جاری است. نمی‌توانم از آن بگریزم. خیال می‌کردم می‌توانم از آن فرار کنم، از اول شروع کنم؛ خودم را دوباره تعریف کنم؛ طوری زندگی کنم که خودم می‌خواهم. اما فهمیدم نمی‌توانم از خودم فرار کنم. تک‌تک ارتباطات درون ذهنم، واکنش‌های فیزیکی بدنم — من کنترلی روی هیچ یک از این‌ها ندارم. نمی‌توانم خودم را دوباره بسازم. گاهی فکر می‌کنم کاملاً بر آن‌ها غلبه کرده‌ام و می‌توانم یک «زندگی عادی» داشته باشم. اما به محض این که گاردم را می‌اندازم، خاطره‌ای خفته سرِ کریهش را بر می‌آورد.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



زمینی که روی آن رشد کرده‌ام، آبی که بدنم را سیراب کرده است، همگی
به سم فریب، ترس، دروغ، خیانت، خشم، غم و هزاران هزار خفت و بدرفتاری
آلوده بوده است.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



من مثل درختی می‌مانم که به ظاهر سالم است، اما حقیقتِ امر درون ریشه‌هایش نهفته است. می‌توانم اطرافیانم را گول بزنم. دوستانی که سالیان سال می‌شناسم‌شان اصلاً نمی‌دانند درون من چه خبر است. گاهی می‌گویند «اما تو کاملاً عادی به نظر می‌رسی!» یا «چطور هنوز سرپایی؟» یا «اصلاً نمی‌شه از رویِ ظاهرِت حدس زد که چی به تو گذشته!».

حتی شوهرم نیز نمی‌تواند باور کند دختری که داستانِ زندگیش با او زمین تا آسمان فرق دارد و زنی که عاشقش شده است هر دو یک نفرند. چند سال بعد از این که من با خانواده‌ام قطع رابطه کرده بودم، با هم آشنا شدیم. من به هیچ وجه بهبود پیدا نکرده بودم، اما یاد گرفته بودم دردم را فرو بخورم. هیچ تظاهر بیرونی نداشت. هیچ کس نمی‌فهمید. می‌دانستم برای مردم راحت نبود که درباره‌ی اسلام صحبت کنند. برای همین هم هیچ وقت پای این مسائل را به میان نمی‌کشیدم.

سال‌ها بعد از این که از اسلام بریدم، صفحه‌ی فیس‌بوک بیل مار^۱ را دیدم. مسلمانان سابق به واکنش بن آفلک^۲ نسبت به انتقاد سم هریس^۳ از اسلام واکنش نشان داده بودند: اتهامات او [که می‌گفت رفتار سم] زننده و نژادپرستانه است دیگر برای همه آشناست و کلیشه شده است. تا قبل از آن اصلاً اصطلاح «مسلمان سابق» به گوشم نخورده بود. گمان نمی‌کردم اشخاص دیگری هم مثل من وجود داشته باشند. رازهای مگویم را برای خودم نگه داشته بودم. زندگی من مغایر نزاکت سیاسی^۴ است. من در قالب روایتی که [برای اکثریت] پسندیده است نمی‌گنجم. داستان زندگی من حقیقتی ناخوشایند است و مردم دروغ‌های خوشایند را ترجیح می‌دهند. اما واکنش آن‌ها به حرف‌های بن آفلک

¹ Bill Maher

² Ben Affleck

³ Sam Harris

⁴ political correctness

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



مرا ترغیب کرد که مداخله کنم.

سم هریس، فیلسوف عصب‌پژوه^۱ و نویسنده‌ی کتاب *منحصربه‌فرد* «پایان ایمان»^۲، در اکتبر ۲۰۱۴، مهمان برنامه‌ی بیل مار بود و داشت با لحن گیرا اما آرام خاص خودش درباره‌ی اسلام صحبت می‌کرد. او با همان دقت و موشکافی آکادمیکی به این بحث ورود کرد که در همه‌ی پژوهش‌هایش درباره‌ی ادیان جهان شاهدش هستیم. صحبت کردنش در مورد اسلام تفاوتی با بحث‌هایش در مورد مسیحیت، یهودیت و سایر ادیان و ایدئولوژی‌ها نداشت — صرفاً داشت حقایق را بازگو می‌کرد.

هریس و بیل مار گفت‌وگویشان را با ابراز تأسف از این موضوع آغاز کردند که لیبرال‌ها دیگر از ارزش‌های لیبرال دفاع نمی‌کنند. بیل بیان کرده بود که مخاطبان‌ش برای اصولی مثل آزادی بیان، آزادی مذهب و حقوق برابر برای زنان، اقلیت‌ها و دگرباشان جنسی سوت و کف می‌زنند، اما اگر کسی خاطرنشان کند که این اصول در جهان اسلام رعایت نمی‌شود، این سوت و کف درجا قطع می‌شود. سم اضافه کرد که لیبرال‌ها با رویی گشاده از نقد حکومت‌های دینی سفیدپوستان^۳ و دین‌سالاری مسیحی استقبال می‌کنند، اما مایل به نقد همان معضلات در جهان اسلام نیستند. او به روشنی بیان کرد که حساب اسلام، به عنوان یک دین (مجموعه‌ای از ایده‌ها)، از حساب مسلمانان، مردم [معتقد به این دین]، جداست.

بن افلک، هنرپیشه‌ای که در فیلم *دگما*^۴ نقش یک فرشته‌ی رانده‌شده را بازی کرده است، ناگهان تصمیم گرفت به طرز بی‌نقصی در قامت کاریکاتور همان

¹ neuroscientist

² The End of Faith

³ منظور حکومت‌های دینی است که در میان جوامع عمدتاً سفیدپوست رایج است، مثل یهودیت و مسیحیت. [او] Dogma^۴ فیلمی ۱۲۸ دقیقه‌ای در سبک کمدی به کارگردانی، نویسندگی و بازیگری کوین اسمیت در کنار بن افلک، مت دیمون و لیندا فیورنتینو است. [م.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



لیبرال‌های راه‌گم‌کرده‌ای ظاهر شود که سم داشت از آن‌ها صحبت می‌کرد و شروع به نژادپرست خواندن بیل و سم کرد. او آن دو را به افرادی تشبیه کرد که از اصطلاحاتی مثل «یهودی پدرسوخته» استفاده می‌کنند یا مثلاً اشخاصی که می‌گویند «سیاه‌پوست‌ها چپ و راست به هم‌دیگر شلیک می‌کنند»^۱. بن افلک اصرار داشت که هیچ‌گونه تضاد و مناقشه‌ای در میان مسلمانان وجود ندارد و خودش را دقیقاً به تجسم تمام‌نمای همان تصویر ریاکارانه‌ای بدل کرد که سم ترسیم کرده بود. آیا بن افلک، سازنده‌ی فیلمی که دقیقاً بر انتقاد و تمسخر مسیحیت تمرکز دارد، تصور می‌کند که گفتگوی مؤدبانه و مبتنی بر واقعیتِ سم هریس و بیل مار در مورد اسلام امری خارج از عرف و غیرقابل قبول است؟

حتی با وجود این که بیل و سم هر دو آماری را از مرکز تحقیقات پیو^۲ بازگو می‌کردند که نشان می‌داد حدود ۹۰ درصد مصری‌ها معتقدند شخص مرتد باید کشته شود، بن باز هم اصرار داشت که فقط معدودی از مسلمانان چنین افکار خرابی دارند.

از نظر من، مخالفت بن افلک با نقد ایدئولوژی‌ای که رنج‌های فراوانی در سراسر دنیا به بار آورده کاری نابخشودنی است. در کل، برای هیچ کس در غرب اهمیت ندارد که زنان مسلمان در ایران یا عربستان سعودی به‌خاطر نپوشاندن موی‌شان به زندان می‌افتند یا کشته می‌شوند.

هیچ کس به این که وبلاگ‌نویسی به‌خاطر نوشتن در مورد انسان‌گرایی^۳، در خیابان‌های بنگلادش تکه‌تکه شود اهمیت نمی‌دهد. اگر دانشجویان پاکستانی را به‌خاطر پرسش‌گری در مورد اسلام به ضرب کتک بکشند، اصلاً برای‌شان مهم نیست. اما حالا این افراد مطرح و مقبول دارند در یک شبکه‌ی تلویزیونی معروف در

۱. منظور افرادی است که خشونت و بزه را در میان جامعه‌ی سیاه‌پوستان امری عادی می‌شمرند.

۲ PewResearch Center

۳. humanism یا اومانیزم، جهان‌بینی فلسفی و اخلاقی که بر ارزش و عاملیت انسان‌ها به صورت فردی یا جمعی تأکید دارد و عموماً تفکر نقادانه و شواهد را بر پذیرش دگم‌اندیشی و خرافات ترجیح می‌دهد. [م.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



مورد مسائلی که ۱۴۰۰ سال است همچون طاعون به جان مسلمانان جهان افتاده است صحبت می‌کنند — و این مرد به نظر پاک‌نیت که دچار شرم سفید بودن است^۱ مانع راه‌شان می‌شود! کفرم درآمده بود.

به خاطر می‌آورم میلی شدید در من به وجود آمد که نظرم را ابراز کنم. دلم می‌خواست داد بزنم، فریاد کنم. دوست داشتم در این نبرد عقاید با سم هریس هم‌رزم شوم. با این حال، وحشت هم داشتم. حس می‌کردم روی پرتگاه، برفراز اقیانوسی وسیع، ایستاده‌ام. روی خشکی در امان بودم. خودم را از شر آب‌های پرخروش زیر پایم خلاص کرده بودم. اما حالا وجودم از حسی آکنده بود که می‌خواستم دوباره در آن آب‌ها شیرجه بزنم. دلم می‌خواست با افرادی که تجربیاتی شبیه به من را از سر گذرانده بودند دیدار کنم. می‌خواستم داستاتم را برای آن‌ها و برای همه بازگو کنم. جمع آدم‌هایی را می‌خواستم که ترس‌های پنهان، بی‌پناهی‌ها و عقده‌هایم را درک کنند.

و این ریسک بسیار بزرگی بود. هیچ یک از افرادی که در زندگی‌ام بودند پیشینه‌ی من را نمی‌دانستند. هیچ کس. تنها کسی که می‌دانست سال‌ها قبل از دنیا رفته بود. هیچ شاهده‌ی برای زندگی خود نداشتم. می‌توانستم به هم‌زیستی با همه‌ی این اتفاقات ادامه بدهم و از آن صخره به درون اقیانوس شیرجه نزنم. و مخفی و ناشناخته باقی بمانم.

یا می‌توانستم شهادت به خرج دهم. می‌توانستم پا پیش گذاشتن را انتخاب کنم و در دل آب‌های شور و جلبک‌های دریایی فرو بروم و حتی خطر غرق شدن را به جان بخرم. می‌توانستم دیدگاه‌هایم را به اشتراک بگذارم. می‌توانستم دوستانی را که اصرار داشتند اسلام دین صلح است اصلاح کنم. می‌توانستم مردم را با داستان خودم آشفته کنم. می‌توانستم انتخاب کنم که با توفان

¹ white guilt

اشاره به این امر که بعضی از سفیدپوستان به خاطر ستم‌کاری اجدادشان در حق دیگر نژادها احساس گناه می‌کنند. این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت **رایگان** در دسترس عموم قرار داد.



انتقادات، دوستانی که دورم را خالی می‌کنند و حتی تهدید به مرگ رویارو شوم. یک انسان عاقل رویش را بر می‌گرداند و از این اقیانوس دور می‌شد. می‌دانستم چه چیزی در انتظارم است. قبلاً آن شرایط را تجربه کرده بودم. می‌توانستم به راحتی پا پس بکشم و در امنیت خشکی که پیشتر برای رسیدن به آن جانم را به خطر انداخته بودم به زندگی ادامه دهم. اما تصمیم گرفتم که شیرجه بزنم.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





خشونت ۱

«نه، خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم؛ غلط کردم. مامان! مامان! تو رو خدا!»

همان طور که به من امر شده بود، روی تخت دراز کشیده‌ام و با وحشت التماس می‌کنم، کاری که قبلاً هم، بارها و بارها کرده‌ام. دارم با دلپره به آن صحنه‌ی آشنایی فکر می‌کنم که دارد ذره به ذره باز جلویم مجسم می‌شود. آن مرد مچ پایم را می‌گیرد و با زور به سمت پایه‌ی تخت می‌کشد. باید با میل آزاد کردن پاهایم مقابله کنم. می‌دانم که این کار وضع را بدتر می‌کند. همان طور که دارد با طناب ورزشی خودم پاهایم را به تخت می‌بندد، با چنان شدتی گریه می‌کنم که نفسم بند می‌آید.

ترکه‌ی پلاستیکی و نارنجی‌رنگ محبوبش را برمی‌دارد. این ترکه جایگزین

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



ترکه‌های چوبی شده بود که مدام می‌شکستند. اوایل از این که به جای ترکه‌ی چوبی از ترکه‌ی پلاستیکی استفاده می‌کند خوشحال بودم، چون تراشه‌هایش در بدنم فرو نمی‌رفت، غافل از این که دردش خیلی بیشتر از ترکه‌ی چوبی بود. تا آخر عمرم از رنگ نارنجی متنفر خواهم بود. کف پایم را فلک می‌کند. کف پا را ترجیح می‌دهد؛ چون جای زخم‌هایش از چشم معلمین پنهان می‌ماند. فقط شش سال دارم و این تنبیه درست حفظ نکردن سوره‌های قرآن است.

«خب، حالا دفعه‌ی بعد درست حفظ می‌کنی؟»

«بله!»

ملتمسانه به مادرم نگاه می‌کنم. چرا برای محافظت از من صدايت را بالا نمی‌بری یا دستت را جلو نمی‌آوری؟ چرا همین‌طور کنار این مرد ایستاده‌ای؟ چه چیز ممکن است جلویش را گرفته باشد؟ از او می‌ترسد؟ مادرم خودش از او خواسته بود که بیاید. آیا مادرم هم تا حدی مقصر بود؟ در آن لحظه، نمی‌توانستم قبول کنم که تنها سرپرستی که می‌شناختم بگذارد کسی مرا ببندد و کتک بزند. او موجود پلیدی است، نه مادرم. حقیقت چیزی جز این نمی‌توانست باشد. پس چرا مادرم به او زنگ زده بود و خواسته بود که بیاید؟ چرا؟

«دفعه‌ی بعدی که او مدام باید هر سه تا سوره رو از حفظ بخونی، حالتی شد؟»

«بله...»

«کودوم سه تا سوره؟»

کسری از ثانیه تردید کردم و او دستش را دوباره بالا برد، برق تهدید در چشمانش درخشید.

وقتی پوست تازه‌ای روی بدنم برای کتک‌زدن نباشد شلاق‌هایش روی کف

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



پاهای کبود شده‌ام فرود می‌آید. بدنم از عرق لیز شده است. قلبم تندتند می‌زند. نفس کشیدن سخت شده است، اما می‌دانم که این تنبیه پایان نمی‌یابد، مگر این که قدرتم را جمع کنم و ادامه دهم.

«فاتحه، کوثر و . . . اخلاص». سه سوره‌ی کوچکی که برای نمازهای پنج‌گانه‌ی روزانه لازم است. کلمات با خس‌خس و سرفه، به طرزی نامفهوم، از دهانم خارج می‌شد.

«اگه فقط یه اشتباه — فقط یه اشتباه — بکنی، چنان می‌زمنت که بفهمی کتک یعنی چی.»

بالاخره، طناب را باز کرد؛ آن را روی زمین انداخت و بیرون رفت. همان طور روی زمین دراز می‌کشم تا مادرم بیاید و دلداری‌ام بدهد. ولی نمی‌آید. هر بار که کتک می‌خورم، منتظر می‌مانم، ولی او هرگز نمی‌آید. مادرم همیشه پشت سر او از اتاق خارج می‌شود و بعد، صدای خوش و بش کردن و قهقهه‌هایشان به گوشم می‌رسد. با نفسی بریده، منتظر می‌مانم تا صدای بسته شدن در ورودی را بشنوم. تا وقتی مطمئن نشوم که از آپارتمان بیرون رفته است، آرام نمی‌گیرم. در حالی که حرکت نور ماشین‌های خیابان را روی سقف تماشا می‌کنم، به سختی می‌توانم نفسم را کنترل کنم. هوه، هوه، هوه. بالاخره، خودم را مثل توپ حلقه می‌کنم و انگشت شستم را در دهانم می‌گذارم.

با وجود سوزش پاهایم و هق‌هق غیرارادی که قفسه‌ی سینه‌ام را به شدت بالا و پایین می‌کند، به خواب عمیقی فرو می‌روم، خوابی که فقط بعد از یک کشمکش سخت که روح را تهدید به نابودی می‌کند به سراغ آدم می‌آید.

نیمه‌های شب، با حس نقطه‌ی سرد و خیس و آشنایی در زیر بدنم، گیج و منگ از خواب بیدار می‌شوم. یکی از پاهایم با لکه تماس پیدا کرده است و سوزش غیرقابل تحمل آن مرا کاملاً بیدار و هشیار می‌کند. می‌دانم باید به دستشویی بروم، اما تصور دردی که به خاطر ایستادن روی پاهای آس‌ولاشم باید این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



تحمل کنم دوباره اشک را به چشم‌هایم می‌آورد. با احتیاط پاهایم را از لب تخت آویزان می‌کنم. پاهایم ورم کرده است و پر از تاول‌های خونی است. پیش از این که پاهایم را روی زمین بگذارم، خودم را آماده می‌کنم. می‌دانم اگر وزنم را روی پاهایم بیندازم، ممکن است تاول‌ها را بتراند.

ولی باید سریع بروم و ادراری را که موجب سوزش زخم‌های بازم می‌شود بشویم. سعی می‌کنم روی کناره‌های پا راه بروم تا زخم‌ها با فرش تماس پیدا نکند. به آهستگی، لنگان لنگان، راه می‌روم و بعد از هر قدم می‌ایستم: اول کنار تخت، بعد دم کمد لباس‌ها، سپس کنار دستگیره‌ی در و بعد با تکیه بر دیوار راهرو. احساس له شدن زخم‌هایی را که با هر قدم از هم باز می‌شدند هنوز، بعد از گذشت حدود چهل سال، به وضوح به خاطر دارم.

ولی هر چه باشد، این درد، در برابر آتش جهنم که در صورت درست از بر نکردن سوره‌ها نصیبم می‌شود، هیچ است. پیش از این که یاد بگیرم جلوی زبانم را بگیرم، می‌پرسم:

«اگر الله گوشت بدنم رو بسوزونه و بعد دوباره اونو بسازه و باز بسوزونه و باز بسازه، من بالاخره بهش عادت نمی‌کنم؟»

مادرم جواب می‌دهد: «نه. الله کاری می‌کنه که عذابش هر بار مثل بار اول باشه.»

من از الله می‌ترسیدم، از روز قیامت، از سوختن در آتش جهنم — این‌ها چیزهایی نیست که ذهن یک کودک عادی را به خود مشغول کند، دست‌کم ذهن یک کودک عادی غیرمسلمان را.

اینترنت پر است از ویدیوهای یوتیوب درباره‌ی بچه‌هایی که در مکتب‌خانه‌ها مورد خشونت قرار می‌گیرند. دخترهایی که به خاطر رعایت نکردن حجاب، با موهایشان، روی زمین کشیده می‌شوند؛ پسرهایی که با شلاق و لگد به جانشان

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



می‌افتند. بد رفتاری‌هایی که من تحمل کرده‌ام، با همه‌ی وحشیانگی‌شان، در برابر داستان‌هایی که شنیده‌ام هیچ است. یکی از دختران سومالیایی برایم تعریف می‌کرد که مادرش در گلوی برادرش، همین طور که به تخت بسته شده بوده، روغن داغ می‌ریخته است و خواهر و برادرانش هم مجبور بوده‌اند که صحنه را تماشا کنند.

براساس گزارش‌های اخیر، بیش از ۷۰ درصد کودکان دو تا چهارده سال در کشورهای عمدتاً مسلمان خاورمیانه و آفریقای شمالی قربانی تنبیهات خشن می‌شوند. در بعضی کشورها، مثل یمن، تونس، فلسطین، و مصر، بیش از ۹۰ درصد کودکان قربانی خشونت‌های شدید می‌شوند. دلیل آن چیست؟ چرا در این کشورها چنین خشونت‌هایی علیه کودکان اعمال می‌شود؟ وجه مشترک آن‌ها پیروی از یک دین مشترک است. دینی که به آن‌ها حکم می‌کند کودکانشان را بزنند. احادیث گفته‌ها و اعمال ثبت‌شده‌ی محمد هستند براساس یک حدیث نبوی، محمد می‌گوید «به کودکانتان وقتی به هفت سالگی رسیدند نماز خواندن را یاد دهید و اگر در ده سالگی نماز نخواندند آن‌ها را بزنید». (شیخ‌الآلبانی^۱ در صحیح الجامع، شماره‌ی ۵۸۶۸، این حدیث را جزء احادیث صحیح طبقه‌بندی کرده است). همچنین گفته است: «شلاق خود را جایی آویزان کنید که اهل خانه (بچه‌ها، زنان و برده‌هایتان) آن را ببینند. باشد که این کار موجب تأدیب آن‌ها شود» (به نقل از شیخ‌الآلبانی، صحیح الجامع، شماره‌ی ۴۰۲۲).

پس این وظیفه‌ی پدر است که کودکانش را وادار کند تا قرآن را بیاموزند، هر روز نماز بخوانند و راه باریکی را که برای آن‌ها تعیین شده است دنبال کنند. «هر یک از شما شبان است و مسئولیت گله‌ی خود را بر عهده دارد. حاکم شبان است و مسئولیت گله‌اش را بر عهده دارد. مرد شبان خانواده‌ی خود است و مسئولیت گله‌اش را بر عهده دارد. زن شبان دارایی شوهرش است و مسئولیت

۱. محمد ناصرالدین‌الآلبانی، از عالمان مسلمان سلفی جهادی قرن بیستم. [م].

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



گله‌اش را بر عهده دارد. برده شبان مایملک ارباب خود است و مسئولیت گله‌اش را بر عهده دارد. هریک از شما شبان است و مسئولیت گله‌ی خود را بر عهده دارد» (صحیح بخاری، ۵۸۳: مسلم ۱۸۲۹).

بنابراین وقتی والدین بچه‌های خود را می‌زنند به خاطر وظیفه‌ی شرعی و ترس [از الله] است؛ آن‌ها باید مطمئن شوند که فرزندانشان مسلمانانی مؤمن بار می‌آیند. اگر نه، والدین مسئولند و باید در روز جزا در برابر الله پاسخگو باشند. اگر کودکان مسلمانانی مؤمن بار نیایند، روح والدین‌شان دچار عذاب شده و تا ابد در آتش جهنم خواهد سوخت.

تحقیقات نشان می‌دهد به طور متوسط از هر ۱۰ کودک، ۷ نفر قربانی خشونت روانی می‌شود و بالاترین آمار مربوط به یمن (۹۰ درصد) است. تعداد ۶ کودک از هر ۱۰ کودک تنبیه بدنی را تجربه می‌کند. بیشترین آمار مربوط به جمهوری آفریقای مرکزی، مصر و یمن (بیش از ۸۰ درصد) است.

در بیشتر موارد، خانواده‌ها ترکیبی از هر دو تنبیه را به کار می‌گیرند. اغلب کودکان، در اکثر این کشورها یا مناطق، هر دو نوع تنبیه فیزیکی و روانی را تجربه می‌کنند. این موضوع نشان می‌دهد که این دو نوع از خشونت اغلب در کنار هم به عنوان ابزاری برای تربیت به کار گرفته می‌شود. تجربه‌ی انواع مختلف خشونت ممکن است به صورت کوتاه‌مدت و بلندمدت به کودک آسیب بزند.

با این که بدرفتاری و تهدید به بدرفتاری مرا می‌ترساند، به یاد نمی‌آورم هیچ وقت در زندگی دست از مقاومت کشیده باشم. برای مثال، گوش‌دادن به موسیقی قدغن بود. موسیقی شیطنانی و حرام است. با این وجود، وقتی کسی در خانه نبود موج رادیو را روی ال جی ۷۳ تنظیم می‌کردم و به موزیک‌های پاپ برتر روز گوش می‌دادم. فرِش پرنس^۱ حق داشت، «پدر و مادرها نمی‌فهمند»^۱. اما

^۱ یکی از رپرهای گروه آمریکایی و دونفره‌ی DJ Jazzy Jeff & The Fresh Prince این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



من از خشم الله می ترسیدم. موقعی که همراه با جان لنون^۲ آهنگ «تصور کن^۳» را می خواندم و به این خط می رسیدم که می گفت «تصور کن هیچ دینی وجود ندارد»، ناگهان ساکت می شدم و حتی می ترسیدم آن را زمزمه کنم، نکند که مرتد به حساب بیایم. ارتداد در اسلام بدترین گناه است. مجازاتش مرگ است. یادم هست به این مسئله فکر می کردم که چطور ممکن است ۹۹ درصد این آهنگ را چنین عمیقانه دوست داشته باشم، ولی از این یک خط از ترانه چنین گریزان باشم. آن چنان گریزان که آن را حتی لب خوانی هم نمی کردم. آیا ممکن بود حالا که در کل ترانه حق با لنون بود، در مورد این یک خط هم حق با او باشد؟

من از این دست خاطرات زیاد دارم، خاطره از زمان هایی که برای لحظه ای کورسوی نوری از شکاف های میان سیمان اسلام که لایه لایه در طی کودکی ام بر روی من ریخته شده بود و مرا در بند خود اسیر کرده بود عبور می کرد و به من می رسید.

^۱ DJ Jazzy Jeff & The Fresh Prince Parents Just Don't Understand گروه آلبوم تکی، گروه

<https://youtu.be/jW3PFC86UNI>

^۲ John Lennon خواننده، ترانه سرا، موسیقیدان، آهنگساز و شاعر، از معروف ترین، شناخته ترین و برجسته ترین چهره های

دنیای موسیقی راک، در انگلستان و یکی از اعضای مؤسس گروه بیتلز

^۳ عنوان اصلی: Imagine.

<https://youtu.be/YkgkThdzX-8>

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





نماز

مسلمانان باید پنج رکن را در اسلام به جا آورند: ادای شهادتین، به جا آوردن پنج نماز روزانه، پرداخت زکات، روزه‌داری در ماه رمضان و حج. تکرار الگوهای تکرارشونده و گفتن کلماتی بیگانه در حالتی خلسه‌مانند هنگام نمازهای پنج‌گانه‌ی یومیه باعث می‌شود که همیشه در مسیر باقی بمانی. اگر هر نماز به موقع به جا بیاید، مجالی برای منحرف شدن از راه راست نیست. لایه‌ی سیمان تا قبل از این که لایه‌ی بعدی روی آن ریخته شود، فرصتی برای ترک برداشتن ندارد.

نمازها به طرز مسخ‌کننده‌ای تکراری هستند. مجالی برای کوچکترین انحراف نیست. هر کلمه و هر حرکت آدابی خاص دارد و روشمند است، به نحوی که امت (جامعه‌ی مسلمان) را از فردیت مبرا می‌کند. در صف بمان. دنبال گله برو. حواست پرت نشود. در زمان حج، زیارت کعبه، همه لباس شخصی خود را کنار می‌گذارند و لباس سفید واحدی را به تن می‌کنند.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



فرآیند آماده شدن برای نماز مانند خود نماز تکراری بود. اولین مرحله آداب شست و شویی است که به آن وضو می‌گویند. هر مرحله از وضو باید سه بار تکرار شود: سه بار دست‌هایت را بشوی، سه بار دهانت را آب بکش، سه مرتبه بینیت را تخلیه کن، سه بار صورتت را بشوی، دست‌هایت را از مچ تا آرنج سه مرتبه بشوی، سه مرتبه گوش‌هایت را پاک کن، سه مرتبه پاهایت را بشوی.

پاهای من خیلی کوتاه بود و به ظرفشویی نمی‌رسید. به همین خاطر برای انجام مرحله‌ی آخر، مجبور بودم پیرم روی کابینت. بعد از وضو، برای نماز آماده بودی، اما اگر بعد از وضو می‌شاشیدی، می‌ریدی، یا می‌گوزیدی، مجبور می‌شدی تمام آن مراحل را از نو تکرار کنی.

مرحله‌ی بعد نماز بود. نماز هم آداب خاص خود را داشت: باید در جهت خاصی رو به کعبه در مکه، عربستان سعودی، می‌ایستادی. پسرها لازم نبود هیچ چیز خاصی بپوشند، اما دخترها به جز صورت و دست‌ها، باید سانت به سانت بدنشان را می‌پوشاندند. من از جوراب پوشیدن متنفر بودم، اما الله نماز دخترانی را که انگشتان پای‌شان بیرون بود قبول نمی‌کرد. فقط از پسرها قبول می‌کرد.

برادرم نماز را با سر دادن اذان شروع می‌کرد. البته با توجه به این که ما همه در اتاق نشیمن بودیم، به نظر نمی‌آمد نیازی به آن باشد، اما او سرش را به چپ و راست می‌گرداند تا خاطر جمع شود که صدایش تا دورترین نقطه‌ی ممکن می‌رسد.

بعد ما به صف می‌شدیم، پسرها ردیف جلو و دخترها پشت سر آنها. در مسجدی که نماز می‌خواندیم، مردها از در ورودی اصلی وارد می‌شدند، اما زن‌ها این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



از در پستی که دم آبدارخانه و نزدیک سطل‌های زباله بود. مسئله‌ی تفکیک جنسیتی در مساجد مسئله‌ای است که مورد توجه مصلحان مسلمان، مثل اسراء نعمانی^۱، قرار گرفته است.

او مقاله‌ای را در *واشنگتن پست*^۲ نوشته است که ورود او را به همراه پدرش از در اصلی مسجد روایت می‌کند. او و پدرش را آن قدر تحت فشار قرار می‌دهند تا بالاخره اسراء به زیرزمین، جایی که به آن تعلق داشت، رفت و به سایر زن‌ها ملحق شد. حالا زنان در اروپا دارند علیه این قواعد مبارزه می‌کنند و نه تنها مسجدهایی دارند که تفکیک جنسیتی نشده‌اند، بلکه امام جماعت زن هم دارند. البته، این‌ها مساجد دائمی نیستند. زن‌ها معمولاً نمازهایشان را در کلیساهایی به جا می‌آورند که روزهای جمعه سخاوتمندانه درهایشان را به روی آن‌ها باز می‌گذارند تا فارغ از آزار و اذیت بتوانند عبادت کنند. آن‌ها گروهی کوچک و فقط زن هستند، اما آن‌ها در مقابل آپارتاید جنسیتی ایستاده‌اند که عموم مسلمانان آن را پذیرفته‌اند. هر هفته از ترس بنیادگرایی که به خاطر عدم تبعیت تهدیدشان می‌کنند، محل تجمع را تغییر می‌دهند. دسته‌ی دیگری از مسلمانان نیز برای مبارزه با بنیادگرایی، مساجدی را به دگرباشان جنسی تخصیص داده‌اند که حتی امام جماعت‌شان از دگرباشان جنسی است. من از صمیم قلب از مسلمانانی که دیدی باز نسبت به پذیرش همگان دارند و با تبعیض مخالفند جانب‌داری می‌کنم.

به طور کلی، مردها در کنار هم و زن‌ها در کنار هم نماز می‌خوانند. اگر در

^۱ نویسنده‌ی هندی آمریکایی و استاد سابق دانشگاه. وی کتاب‌هایی در خصوص حقوق زنان در اسلام دارد. [م.]

^۲ Washington Post

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت **رایگان** در دسترس عموم قرار داد.



یک اتاق باشند، مردها جلو و زن‌ها پشت سرشان می‌ایستند و اغلب حائلی را بین‌شان قرار می‌دهند. در صفوف جداگانه‌شان تا جای ممکن نزدیک به هم می‌ایستند، به طوری که شانه‌ها و پاهایشان با هم تماس پیدا کند، مبدا که شیطان در بین صفوف‌شان نفوذ کند.

نماز را مطابق ترتیبی خاص و مجموعه‌ای از حرکات می‌خوانند. ابتدا باید دست به سینه (دست راست روی دست چپ) بایستید و در این حالت سوره‌ی خاصی را بخوانید. بعد دست‌هایتان را روی زانو‌ها گذاشته و ذکرِی خاص را سه مرتبه بخوانید. بعد از آن دوباره راست بایستید و بعد سرتان را روی زمین بگذارید و کلماتی را که مقرر شده است سه مرتبه زیر لب تکرار کنید. بعد روی زانو بنشینید و کلماتی را که برای این حالت تعیین شده است تکرار کنید. سپس دوباره صورت‌تان را روی زمین بگذارید و دوباره روی زانو بنشینید.

به هر دوره از این حرکات یک رکعت می‌گویند. طول نمازها بین دو تا چهار رکعت متغیر است. و بعد از هر نماز، نمازهای دیگری بود که خواندن‌شان اختیاری بود. البته برای من هیچ وقت اختیاری نبود.

کل این آداب و مناسک باید پنج بار در روز تکرار می‌شد. در هر نماز و هر رکعت همان کلمات وردوار تکرار می‌شد تا بر روی مغز حک شود. هیچ وقت معنای هیچ کدام از کلماتی را که حداقل بیست بار در روز تکرار می‌کردم نفهمیدم. در مورد معنای آن‌ها هیچ وقت صحبت نمی‌شد. فقط قرار بود که آن قدر آن‌ها را، بدون ذره‌ای تفکر، تکرار کنی که حالت به هم بخورد. طرح هر گونه پرسش در مورد آن‌ها فقط مایه‌ی خشم و غیظ بود.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



با وجود آن که اکثر روزها به نماز خواندن می‌گذشت، باز شک به ذهنم راه پیدا می‌کرد. آرزو می‌کردم کاش می‌توانستم راحت خودم را تسلیم کنم — به هر حال، معنی واقعی واژه‌ی «اسلام» همین است. مسلمان خوب جر و بحث نمی‌کند و می‌گذارد سیمانی که بر رویش ریخته می‌شود او را در جای خود خشک و ثابت کند.

من هیچ وقت از جر و بحث کردن دست نکشیدم، اما به خاطرش همیشه از خودم نفرت پیدا می‌کردم. چطور می‌توانستم یک مسلمان واقعی باشم، در حالی که نمی‌توانستم دست بردارم و تسلیم شوم؟ برادر و خواهرم ظاهراً هیچ مشکلی در این زمینه نداشتند. البته خیلی هم با هم درد و دل نمی‌کردیم. به خاطر همین هم مادرم لقب «مایه‌ی ننگ» را به من اعطاء کرد. می‌گفت این شیطان است که شک به دلم راه می‌دهد.

همان طور که بزرگ‌تر می‌شدم، جواب دادن به سؤالاتم هم سخت‌تر می‌شد. مکالمه‌ای را با مادرم از دوران نوجوانی به خاطر می‌آورم که خیلی از پرده‌ها را برایم کنار زد.

«بالای پنجاه سال سن داشته، اون وقت با یه دختر شش‌ساله ازدواج کرده؟»

«خب؟ فکر می‌کنی تو بیشتر از پیغمبر الله می‌فهمی؟ تو کی هستی که بخوای در مورد کارهای اون نظر بدی؟»

«آخه مگه بچه‌باز بوده؟»

«نه! این حرفا چیه؟ اون بعد از این که عایشه خانم شده بود باهاش سکس این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



کرد. بعد از این که قاعده شده بود. قبل از اون فقط با اون کارهای دیگه می‌کرده تا آماده‌اش کنه. برای این که وقتی وقتش رسید، باهاش راحت باشه. سبحان الله، رسول الله همیشه همین طور باملاحظه بود و همین جوری مراعات می‌کرد.»

«آهان، پس [عایشه] بزرگ ...؟»

«آره، از دید الله بزرگ شده بود. وقتی تو هم قاعده بشی، دیگه خانم می‌شی و تمام گناهات پات نوشته می‌شه. قبل از اون بچه هستی و هیچ کدوم از کارات نوشته نمی‌شه.»

«خب، اون موقع چندسالش بود؟»

«نه سال.»

«نُه؟ این که خانم حساب نمی‌شه.» اینجای مکالمه که رسیده بودیم، دیگه صدایم را بالا برده بودم.

مادرم با تودهنی پاسخ سؤالاتم را داد و یک مشت لیچار و ناسزا را پشت‌بندش حواله‌ام کرد و به من یادآور شد که این شیطان است که دارد این شک و شبهه‌ها را در گوشم زمزمه می‌کند. شیطان قوی‌تر از آن بود که من بتوانم با او بجنگم. سعی می‌کردم سؤالاتم را فرو بخورم، اما گاهی نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. و همان طور که این نبرد شدت می‌گرفت، آن قدر می‌ترسیدم که حتی جرأت نمی‌کردم در مورد این چیزها از خودم هم سؤال کنم، چون الله می‌توانست فکرم را بخواند و مرا به خاطر شک کردن مجازات کند. هرچیز مثبتی لطف خدا بود و هر چیز منفی به خاطر ضعف من و این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



وسوسه‌ی شیطان. هیچ وقت احساس نمی‌کردم که کنترلی روی زندگی‌ام دارم. اما، بدون شک، این تردیدها وسوسه‌ی شیطان نبود. صرفاً پرسش‌گری طبیعی و تفکر نقادانه بود.

این مسئله یکی از سخت‌ترین مسائلی بود که بعد از ترک اسلام با آن روبرو شده بودم: تصمیم‌گیری، اعتماد به افکار و ندهای درونی‌ام که دائم در گذشته خفه می‌شد. اکنون باید آن‌ها را دوباره فرا می‌خواندم و یاد می‌گرفتم که چطور ندای درونی خودم را بشنوم و به آن اعتماد کنم. من یاد نگرفته بودم که فکر کنم. فکر کردن ممنوع بود و در واقع تنبیه در پی داشت. فقط یاد گرفته بودم کاری را که به من گفته می‌شد انجام دهم. کوچک‌ترین چیزهای زندگی برایم تعیین شده بود. اجازه نداشتم هیچ تصمیمی بگیرم: طریقه‌ی توالی رفتن، نوشیدن آب، کوتاه کردن ناخن‌ها، پوشیدن کفش و تمام کارهای دیگر مشخصاً تعیین شده بود. من فقط وسیله‌ای بودم که برای اشاعه‌ی پیام الله خلق شده بودم و امید می‌رفت که جانم را در این مسیر فدا کنم — زندگی یک مسلمان واقعی؛ بی‌کم و کاست!

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





تسلیم ۱

هیچ وقت از نقشی که برایم تعیین شده بود راضی نبودم. یادم می‌آید قبل از آن که آن مرد شنیع وارد زندگی ما شود، هیچ لایه‌ی سیمانی رویم ریخته نشده بود. من در برابر هر لایه‌ای از سیمان که رویم ریخته می‌شد مبارزه می‌کردم. یادم است قبل از آن که مادرم با او آشنا شود و یک مسلمان بنیادگرای تمام‌عیار بشود و موهایش را بپوشاند و به همه چیز بگوید حرام، کلاس شنا می‌رفتم و در پارک بازی می‌کردم. یادم است مجبور نبودیم قبل از طلوع از خواب بیدار شویم و یک مشت کلمه را در گوش فرش نجوا کنیم. یادم است اجازه داشتم با عروسک باربی‌ام به همراه بچه‌های غیرمسلمان همسایه بازی کنم. به یاد دارم

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



جشن تولد می‌گرفتیم، شنا می‌کردیم و بیسکویت اوریو^۱ می‌خوردیم. همه‌ی این کارها و خیلی کارهای دیگر حالا ممنوع شده بود.

من در کانادا زندگی می‌کردم، اما حتی مادرم که در مصر بزرگ شده بود هم تحت چنین شرایطی بار نیامده بود. با حسرت به عکس‌های سیاه و سفید عروسی پدر و مادرم نگاه می‌کردم. مادرم در آن لباس عروسی‌اش که تا بالای زانویش می‌رسید شبیه دخترهای فیلم‌های جیمزباند^۲ شده بود. موهایش را مدل لانه‌زنبری درست کرده بود و آرایش چشم‌هایش با آن مژه‌های مصنوعی بلند و کشیده بسیار به چشم می‌آمد. تقریباً در همه‌ی عکس‌ها یک رقص عربی شیک و خوشگل دیده می‌شد. قبل‌ترها به آن عکس‌های عروسی نگاه می‌کردم و مات و مبهوت می‌ماندم از این که دنیای مادرم چقدر با من متفاوت بوده است.

خیلی از چیزهای داخل آن قاب ده در پانزده سانتی‌متری حرام بود. پای مادرم برهنه بود، لباسش چسبان بود، آستین‌هایش فقط تا آرنج می‌رسید، آرایش داشت و موهایش را نپوشانده بود. حتی سبک آرایش موهایش در اسلام حرام بود. در عروسی‌اش الکل، موسیقی و رقص بود که همه‌اش هم حرام است. احتمالاً مادرم در طول تربیتش اصلاً واژه‌ی «حرام» به گوشش نخورده بود. شاد و خوشبخت زندگی کرده بود. عموی پدرش اولین رئیس‌جمهور مصر^۳ بود و

¹ Oreo

² Bond girl

^۳ محمد نجیب (۱۹ فوریه ۱۹۰۱ – ۲۸ اوت ۱۹۸۴) نظامی و سیاستمدار مصری و نخستین رئیس‌جمهور مصر این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



به همین خاطر حسابی قدرت داشتند و پولشان از پارو بالا می‌رفت. وقتی که عمومی پدربزرگم قدرت‌مندترین مرد کشور شد، پدربزرگم متأهل بود و سه بچه داشت. با وجود این، تصمیم می‌گیرد از شهرت تازه و نوکسیگی‌اش بهره‌بردار و زنی سفیدپوست بگیرد. دوست داشت سوگلی‌اش رنگ و لعاب اروپایی داشته باشد، اما در عین حال از نظر دین هم به او بخورد. به همین خاطر هم یک دختر جوان ترکیه‌ای را به عنوان همسر دوم (همزمان) خود اختیار کرد.

وقتی که مادربزرگم به مصر آمده بود، حتی یک کلمه هم عربی بلد نبود، اما به خاطر زحمتی که به جان خریده بود، حسابی لی‌لی به لالایش می‌گذاشتند. او را در قصری بزرگ جای دادند که چندین خدمتکار داشت و پشت هم بچه می‌آورد — دقیقش را بخواهید، هفت بچه آورد.

وقتی [جمال] عبدالناصر^۱ به قدرت رسید، عمومی پدربزرگم از جلال و شوکت افتاد و به حبس خانگی رفت. تحمل این مسائل برای پدربزرگم ممکن نبود.

با مجموع ده بچه و دو زن حسابی دیگر به اینجایش رسیده بود. به همین خاطر به عربستان سعودی مهاجرت کرد. از بعضی از خویشاوندان شنیده بودم که او مجبور به مهاجرت نبود، اما برایش بهانه‌ای بود که از زیر بار مسئولیت‌های خانوادگی شانه خالی کند. از آنجا برای دو خانواده‌اش پول می‌فرستاد. البته که آقا قرار نبود آنجا تنها زندگی کنند و به همین خاطر، برای بار سوم ازدواج کرد.

(۱۹۵۳-۱۹۵۴) بود. وی با جمال عبدالناصر اختلاف پیدا کرد و در اثر این اختلاف در سال ۱۹۵۴ مجبور به استعفا شد.

^۱ جمال عبدالناصر حسین، دومین رئیس‌جمهور مصر بود که از ۱۹۵۶ تا هنگام مرگ، چهارده سال قدرت را در دست داشت. او رهبر انقلاب ۱۹۵۲ مصر بود که منجر به سرنگونی پادشاهی خاندان محمد علی شد. [م.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



اما تازه بعد از دانشگاه رفتن مادرم بود که به عربستان فرار کرد. بدون شک مادرم نورچشمی بود. مادرم و خواهر دوقلویش که اولین بچه‌ها از میان هفت بچه بودند تنها کسانی بودند که واقعاً سایه‌ی پدر را بالای سر خود احساس کردند. هیچ یک از بچه‌های دیگر این بخت را نداشت. بعضی از آن‌ها حتی پدرشان را هم درست به خاطر ندارند. مادرم تمام عمر پرستار داشت. هیچ وقت لازم نبود دست به سیاه و سفید بزند. چیزی که جوک شده بود (اما واقعی هم بود) این بود که وقتی با پدرم از دواج کرده بود، حتی بلد نبود آب جوش بیاورد. او به یک مدرسه‌ی کاتولیک خصوصی و اعیانی رفته بود. آن زمان، مردم مصر خیلی سکولارتر از الان بودند. این ماجراها قبل از ظهور اخوان المسلمین^۱ بود.

اکنون، متأسفانه، مسیحیان مصری فوج فوج در حال عبادت در کلیساهایشان کشته می‌شوند. و حتی مسلمانانی هم که از دید سنی‌های تندرو مسلمان درست و حسابی به شمار نمی‌آیند، مثلاً مسلمانان صوفی، در مصر در مسجدهایشان کشته می‌شوند. سرتاسر خاورمیانه و شمال آفریقا افراطی‌تر از قبل شده است و افراطیان آن‌ها پایشان به اروپا و آمریکای شمالی هم رسیده است. حتی تحمل دیگر مذاهب اسلامی را هم ندارند.

در انگلستان، یک سنی تندرو یک مغازه‌دار احمدی^۲ را به خاطر تبریک عید پاک به مشتریان ثابتش کشته بود.

^۱ اخوان المسلمین یک جنبش فراملی اسلام‌گرای اهل سنت است که در بسیاری از کشورهای عربی طرفدار دارد. اخوان المسلمین را می‌توان بزرگترین گروه سیاسی سنی در جهان به‌شمار آورد. این جنبش در سال ۱۹۲۸ میلادی (۱۳۰۷ شمسی، ۱۳۴۷ قمری) در شهر اسماعیلیه مصر به رهبری حسن البنا بنیان نهاده شد و سپس فعالیت خود را به دیگر کشورهای عربی و اسلامی گسترش داد. [م.]

^۲ پیروی فرقه‌ی احمدیه. فرقه‌ای از دین اسلام که ریشه در تعلیمات و زندگی میرزا غلام احمد، بنیان‌گذار مذهب، دارد که ادعای مهدویت و منجی‌گری می‌کرد. [م.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



اکثر مسلمانان سنی هستند (حدود ۹۰ درصد)، شیعیان در جایگاه دوم قرار دارند (حدود ۱۰ درصد) و بقیه‌ی فرقه‌ها جمعاً کمتر از یک درصد هستند. در این کتاب، وقتی به مسلمانان اشاره می‌کنم، منظورم اکثریت سنی است؛ چون تجربه‌ی من از اسلام همین مذهب تسنن بوده است. در دوران مادرم، معمول بود که مردم به اسم مسلمان باشند، ولی خیلی هم روی دین‌شان سفت و سخت نباشند. زن‌ها حجاب نداشتند، مردم مشروبات الکلی می‌نوشیدند و اسلام در میان مسلمانان همان جایگاه بی‌تکلفی را داشت که امروزه مسیحیت در میان اکثر مسیحیان دارد. اما دیگر همه چیز عوض شده است.

من از این بابت عصبانی بودم که مادرم چنان زندگی پر زرق و برقی داشته است، اما من مجبور بودم سوره‌های قرآن را یاد بگیرم؛ اجازه‌ی دوچرخه‌سواری نداشتم، چون ممکن بود بکارتم را از دست بدهم؛ یا اجازه نداشتم شنا یاد بگیرم چون لباس شنا زیادی لخت بود. چرا آزادی‌هایی را که خودش از آن‌ها بهره‌مند بود است از من دریغ می‌کرد؟ او دوستان مسیحی داشت، اما من حتی اجازه نداشتم که با چلسی و لیندسی که هم‌طبقه‌ی خودمان بودند بازی کنم؛ چون کافر بودند. آن‌ها هر روز در آپارتمان‌مان را می‌زدند.

«می‌شه بیایم با یاسمین بازی کنیم؟»

مادرم همیشه جواب می‌داد: «نه، الان نمیشه.» من در راهرو می‌ایستادم، دست‌هایم را به نشانه‌ی التماس بالا می‌بردم، به این امید عبث که شاید مادرم این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



دلش به رحم بیاید.

«می‌شه اون بیاد خونهی ما؟»

«نه اون حالا کار داره.»

من با صدای نازک و بچه‌گانه‌ام می‌گفتم «اما من کار ندارم!».

«برو تو اتاقت!»

همیشه به این فکر می‌کنم که اگر آن بمب اتم در خانه‌مان منفجر نشده بود، چقدر زندگی‌مان ممکن بود متفاوت از این باشد. آن بمب مردی بود که با مادرم، به عنوان زن دوم، ازدواج کرده بود — «عمو» منیر. ورود او به زندگی ما واقعاً مثل انفجار یک بمب بود. نه هایی، نه هویی — فقط ناگهان این دیوانه‌ی زنجیری روی سرمان آوار شد. با آن ریش‌های ژولیده و دست‌های کبره‌بسته، طوری وارد خانه‌ی ما می‌شد که انگار خودش صاحب‌خانه بود. به جز مواقعی که پاهایم را به پایه‌ی تخت می‌بست، به ندرت به من محل می‌گذاشت. هیچ خبر نداشتم که مادرم زن دوم است. ما او را «عمو» صدا می‌زدیم و خودش زن و بچه داشت. تازه وقتی که به کالج می‌رفتم، مادرم از این حقیقت پرده‌برداری کرد. چندهمسری در حکومت لیبرال دموکرات کانادا جرم است و برای همین هم مادرم به ما که بچه‌هایش بودیم اعتماد نکرده بود و این حقیقت خطیر را با ما در میان نگذاشته بود. گویا نمی‌دانست که دولت وقتی هر از گاهی از مردهای مسلمان چندزنه خبردار می‌شد، خودش را به کوچه‌ی علی‌چپ می‌زد. میلیون‌ها دلار بودجه‌ی دولت به پای حمایت از مردان قانون‌شکن به هدر می‌رفت. اگر مردی نتواند هزینه‌ی تمام همسرانش را بپردازد، می‌رود از آن‌ها می‌خواهد که این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



به عنوان مادر تک‌سرپرست برای دریافت کمک‌های اجتماعی اقدام کنند و به همین راحتی! مشکل حل می‌شود. مادرم یکی از این زنان بود. او فقط به صورت اسلامی — و نه به صورت رسمی — با این مرد ازدواج کرده بود؛ به همین خاطر می‌توانست به عنوان مادر تک‌سرپرست کمک‌های اجتماعی دریافت کند و دولت هم کاری به این نداشت که او با این مرد ازدواج کرده بود؛ چون تجسس در این امور نژادپرستی یا چیزی شبیه آن محسوب می‌شد.

با این که اصولاً او پدرخوانده‌ی من بود، هیچ وقت او را با این عنوان خطاب نکردم. ما هرگز رابطه‌ی پدر و دختری نداشتیم. او فقط مردی بود که ما را کتک می‌زد و — چیزی که بعدها دستگیرم شد — گاهی هم با مادرم می‌خوابید.

بعضی وقت‌ها که از مدرسه که برمی‌گشتم، می‌دیدم که او در خانه‌مان بود. می‌پرسیدم: «مگه چه خطایی از من سر زده؟». آخر هدف پشت همه‌ی ملاقات‌هایش به خانه‌مان این بود که یکی از ما را کتک بزند.

انگار کسی که می‌خواهد حیوانی را از خود براند، مادرم به من می‌گفت: «هیچی. برو تو اناقت دنبال بازیت.»

یک بار وقتی به توالت رفتم، صدای آن‌ها را شنیدم که با هم زیر دوش بودند. مسئله‌ی مهمی نبود. آخر قبل‌ترها، من و برادرم نیز با هم حمام می‌کردیم. بعدها، یک بار جلوی زنش — یادم نیست به چه دلیل — گفتم که آن‌ها با هم به حمام رفته بودند.

«چی؟ اصلاً هم چنین چیزی نبوده!». او و مادرم هر دو قویاً منکر این قضیه شدند.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



«چرا، بودین. خودم صدای هر دوتون رو شنیدم». آن‌ها به طرز غیرقابل‌وصفی پایشان را توی یک کفش کرده بودند که من اشتباه می‌کنم. و من هم حکمتش را نمی‌فهمیدم.

احساس بدی است وقتی که بدانی مادرت دارد دروغ می‌گوید. اصلاً تصورش را هم نمی‌کردم که این کار از او بر بیاید. آن‌ها هم اصرار روی اصرار که من خیالاتی شده‌ام. عاقبت خودم هم حرفش را باور کردم، با این که با چیزی که برایم مثل روز روشن بود تعارض داشت. چیزی را که دیده بودم ندیده بودم، آنچه را که شنیده بودم نشنیده بودم، فقط چون که مادرم خلاف آن را گفته بود. و من هم باید حرفش را باور می‌کردم. هر چه بود او مادرم بود. از چشم‌هایم هم بیشتر به او اعتماد داشتم. پس کوتاه آمدم و قبول کردم که آن دو با هم در حمام نبودند. حتماً خیالاتی شده بودم.

وقتی مادرم به من گفت با آن مرد صحبت می‌کند و از او می‌خواهد که دیگر ما را کتک نزند، دقیقاً همین حس به من دست داد. من هم حرفش را باور کردم. هرچند که درست روز بعد سر و کله‌ی آن مرد دوباره پیدا شد. از کجا می‌فهمید که ما نمازمان قضا شده است؟ او که آنجا نبود. حرف‌های مادرم این قدرت را داشت که جای واقعیت را بگیرد.

قبل از شبیخون این مرد به خانه‌ی ما، زندگی بسیار آرام‌تری داشتیم. در ساختمان‌مان، یک استخر روباز داشتیم. تازه یاد گرفته بودم زیرآبی بروم. هنوز اعتمادبه‌نفس لازم برای کرال سینه را نداشتم، اما مصمم بودم آن را یاد بگیرم.

ما در ساختمان‌مان یک زمین‌بازی هم داشتیم که می‌توانستم ساعت‌ها در

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



آن بازی کنم. دوچرخه سواری می کردم و با دوستانم با عروسک های باربی بازی می کردیم. من و خواهر و برادرم حسابی آزاد بودیم. بچه تر از آن بودیم که بفهمیم این آزادی در واقع به خاطر غفلت است. فکر می کردیم آزادی یعنی این که تا هر وقت بخواهیم بیرون بمانیم و بازی کنیم. وقتی همه ی دوستانم برای شام به خانه هایشان برگشته بودند و دیگر کسی نمانده بود تا با او بازی کنم، من هم بر می گشتم بالا. اما هرگز شامی روی میز انتظار ما را نمی کشید.

مادر دوستم می پرسید: «الآن نباید برگردی خونه؟»

«نه، من تا هر موقع که دلم بخواه می تونم بازی کنم.»

«وقت خوابت چه ساعتیه؟»

من با غرور پاسخ می دادم: «من ساعت خواب ندارم!»

دوستم می گفت: «خوش به حالت!»

مادرم اکثر وقتش را به تماشای سریال های آبکی¹ و تخمه شکستن می گذراند. صبح می رفتم مدرسه و وقتی برمی گشتم، می دیدم که همچنان همان جایی که صبح نشسته بود نشسته است، با این تفاوت که کپه ی پوست تخمه ها پرپشت تر شده بود. هر از گاهی با فریاد صدایم می زد تا بروم کانال تلویزیون را برایش عوض کنم.

حالا که به گذشته نگاه می کنم، حدس می زدم دچار افسردگی بوده است. پدر و مادرم در دانشگاهی در مصر با هم آشنا شده و با هم به سان فرانسیسکو

¹ soap opera

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



مهاجرت کرده بودند. دوران صلح، عشق و هیپی‌های سان فرانسیسکو در دهه‌ی شصت تأثیر مخربی روی زندگی مشترک‌شان گذاشته بود. به خاطر همین هم به ونکوور کانادا نقل مکان کردند. با وجود این، زندگی مشترک‌شان از هم پاشید.

مادرم در یک کشور غریب گیر افتاده بود؛ هیچ سیستمی برای حمایت از او وجود نداشت و سه تا هم بچه روی دستش بود. به هر دری می‌زد که بتواند یک جامعه یا یک شبکه‌ی حمایتی پیدا کند که بدبختانه سر از مسجد محل درآورد. در آنجا بود که با آن هیولا آشنا شد و او به مادرم پیشنهاد ازدواج داد و قول داد که او را از این درماندگی بیرون بکشد و خرج سه بچه‌اش را بدهد. حتماً مادرم خیلی احساس تنهایی و بی‌پناهی می‌کرده است و بدون ذره‌ای باور به این امر که به عنوان یک زن قدرت اختیار دارد؛ بدون این اعتمادبه‌نفس که خودش می‌تواند، به تنهایی و بدون نیاز به یک مرد، انسان موفقی شود. خودش را مثل انگلی می‌دید که به دنبال یک میزبان می‌گردد. پس آویزان این مرد شد، مردی که طبق نظام طبقاتی مصر، مرتبه‌ی خیلی پایین‌تری از او داشت؛ مردی که بچه‌هایش را کتک می‌زد. اما مادرم فکر می‌کرد تنها چاره‌اش این است که وقعی نهد و آن چه را که نصیبش شده است غنیمت بشمارد.

با آن حال افسرده و سردرگمی که داشته است، احتمالاً باعث شده بود سادگی و نظم اسلام برایش جذاب شود. اسلام ساختاری چنان سفت و سخت دارد که تا نحوه‌ی ناخن‌گرفتن را هم تعیین می‌کند. کوتاه کردن ناخن آدابی خاص دارد و بعد از آن هم، نحوه‌ی دور انداختن ناخن‌های گرفته‌شده نیز آداب این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت **رایگان** در دسترس عموم قرار داد.



خاص خودش را. هیچ چیز — هیچ تصمیمی — به خود شخص محول نمی‌شود. کوچک‌ترین جنبه‌های زندگی را برایت از پیش مشخص می‌کند. برای کسی بدین سان گیج و وحشت‌زده، چنین سیستمی که دقتی نظامی‌گونه دارد، موهبت تلقی می‌شود.

مادرم با کله این سیستم را پذیرفت، درست مانند مسیحیانی که تولدی دوباره را تجربه می‌کنند و «خودشان را تسلیم می‌کنند و توکل می‌کنند به خدا»؛ تقاضا می‌کنند «عیسی مسیح فرمان زندگی‌شان را در دست بگیرد». او نمی‌خواست مسئولیت تصمیم‌گیری را به عهده بگیرد. می‌خواست همه‌ی تصمیماتی را که خودش را برای اتخاذشان فاقد صلاحیت می‌دانست به دوش الله بیاندازد. این کار آرامش زیادی به انسان می‌دهد. دیگر مجبور نمی‌شد در هر کاری هزاران گزینه را بسنجد تا بهترین راه را انتخاب کند؛ این کار از قبل انجام شده بود. فقط باید دنباله‌روی و اطاعت پیشه می‌کرد. در راه باریک و مستقیمی که دین برایش ترسیم کرده بود قدم بردارد. واقعاً چه نعمتی. مجذوب و مستغرق این چشم‌انداز شده بود.

نه تنها راهی را پیش پایش گذاشته بود که با زندگی در کشوری غریب که سیستمی هم برای حمایت از او نداشت کنار بیاید، بلکه به او کمک می‌کرد از عهده‌ی سه بچه‌ی پسر و صدا و بهانه‌گیر هم بر بیاید.

بارها به من گفته بود از بچه خوشش نمی‌آید. می‌گفت این که دیگران این قدر برای بچه‌های کوچک غش و ضعف می‌روند برایش عجیب است — نمی‌توانست درک کند که چرا بعضی‌ها این همه برای بچه سر و دست این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



می‌شکنند. این همه ادا و اصول برای یک بادکنک که آب از دهانش می‌آید و گریه می‌کند؟ اما فرهنگی که در آن بزرگ شده بود حق انتخابی به او نمی‌داد و از او انتظار داشت که بچه بیاورد. هیچ وقت احساس نکردم هیچ کدام از ما را خواسته باشد یا حتی ذره‌ای حس مادری در وجودش باشد. فرهنگش هم این امکان را کامل از او گرفته بود که توانایی کوچک‌ترین اعمال قدرتی را بر زندگی‌اش داشته باشد. متأسفانه در جوامع زن‌ستیز، مادران اغلب نسبت به دختران خود بی‌رحم می‌شوند. تنها جایی که می‌توانند اعمال قدرت کنند در حق فرزندان (مؤنث)‌شان است. بی‌علاقگی او به بچه، حتی به فرزندان خودش، باعث شده بود که برادر و خواهرم را در عربستان سعودی پیش خانواده‌ی شوهرش رها کند تا آن‌ها که خودشان هم آنجا غریب بودند از بچه‌هایش مراقبت کنند. خواهر و برادرم را دو سال پدربزرگ و مادربزرگ بزرگ کردند. و بعد مادرم سر من باردار شد.

گویا، طی تلاشی ناموفق، برای این که پدرم او را ترک نکنند، مدتی یواشکی قرص‌های ضدبارداری‌اش را مصرف نکرده بود. وقتی پدرم می‌خواستند است ترکش کند، به او گفته که باز (این بار سر من) باردار است، به این امید که این خبر، مثل دفعات قبل، از رفتن منصرفش کند، اما این بار پدرم اهمیتی نداده بود. با وجود این، ترکش کرد. من از محقق کردن تنها هدفی که برایش به دنیا آورده شده بودم باز مانده بودم. من سربار بودم، بی‌مصرف و به نوعی تلفات جانبی یک نبرد.

شاید بعد از ده سال جنگ و عوا در زندگی مشترک، پدرم به این نتیجه

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



رسیده بود که مادرم خودخواه است و دوست دارد دیگران را کنترل کند. شاید می‌خواست که خودش را از مخمصه نجات دهد؛ به همین خاطر رفت و ازدواج مجدد کرد و سه بچه‌ی جدید هم آورد. و ما ماندیم و یک آدم خودشیفته که برای دستیابی به اهداف خودش یک هیولا را وارد زندگی‌مان کرده بود.

همیشه پیش خودم خیال‌بافی می‌کردم که پدرم می‌آید و مرا نجات می‌دهد اما حتی او را نمی‌شناختم. پدر و مادرم قبل از تولد دوسالگی من طلاق گرفته بودند. پدرم، قبل از این که مجدداً ازدواج کند و بچه‌دار شود، هر چند وقت یک بار به دیدن‌مان می‌آمد. ما را به مک‌دونالد و آکواریوم می‌برد. یادم می‌آید به خانه‌ی دوست دخترش می‌رفتیم و با عروسک‌های روسی‌اش¹ بازی می‌کردیم. اما هیچ وقت در حقم پدری نکرد. مادرم خیلی راحت می‌توانست داستان‌هایی را سر هم کند از این که پدرم چه موجود خبیثی بوده است؛ چون او هیچ وقت نبود که بتواند از خودش دفاع کند. هیچ وقت نبود تا خلاف ادعای مادرم را ثابت کند. در طول زندگی‌ام، به طور میانگین او را در هر دهه یک بار دیده‌ام.

چون که پدری نبود که مرا نجات دهد، هر از گاهی رؤیایپردازی می‌کردم که من فرزندخوانده هستم و خانواده‌ی دیگری دارم؛ خانواده‌ای که با آن سازگارم. مایه‌ی ننگ‌شان نیستم. تا زمانی که دوباره پیش خانواده‌ی واقعی‌ام برگردم، چاره‌ای نداشتم جز این که این مرد وحشتناک را که مادرم با او ازدواج کرده بود و هر روز بر قسمت‌های بیشتری از زندگی‌ام سایه می‌افکند تحمل کنم. مجبور بودم هر خشونت، بدرفتاری یا تحقیری را که هر روز سرم می‌آورد تحمل کنم.

¹ Russian dolls; Matryoshka

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



یکی از اولین کارهایش این بود که همه‌ی صفحه‌های گرامافون مادرم را شکست و خود دستگاه گرامافون را هم نابود کرد. تمام آلبوم‌های هنک ویلیامز^۱، دالی پارتن^۲، فت آلبرت^۳ و کنی راجرز^۴ را جلوی چشم‌های بهت‌زده‌ی ما با وحشی‌گری تمام خرد کرد. چرا مادرم جلویش را نمی‌گرفت؟ چرا به این مرد اجازه می‌داد چیزهایش را خرد کند؟ بزدلانه گوشه‌ای ایستاده بود. در حضور آن مرد، مادرم به کل آدم دیگری می‌شد. ناگهان ساکت و مطیع می‌شد و حسابی به دلش راه می‌آمد. مادرم تنها کسی بود که می‌توانستم به او پناه ببرم، اما اصلاً شباهتی به شخصیت واندر وومن^۵ تلویزیون نداشت. آنجا بود که فهمیدم هیچ وقت برای دفاع از من تو روی کسی نخواهد ایستاد. هرگز از من در برابر تنبیه‌های آن مرد دفاع نخواهد کرد. او حتی حاضر نبود آلبوم‌های خودش را نجات دهد.

آن مرد ما را تشویق می‌کرد که در شکستن آلبوم‌ها همراهی‌اش کنیم، اما من هیچ تمایلی به خرد کردن آلبوم‌ها نداشتیم. در آن لحظه متوجهش نشدم، اما اولین لایه از سیمان را همان جا رویم ریختند. هنوز خشک نشده بود؛ به همین خاطر هم قبل از طرح پرسش، تردید نکردم. تکه‌های خرد شده‌ی آلبوم کمدی‌های بیل کازبی^۶ را جمع کردم و از مادرم پرسیدم چرا او دارد این کارها

¹ Hank Williams

² Dolly Parton

³ Fat Albert

⁴ Kenny Rogers

⁵ Wonder Woman

یک ابرقهرمان زن؛ شخصیتی مؤنث شبیه سوپرمن و با لباس و قدرت‌هایی شبیه به او.

^۶ Bill Cosby کمدین، بازیگر، نویسنده و تهیه‌کننده‌ی تلویزیون آمریکایی

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



را می‌کند.

«چون اینا همه حرومه.»

«حرام»، تفرم از این واژه روز به روز به حدی شدت گرفت که حد و حساب ندارد. تا به امروز، با این قضیه مشکل دارم که بخواهم چیزی را از خودم دریغ کنم؛ به خاطر این که همه‌ی آن سال‌ها عملاً از همه چیز محروم بوده‌ام.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





مصر

قبل از این که گرمای قاهره را حس کنی، آن را استشمام می‌کنی — عطر خشت پخته، پوسیده و خاک‌آلود آمیخته با بوی فاضلاب. اواسط سالی که کلاس دوم بودم، مادرم بدون هیچ گونه اطلاع و آمادگی قبلی، ما را از کانادا به قاهره برد. در واقع، فکر نمی‌کنم اصلاً اعتقادی به این داشت که ما باید از قبل خبر داشته باشیم. به نظرم، انتظار داشت ما عین بچه اردک هر جا می‌رود پشت سرش راه بیافتیم؛ عاقبت خواهیم فهمید که اوضاع از چه قرار است.

بهترین قسمت ماجرا این بود که از شر او، یعنی «عمو»، خلاص می‌شدیم. و از ترس و اضطراب کلاس دوم هم در امان بودم — از خانم نایهولت¹ که، مطابق

¹ Nyholt

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



افسانه‌ها، معروف بود یک بار میز تحریر را به سمت پسری که اذیت کرده بود پرتاب کرده است. من با او مشکلی نداشتم، اما همیشه نگران بودم؛ آخر هیچ وقت معلوم نیست چه چیزی بزرگترها را از کوره به در می‌برد.

مصر جای خوبی از کار درآمد، به خصوص به این خاطر که کلی خاله‌زاده داشتم که با آن‌ها بازی کنم. هیچ وقت هیچ کس به من نمی‌گفت نماز بخوانم و هیچ کس هم از من نمی‌خواست سوره‌های قرآن را حفظ کنم. شب‌ها همه با هم روی زمین، در کیسه‌خواب‌های الکی که از پتو درست کرده بودیم، می‌لولیدیم. من فقط یک شب جایم را خیس کردم. بعد از آن شب، از فرط خجالت مجبور شدم یاد بگیرم مثانه‌ام را کنترل کنم. اما هنوز انگشت شستم را می‌خوردم. بعد از خاموش شدن چراغ‌ها، سرم را زیر پتو قایم می‌کردم، انگشت شستم را در دهانم می‌گذاشتم و خودم را با حرکتی گهواره‌مانند خواب می‌کردم. صبح‌ها با بانگ خروش‌آمیز اذان که از بلندگوهای بام مسجدهای دور و بر طنین‌انداز می‌شد بیدار می‌شدم و آخرین آثار نسیم خنک شب را احساس می‌کردم — و البته آن بو را هم استشمام می‌کردم. هر خانه محل انباشت زباله‌ی مخصوص به خود را داشت. آشغال‌ها را خیلی راحت از پنجره روی توده‌ای از زباله در خیابان پرت می‌کردند. سوسک و گریه‌ی ولگرد مثل مور و ملخ همه جا ریخته بود. ما در مرکز قاهره زندگی می‌کردیم، جایی بسیار کثیف و گرم که هوایش از بوی پایان‌ناپذیر زباله‌های داغ یا گنداب و یا هردو آکنده بود.

اما هیچ یک از این‌ها برایم مهم نبود. تنها مشکلی که داشتم دل‌پیچ‌هی

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



مداوم بود. مادرم عین خیالش نبود.

«می‌شه این قدر نق‌نزی؟ هر روز خدا داری از شکمت می‌نالی!»

به خاطر همین هم ناله‌هایم را توی دلم می‌ریختم. آن قدر دردم را پنهان کردم که دیگر یادم رفت درد نکشیدن یعنی چه. حالا می‌دانم که در مصر دچار انگل شکمی شده بودم و هر روز عذابم می‌داد. بیش از سی سال این بیماری بدون تشخیص باقی ماند. دکترهای کانادا هرگز به این فکر نیافتادند که وجود این انگل را بررسی کنند؛ چون این عفونت فقط در افرادی دیده می‌شود که در کشورهای در حال توسعه بزرگ شده بودند. مصر دهه‌ی ۸۰ هم مطمئناً چنین وضعیتی داشت.

اما بهای گزافی نبود. دل‌پیچه‌ی هر روزه به دیدن روی کره «عمو» یم صد شرف داشت. وقتی فهمیدم که قرار است برویم و در مصر زندگی کنیم خیلی هیجان‌زده شده بودم. آن قدر از او دوریم که مادرم نمی‌تواند به او زنگ بزند تا بیاید روی سرمان خراب شود. از این که دیگر او را نمی‌دیدم، در پوست خودم نمی‌گنجیدم.

خیاط اندازه‌ام را برای لباس فرم مدرسه گرفته بود و کتاب و دفتر و مداد هم خریده بودیم. من نگران مشکل زبان بودم و این که از دیگران عقب بیافتم؛ چون عربی را به خوبی بقیه صحبت نمی‌کردم. نگران بودم که چون چند ماه از شروع سال تحصیلی گذشته بود، رسیدن به سطح بقیه در کلاس سخت باشد. اما دخترخاله‌هایم قول دادند به من کمک خواهند کرد و جای نگرانی نخواهد بود.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



همین که داشتم خودم را از لحاظ روانی آماده‌ی رفتن به مدرسه‌ی دولتی در مصر می‌کردم، همان اتفاق دوباره رخ داد. مادرم تصمیم گرفت از مصر برویم — نه حرفی، نه گفתי، نه توضیحی. یکهو دیدیم که سوار هواپیما هستیم و داریم به کانادا برمی‌گردیم. آن قدر ناامید شده بودم که حد و حساب نداشت.

غرغرکنان گفتم: «اما ما تموم وسایل و تلویزیون مون رو فروختیم.»
«اشکالی نداره. دوباره می‌خریم.» مادرم خوش نداشت به یک بچه‌ی خیره‌سر حساب و کتاب پس دهد. من هم باید خفه‌خون می‌گرفتم و مثل خواهر و برادرم بی‌چون و چرا اطاعت می‌کردم.

«اما کجا قراره زندگی کنیم؟»

«تا زمانی که بتونیم خونه پیدا کنیم، پیش عمو منیر می‌مونیم.» قلبم ایستاد.

«نه! مامان! تو رو خدا! نه!» بی‌اختیار جیغ می‌کشیدم و آبخار اشک از چشمانم سرازیر بود. در کمال تعجب، خواهر و برادرم نیز در این قیام با من همراهی کردند. معمولاً با یک توسری کارم را یکسره می‌کرد، اما این بار چند نفر به یک نفر بودیم و زورمان چربید. به همین خاطر هم مادرم روش جدیدی را در پیش گرفت.

«فقط یه کمی، قول می‌دم. خیلی اونجا نمی‌مونیم.»

«قول؟». همگی با هم ناامیدانه التماسش کردیم.

«آره، نگران نباشین. خیلی زود برای خودمون یه جایی رو پیدا می‌کنیم.»

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



مادرم طی همه‌ی آن سال‌ها دروغ‌های خیلی خیلی زیادی را به من گفت، اما این بدترین دروغش بود. الآن که خودم یک مادر هستم، اصلاً برایم قابل‌درک نیست که یک زن چگونه می‌تواند تصمیمی را بگیرد که این‌گونه باعث وحشت هر سه بچه‌اش می‌شود. او می‌دانست که ما از آن مرد بیزاریم و دلایلش را هم نیک می‌دانست. می‌دانست دارد به ما دروغ می‌گوید. اما برایش مهم نبود.

در مصر از حمایت خواهران و بقیه‌ی خویشانم برخوردار بود. تنها نبود. اما همه‌ی آن‌ها ازدواج کرده بودند و او در مقابل‌شان احساس حقارت می‌کرد. او می‌توانست ما را از خشم منیر در امان نگه دارد. می‌توانستیم در مصر بمانیم. اما مادرم مطلقه بود و اگر خود را آویزان یک مرد نمی‌دید، حس پوچی می‌کرد — حتی اگر آن مرد وحشی باشد و بچه‌هایش را کتک بزند. پس اگر آویزان بودنش به یک مرد به معنی بدبختی همه‌ی ما بود، باز هم تصمیمش همین بود.

به این ترتیب بود که ما به زیر زمین تک اتاقه و نیمه‌کاره‌ی آن مرد در بریتیش کلمبیای کانادا نقل مکان کردیم. اصلاً حس خانه را برایم نداشت. شلم شوربایی که در آن واحد هم اتاق نشیمن بود، هم اتاق غذاخوری، هم اتاق خواب و هم انباری. از نظر قانونی اجازه‌ی کامل کردن زیرزمین را نداشت؛ پس ما در فضایی غیرقابل‌زندگی روزمان را شب می‌کردیم. چیدمان محل‌های زندگی روشی بود برای تأکید بر سلسله‌مراتب موجود. طبقه‌ی بالا منیر با زن و بچه‌های حقیقی‌اش زندگی می‌کرد. و مادر من را که زن دوم، غیرقانونی و زیردست محسوب می‌شد با بچه‌هایش به زیرزمین انداخته بودند.

وقتی که ما در مصر بودیم، سه بچه‌ی او از آنتاریو آمده بودند. پسر بزرگش

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



معتاد مواد خانمان برانداز بود و زن سابقش نگران بود دو بچه‌ی دیگر را هم از راه به در کند. به خاطر همین هم هر سه بچه‌اش را به نزد پدرشان فرستاده بود و خودش هم به مصر رفته بود. بعضی‌ها طوری بچه پس می‌اندازند و آن‌ها را این طرف و آن طرف رها می‌کنند، انگار نه انگار که این‌ها انسان هستند. مادرم برادر و خواهرم را در عربستان رها کرده بود؛ پدرم ما سه تا بچه را ول کرده بود؛ «عمو» یم بچه‌های خودش را؛ و حالا زن سابقش سه تا بچه‌شان را ول کرده بود و رفته بود. نمی‌فهمم آدم‌ها چطور می‌توانند چنین کاری بکنند. اما گویا این پدیده در زندگی من چیز معمولی بود.

پسر بزرگ منیر زیاد دوام نیاورد. از خانه فرار کرد — با قطار به آنتاریو برگشت. در آنجا دوباره به رفقای سابقش ملحق شد و مدتی بعد در اثر مصرف بی‌رویه‌ی مواد مخدر مرد. من فقط دو سه بار او را دیدم، اما همان کافی بود تا برای همیشه از مواد مخدر گریزان باشم. دو بچه‌ی دیگر که یک پسر و یک دختر بودند با ما بزرگ شدند. دخترش حدود دوازده سال و پسرش حدود نه سال سن داشت.

زن فعلی (شماره‌ی یک) که یک تازه مسلمان فرانسوی-کانادایی بود به اندازه‌ی من از این وضعیت ناراضی بود. من نمی‌فهمیدم روی چه حسابی با این وضع کنار آمده بود و راضی شده بود شوهرش زن دومش را با سه تا بچه بیاورد که در زیرزمین خانه‌شان زندگی کنند.

داستان زندگی‌اش فقط توجیه‌گر بخشی از معما بود. او در یک جزیره‌ی کوچک در کبک در یک خانواده‌ی کاتولیک بزرگ شده بود. بعدها که با افراد این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



دیگری از آن جزیره آشنا شدم، فهمیدم که زندگی در آنجا به نحوی است که گویی زمان برای آن‌ها متوقف شده است. زن‌ها در آنجا هنوز طبقه‌ای فرودست به حساب می‌آیند و «فمنیست» در میان‌شان فحش تلقی می‌شود. او در محیطی بزرگ شده بود که مردها را ارباب و زن‌ها را مایملک آن‌ها می‌دانستند. بنابراین، برای این که از آن وضعیت گذار کند و یک زن مسلمان بشود، لازم نبود راه زیادی را بپیماید.

آینده‌ی رمانتیکش درخشان نمی‌نمود و والدینش احتمالاً تصور می‌کردند که راهبه خواهد شد. وقتی که داشت برای زندگی در صومعه آماده می‌شد، مدتی پرستاری کرده بود (البته نه یک پرستار واقعی، مادرم همیشه آماده بود که بگوید «فقط لگن زیر پای مریضا رو تمیز می‌کرده»). در بیمارستان با یک سرایدار مصری آشنا می‌شود که متأهل و صاحب سه فرزند بود. ولی این قضیه مانع آن نمی‌شود که با هم سر و سر نداشته باشند. کسی چه می‌داند — لابد آن مرد کشته و مرده‌ی «گوشت سفید» بوده است. لابد آن زن هم تشنه‌ی این بوده است که مردی به او توجه کند؛ حالا فرقی هم نمی‌کرده است چه مردی. بالاخره مرد زن اولش را با سه بچه در آنتاریو رها کرد و با زن جدید و تازه‌مسلمانش به بریتیش کلمبیا رفت. تقریباً در همین زمان بود که پدرم همسر و سه کودکش، یعنی ما را، در بریتیش کلمبیا رها کرد و به کبک رفت. مادرم واقعاً در پیدا کردن راهی که به پیروزی منتهی می‌شد کولاک بود!

پس ماجرا بدین جا رسید که آن زن تازه‌مسلمان «برنده شده بود». مرد زن و سه کودکش را در آنتاریو رها کرد و با این زن به بریتیش کلمبیا رفت. زن

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



جایزه‌اش را برد و با او به جاهای مختلف کشور نقل مکان می‌کرد. اما امور مطابق برنامه پیش نرفت. زن موفق شد همسر اول را از سر راه بردارد، اما حالا نه تنها سه بچه‌ای که از آن زن داشت روی دلش بودند، بلکه یک زن (سوم) کاملاً جدید و سه بچه‌اش هم وارد رقابت شده بودند.

چوب بداقبالی او را ما باید می‌خوردیم. ماشین لباسشویی و خشک‌کنش درست وسط زیرزمین ما بود و او هر بار که برای شستن لباس‌ها می‌آمد با چنان هیبت و شدتی در ما را باز می‌کرد که صدایش طنین‌انداز می‌شد و خودش هم هل می‌خورد داخل زیرزمین ما. همیشه این کارش به نظرم عجیب می‌رسید. حالا می‌فهمم که هدفش از این کار این بود که ما حد و جایگاه خود را بدانیم — بدانیم که فقط یک مشت کرم هستیم که داخل زیرزمین می‌لولیم.

برای مدتی طولانی، مرتب به مادرم قولش را یادآوری می‌کردم.

«گفتی زیاد نمی‌مونیم. قول دادی.»

«آره خب. همین روزاست که بریم.»

بالاخره، از نقش بازی کردن خسته شد.

«هنوزم سوزنت گیر کرده؟ بعد از این همه سال از رو نرفتی؟»

دلیلش این بود که احمق بودم. چون که بی‌قید و شرط مادرم را دوست داشتم. و علی‌رغم رفتاری که داشت، بی‌چون و چرا حرفش را قبول می‌کردم. هنوز امیدوار بودم غریزه‌ی طبیعی مادرانه‌اش ناگهان بیدار شود و بخواهد که از کودکانش حفاظت کند. شاید هم به این خاطر چنین فکر می‌کردم که راه

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



دیگری نداشتیم. او تنها پناهم بود.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





آبرو

در خانه‌ای با این همه بچه، «اولیاء» مجبور بودند راهی را پیدا کنند که خاطر جمع شوند همه‌مان از آن‌ها حرف‌شنوی داریم. هرکدام از ما برنامه‌ای داشتیم که باید به دقت آن را رعایت می‌کردیم. یک سری «جلسات خانوادگی» داشتیم که در آن‌ها برای کارهایی که انجام داده بودیم سین جیم می‌شدیم. به خاطر کوچک‌ترین لغزشی که ازمان سر زده بود دعوایمان می‌کردند و بقیه‌ی وقت جلسه هم به خاطر چیزهای مختلف سرکوفت می‌خوردیم.

از آن جلسات خانوادگی به شدت بیزار بودم. چه نمایش مضحکی! ما که خانواده نبودیم. وقتی که ما را احضار می‌کردند، من خودم را هلیک و هلیک از این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



پله‌ها بالا می‌کشیدم و بعد همه‌ی ما پنج بچه روی زمین می‌نشستیم؛ چون که فقط بزرگ‌ترها حق داشتند روی کاناپه و صندلی بنشینند. انگار که تمایز قدرت هر روز خدا به ما یادآوری نمی‌شد، جلسات هفتگی را هم گذاشته بودند که آن را خوب توی مغزمان فرو کنند. کفل‌هایم خواب می‌رفت، پشتم درد می‌گرفت و گردنم نیز به خاطر این که باید سرم را بالا می‌گرفتم تا به آن‌ها نگاه کنم به سوزش می‌افتاد.

معمولاً اداره‌ی جلسات با منیر بود، اما مادرم نیز هر از گاهی یکی دو مدرک سنگین علیه‌مان رو می‌کرد. مثلاً اگر نمازی از یکی از ما یک قضا شده بود، مادرم حتماً آن را ذکر می‌کرد. زن منیر معمولاً ساکت بود، مگر این که لازم بود چیزی را در مورد دو فرزند منیر که با او در طبقه‌ی بالا زندگی می‌کردند ذکر کند. تقریباً هیچ وقت در مورد ما سه نفر که بچه‌های طبقه‌ی پایین بودیم حرفی نمی‌زد. جلسات همیشه با شلاق خوردن یکی از ما به پایان می‌رسید. ردخور نداشت. فکر می‌کنم این جلسات تقلیدی از میدان صفاه^۱ ریاض بود. هدفش تحقیر فرد خاطی بود.

بعد از این جلسات، گاهی ما را می‌فرستادند برویم برنامه‌هایمان را بررسی کنیم تا بدانیم که کجا باید باشیم و چه کار باید بکنیم. گاهی هم جلسه با شامی دسته‌جمعی به اتمام می‌رسید. معمولاً هم زن منیر آشپزی می‌کرد؛ چون که در آشپزخانه هیچ کاری از مادرم بر نمی‌آمد. بعد، نظافت به‌عهده‌ی ما سه دختر بود. یکی از ما باید میز را جمع و تمیز می‌کرد، دیگری ظرف‌ها را

^۱ میدان قصاص یا میدان گردن‌زنی، واقع در ریاض عربستان [م].

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



می‌شست و دیگری هم آن‌ها را آب می‌کشید. داشتند ما را تربیت می‌کردند که در آینده همسران خوبی باشیم. آخر الامر، پخت و پز هم به گردن ما افتاد. بعدها، وقتی سال هشتم مدرسه کلاس آشپزی داشتیم، به آسانی با بالاترین نمره آن را پشت سر گذاشتم. در آشپزی حرفه‌ای شده بودم. تا آن موقع، چند سال بود که هر شب برای هشت نفر غذا می‌پختم.

البته این فقط بخشی از تعلیمات ما بود. دختر بودن در خانواده‌ای مسلمان باید حتماً تقدیری باشد بدتر از جهنم. طوری تو را بار می‌آورند که از هر کاری که می‌کنی و هر چیزی که هستی خجالت بکشی.

«این جوری نخند. تو دختری!»

«این جوری نشین. تو دختری!»

«صدا رو بیار پایین. تو دختری!»

«چشمات رو بنداز پایین. تو دختری!»

دختر حتی اجازه ندارد در چشمان یک مرد نگاه کنند. باید سرمان را مانند سگ پایین بیاندازیم تا همیشه یادمان باشد که از دیگران کم‌تریم. و این چیزها تمامی نداشت. در دوران کودکی‌ام، معادل عربی واژه‌ی «زشت» را هزاران بار توی سرم زده بودند. «عیبه! عیب!». این تنها کلمه‌ای بود که بیشتر از «حرام» به گوشم خورده بود.

در هر فرهنگی که اسلام دین غالب باشد، معادل‌های مختلفی از واژه‌ی «عیب» را توی سر دختران می‌کوبند. دختران سومالیایی واژه‌ی «ceeb»

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



[شبیهِ «عیب» خوانده می‌شود] و «xishood» [شبیهِ «حُشود» خوانده می‌شود] به گوش‌شان آشناست؛ دخترانِ ترک واژه‌ی «ayip» را زیاد می‌شنوند؛ دخترانِ مالزیایی واژه‌ی «عیب»؛ دخترانِ پاکستانی واژه‌ی «حیاء»، و قس علی هذا. دختران همیشه این واژه‌ها را می‌شنوند؛ چون که آبروی خانواده به دختران آن خانواده — علی الخصوص میان پای دختران آن خانواده — بسته است.

دختر مقیاس سنجش آبروی یک مرد و خانواده‌ی اوست. مرد هر چه کنترلش روی زن و دخترانش بیشتر، ناموس‌پرست‌تر و باآبروتر تلقی می‌شود. این وظیفه‌ی اوست که پاسدار آبروی خانواده‌ی خویش باشد و مراقب باشد زن‌های خانواده لباس‌های ساده و باحیاء بپوشند و حجاب خود را حفظ کنند و همچنین، خاطر جمع شود که زنان خانواده‌اش با رعایت اصولی همچون بلند حرف زدن و پایین را نگاه کردن و سنگین و رنگین عمل کردن در جهت حفظ آبروی خانوادگی عمل می‌کنند. مهم‌ترین جنبه‌ی آبرو بکارت دختر است. بکارت دختر باید به هر قیمتی حفظ شود. دخترها نباید دوچرخه یا اسب سوار شوند یا ورزش کنند، مبادا که پرده‌ی بکارت‌شان پاره شود. خانواده‌ها باید چهارچشمی دختران‌شان را بپایند تا آن‌ها با از دست دادن بکارت‌شان آبروی خانواده را نبرند — حال این مهم نیست که بکارت‌شان را خودخواسته از دست بدهند یا به واسطه‌ی تجاوز. هدف این است که، درست مثل قوطی مکمل‌های ویتامین، قبل از این که به دست شوهرش سپرده شود، «پلمپش» باز نشده باشد.

اگر زنی با پوشیدن لباس‌هایی که زیادی غربی هستند یا به اندازه‌ی کافی

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



در چارچوب موازین اسلامی نیستند، یا با داشتن دوست‌هایی مذکر، یا به واسطه‌ی از این دست کارهای پیش پا افتاده آبروی خانواده‌اش را لکه‌دار کند، ممکن است هزینه‌ی این سرکشی به بهای زندگی‌اش تمام شود. خشونت و قتل ناموسی به طرز وحشتناکی در جوامع مسلمان سراسر جهان رایج است. سالانه هزاران مورد از آن اتفاق می‌افتد. و شواهد محکمی وجود دارد که این آمار کمتر از مقدار واقعی است. خیلی اوقات خانواده‌ها می‌گویند که دخترشان فرار کرده است یا تأکید دارند که دخترشان خودکشی کرده است.

این موارد محدود به کشورهای مسلمان‌نشین نیست. مواردی از خشونت یا قتل ناموسی در سراسر دنیا ثبت شده است. مثلاً یک مرد مصری در تگزاس دو دخترش را به ضرب گلوله کشته بود و در نیویورک، یک مرد پاکستانی سر همسرش را بریده بود. این گونه داستان‌ها خوفناک و فراوان‌اند. دخترها دائماً در ترس زندگی کنند. معانی مختلف واژه‌ی «عیب» را توی سر ما می‌کوبند تا به ما یادآور شوند اگر یک ذره پای‌مان را کج گذاشتیم و آبروی خانواده را به خطر انداختیم، ما را به زور شوهر خواهند داد یا بدتر از آن سرمان خواهند آورد.

اما کسی کاری به کار پسرها ندارد. به ندرت پیش می‌آید که آن واژه را توی سرشان بکوبند. در هیچ کدام از کارهای خانه مجبور به کمک نیستند. یادم می‌آید زمانی از شستن لباس‌های برادرم امتناع می‌کردم. آن موقع من نوجوان بودم و او بزرگ‌تر از من بود. برادرم چغلی مرا کرد و باعث شد شر به پا شود. مجبور شدم بجنگم.

«یعنی نمی‌تونه چند تا دکمه رو فشار بده؟ کیرش جلوشو می‌گیره و

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



نمی‌ذاره دکمه رو بچرخونه؟»

ناگفته پیداست این من بودم که به خاطر حرفی که زده بودم باید تاوان پس می‌دادم. اما مهم نبود. بعد از آن دیگر هیچ وقت لباس‌هایش را نشستم. اما در مقابل، خواهرم کاملاً مطیع و فرمانبردار بود. هر کاری را که به او می‌گفتند انجام می‌داد — حتی شستن رخت‌های برادرمان را.

هیچ وقت چون و چرا نمی‌کرد؛ هیچ وقت مقاومت نمی‌کرد؛ حتی زیر لب هم غر نمی‌زد. نقش یک گوسفند تمام‌عیار را کاملاً برای خود پذیرفته بود. در حالی که من این همه قانون و قواعدی را که از چپ و راست به من تحمیل می‌شد محدودکننده تلقی می‌کردم، خواهرم آن‌ها را مایه‌ی آرامش و قوت قلب می‌پنداشت. او از این که مجبور نبود فکر کند خرسند بود. دوست داشت مسیر مشخصی را که پیش‌پایش گذاشته بودند دنبال کند. از نظر او، این چیزها زندگی را ساده و بی‌تکلف می‌کرد. درست است که این نوع زندگی خالی از شادی، عشق، شور، و کنجکاوی بود، اما در عین حال عاری از ناراحتی، ناامیدی، سردرگمی و یأس نیز بود. اگر لازم بود همه‌ی فرازها را در ازاء تجربه نکردن همه‌ی فرودها از دست بدهد، حاضر بود با اشتیاق چنین معامله‌ای را انجام دهد. فقط می‌خواست زندگی‌اش عاطل و باطل سپری شود تا سرانجام مرگش فرا برسد. مهم‌ترین هدفش در امان ماندن از آتش ابدی جهنم بود. بهشت اغوایش نکرده بود، بلکه از جهنم وحشت داشت. چیزی که برایش انگیزه ایجاد می‌کرد همین بود. با این قضیه که مسیری راست را برای پرهیز از آتش جهنم سپری کند هیچ مشکلی نداشت. البته من هم از جهنم وحشت داشتم، اما در

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



تعطیل کردن مغزم آن قدرها توفیقی نداشتیم. مدام اعتراض می‌کردم یا دست‌کم درونم آتشی از خشم برپا بود.

از آنجا که ما خیلی با هم تفاوت داشتیم، از همان بچگی فهمیدم خواهرم متحد خوبی برای من نیست. اگر جلوی چیز می‌گفتی، بی‌قرار می‌شد — و نیک می‌دانستی که آن را کف دست دیگران خواهد گذاشت. با وجود این که خواهرم و دختر «عموی» مان از نظر سنی کمتر اختلاف داشتند، من و دختر منیر از نظر احساسی نزدیک‌تر بودیم. البته به هم اعتماد کامل نداشتیم، اما کلافگی‌هایمان را هر از گاهی با رد و بدل کردن یک نگاه یا گرداندن چشم‌ها ذره‌ای تخلیه می‌کردیم. اما والدین مان مراقب بودند مبدا بین ما اتحادی به وجود آید. همیشه ما را به جان یکدیگر می‌انداختند. قضیه‌ی عجیب این است که طرز رفتارشان، به هر پرتلاطمی و خشنی که بود، تنها چیزی بود که از ثبات آن مطمئن بودیم و باعث می‌شد مثل موم کف دست‌شان باشیم.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





بابانوئل اسرارآمیز

من دیر توانستم به کلاس سوم مدرسه‌ی ابتدایی محله‌مان ملحق شوم و چون اواخر کلاس دوم و ابتدای کلاس سوم را از دست داده بودم، در ریاضیات مشکل داشتم. با بقیه‌ی دروس مشکلی نبود و توانستم خودم را به کلاس برسانم، اما برنامه‌ی آموزشی درس ریاضی چارچوب مشخصی دارد و همچنان در آن لنگ می‌زدم.

کلاس سوم را تمام کردم و وارد کلاس چهارم شدم. کلاس چهارم بود که بالاخره داشتم با مدرسه‌ی جدیدم انس می‌گرفتم. یکی از دخترهای باحال کلاس من را به جشن بابانوئل اسرارآمیز¹ دعوت کرده بود و من از این که جزء

¹ Secret Santa

سیکرت سانتا یا بابانوئل اسرارآمیز، یک سنت کریسمس در غرب است که در آن اعضای یک گروه به قید قرعه به این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



یکی از دوستان دختر باحالش به حساب آمده بودم، در عرش سیر می‌کردم. به خانه آمدم و این خبر مسرت‌بخش را به مادرم اعلام کردم.

مادرم هم، بدون این که بخواهد خیلی سرش را از سمت تلویزیون برگرداند، گفت: «من که برای اون کافر و جشن کفرآمیز احمقانه‌ش چیزی نمی‌خرم». من هم آنجا ایستادم و دستانم را ملتمسانه به هم می‌فشردم و همچنان امیدوار می‌پرسیدم: «می‌تونم از خونه یه چیزی ببرم؟ می‌شه فقط کاغذ کادو بخریم؟».

مادرم به من توپید و گفت: «تو چرا این قدر عاشق کافرایی؟ نمی‌دونی دوستی با اونا حرومه؟ می‌خوای الله غضبت کنه؟ الله کسایی رو که با دشمنانش دوست باشن دوست نداره». و دوباره مشغول تماشای برنامه‌ی تلویزیونی‌اش شد. قلبم فرو ریخت. می‌دانستم به هیچ وجه تصمیمش عوض نمی‌شود. فقط یک بار خواستم به آنچه برای من مهم است اهمیت دهد. فقط یک بار خواستم پای دینش را وسط نکشد. اما می‌دانستم که امیدم عبث است. دینش همیشه ارجحیت داشت. مهم هم نبود که من باید چه فلاکتی را به خاطرش متحمل شوم.

می‌دانستم آیاتی از قرآن، مسلمانان را از دوستی با یهودیان و مسیحیان یا سایر کفار منع کرده است. آیه‌ی ۵۱ از سوره‌ی مائده می‌گوید: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید یهود و نصاری را دوستان [خود] مگیرید [که] بعضی از آنان دوستان بعضی دیگرند و هر کس از شما آن‌ها را به دوستی گیرد از آنان خواهد

یکدیگر هدیه می‌دهند. [م].

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



بود، آری خدا گروه ستمگران را راه نمی‌نماید^۱! چه چیزی ممکن است بدتر از این باشد که به خاطر دوستی با ستمگران، الله تو را یکی از آنان تلقی کند؟ اما باز هم می‌خواستیم با آن‌ها دوست باشیم.

همان طور که به روز رد و بدل کردن هدایا نزدیک می‌شدیم، همه‌ی دوستانم داشتند از چیزهایی که خریده بودند با هم حرف می‌زدند. هر چه شور و اشتیاق آن‌ها بیشتر می‌شد، قلب من هم بیشتر و بیشتر به درد می‌آمد.

«چون ضعیفی. اگه قوی بودی، می‌رفتی بهشون می‌گفتی مزخرفات کفرآلودشون پیشیزی برات اهمیت نداره.» عجز و لابه روی مادرم اثر نمی‌کرد. روز تبادل هدایا سراسر اشک بودم. باورم نمی‌شد که مادرم دلش آمده بود چنین کاری را با من بکند و چنین مایه‌ی شرمساری‌ام شود. شرم این که من تنها کسی در آن مهمانی بودم که هدیه نیاورده بود هیچ وقت از خاطرم محو نمی‌شود.

تا آن تاریخ، توانسته بودم جشن‌ها را با موفقیت از سر بگذرانم. هنگام عید پاک، با شوق و دقت فراوان در مدرسه تخم‌مرغ رنگ می‌کردم و بدون این که به روی خودم بی‌اورم، ماجرای خیالی جست‌وجو برای تخم‌مرغ عیدپاک^۲ را برای دوستانم تعریف می‌کردم. موقع هالووین، درباره‌ی لباس مبدلی که پوشیده بودم و آب‌نبات‌هایی که گیرم آمده بود خالی می‌بستم. کریسمس سال قبل، گوش

^۱ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا الْيَهُودَ وَالنَّصَارَىٰ أَوْلِيَاءَ بَعْضُهُمْ أَوْلِيَاءُ بَعْضُهُمْ مِنْكُمْ فَإِنَّهُمُ إِذًا يَهْدِي اللَّهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ. (مائده: ۵۱، ترجمه‌ی فولادوند) [م.]

^۲ جست‌وجو برای تخم‌مرغ یک بازی گروهی است که در آن تخم‌مرغ‌های رنگ‌شده‌ی عید پاک را جایی پنهان می‌کنند تا بچه‌ها پیدایشان کنند. [م.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



می‌کردم بینم بقیه‌ی بچه‌ها چه چیزهایی را هدیه گرفته بودند و وقتی کسی چیزی از من می‌پرسید، همان‌ها را تحویل‌شان می‌دادم.

«اوه، آره، منم همین طور! جوراب، لباس خواب، ژاکت...».

اما دیگر دستم رو شده بود. من یک شاید بیش نبودم. در حقیقت، پاپانوئل هیچ وقت در خانه‌ی ما را نمی‌زد. در حلقه‌ای که زده بودیم نشسته بودم و گربه‌ی عروسکی خوشگلی را که دوستم به من هدیه داده بود در دست گرفته بودم و حس می‌کردم در دلم گدازه‌ی آتش‌فشانی در جریان است.

دوستم با خنده گفت: «خیلی خوشگله؛ می‌خواستم واسه خودم برش دارم.»

ملتسمانه گفتم: «پس برش دار کارا! برش دار برا خودت. مشکلی نیس.»

«نه، ها ها ها، البته که برا خودم برش نمی‌دارم! من چیزی رو که تو برام

گرفتی می‌خوام!»

همین طور که داشتم توضیح می‌دادم اجازه نداشت‌ام برای او چیزی بخرم، چشم همه‌ی بچه‌هایی که در حلقه نشسته بودند روی من خیره مانده بود. گفتم که مادرم اجازه نمی‌داد. همه گیج شده بودند. احتمالاً فکر می‌کردند دروغ می‌گویم. حرفم اصلاً برای‌شان قابل‌درک نبود. به من نصیحت‌هایی می‌کردند که عموماً با این عبارات شروع می‌شد: «خب، چرا بهش نمی‌گی که ...» یا «چطوره بگی که ...». دخترک‌های مهربان و طفل معصوم نمی‌دانستند که آن فرشته‌ی مرگ و عزا گوشش بدهکار دلیل و برهان نیست. فقط لبخند می‌زدم و سرم را مؤدبانه به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دادم.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



در جواب می‌گفتم: «حتماً، باشه همین حرف رو بهش می‌زنم». اما خوب می‌دانستم هرگز جرأت این کار را نخواهم داشت. از ته دل از دوستانم ممنونم که تلاش می‌کردند به من کمک کنند. همیشه دوستانم را دوست داشتم، با این که کافر بودند. می‌دانستم نباید آن‌ها را دوست داشته باشم، اما دوست‌شان داشتم. آخر چطور می‌توانستم آن‌ها را دوست نداشته باشم؟ دوستانم مهربان، فداکار و بامزه بودند. از حضور در مدرسه لذت می‌بردم. از بودن در کنار آن‌ها لذت می‌بردم. عاشق زندگی بی‌دغدغه‌ی غیرمسلمانان بودم. آن‌ها روزشان را با صحبت درباره‌ی چیزهای بدی که ممکن است آن‌ها را اتفاقی به آتش دوزخ گرفتار کند هدر نمی‌دادند. با هم در مورد پسرها و عروسک‌های گِیج پِچ کیدز^۱ حرف می‌زدیم، بازی می‌کردیم، کتاب می‌خواندیم! من کتاب «آن در گرین گِیبلز»^۲ را خوانده بودم و آرزو می‌کردم کاش خانواده‌ای مهربان که در دوردست‌ها زندگی می‌کند من را به فرزندخواندگی بپذیرد. اما کلمه‌ی «آزادی» کفر بود. با تحقیر ادا می‌شد.

«آره دیگه، می‌خواهی مَث دوستای کافرت آزاد باشی؟»

بله، درست است. همین را می‌خواستم. آزادی چیز خوبی است و آن را پلید جلوه داده‌اند. در مدرسه، تمامی نگرانی‌ها و اضطراب‌هایم را به کناری می‌نهادم. در آنجا خوشحال بودم. هیچ وقت بروز نمی‌دادم که در خانه بر من چه می‌گذرد. نمی‌خواستم در موردش فکر کنم. فکر می‌کنم نوعی زندگی دوگانه داشتم. خود

¹ Cabbage Patch Kids

عروسک‌های پارچه‌ای متحدالشکل با سرهای پلاستیکی که اولین صنایع Coleco در سال ۱۹۸۲ آن‌ها را تولید کرد. [م.]

^۲ Anne of Green Gables اولین جلد از مجموعه داستان‌های آن شرلی، اثر لوسی ماد مونتگمری. [م.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



واقعی‌ام در مدرسه رخ می‌نمود و خود تقلبی‌ام — آن نسخه از من که تمام ناراحتی‌ها و عصبانیت‌هایم را فرو می‌خورد؛ چون بروزشان فقط شکنجه‌ی جسمی به دنبال داشت — دخترکی بود که در آن خانه زندگی می‌کرد.

مادرم آن قدر روی حداقلی کردن تعامل ما با همکلاسی‌های کافرمان وسواس و لجاجت به خرج می‌داد که مجبورمان می‌کرد هر روز برای ناهار به خانه برگردیم، مبدا که در طول روز با آن‌ها معاشرت داشته باشیم. در زنگ تفریح اجازه نداشتیم با دوستانم بازی کنم. اما همیشه از این قاعده تخطی می‌کردم. احساس گناه هم می‌کردم، اما این احساس جلودارم نبود.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





تجاوز

کلاس چهارم بودم که به مادرم گفتم «شوهرش» به من تجاوز کرده است. واژه‌های مناسب را برای بیان این مفهوم بلد نبودم، اما آن چه را که رخ داده بود برایش توضیح دادم. به من یاد داده بودند «همیشه از بزرگترها اطاعت کنم»، به خصوص بزرگتری که اگر به حرفش گوش نمی‌دادم، کتکم می‌زد. بنابراین هیچ وقت به ذهنم خطور نکرد که در مورد کارهایش تردیدی به دلم راه بدهم. برایم عادی شده بود که به من آسیب بزند — این که مجبور به تحمل آزارهایش باشم و از حمایت مادرم هم بهره‌ای نداشته باشم برایم عادی شده بود. فکر می‌کردم این تجاوز هم ادامه‌ی همان ماجرا باشد. اما نحوه‌ی واکنشش به شنیدن صدای کسی در حال باعث شد به این فکر بیافتم شاید کاری که دارد انجام می‌دهد نادرست است. مطمئن نبودم، اما گفتم به هر حال قضیه را به مادرم بگویم.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



اولین واکنش مادرم این بود که به من بتوپد و مرا متهم کرد به این که خودم او را تحریک کرده‌ام و آغازگر تجاوز بوده‌ام. از نحوه‌ی استدلالش گیج شده بودم. به هیچ وجه برایم منطقی نبود.

دومین واکنش مادرم نادیده گرفتن من بود. به نظرم رسید وقتی برای اولین بار قضیه را به او گفتم، عصبانی شد. بنابراین همچنان به این کار ادامه دادم، به این امید که همان خشم قبلی را از خود بروز دهد. مرتب دقیقاً آن چه را که او با من کرده بود و این که زنش هم با او در این قضیه هم‌دست است به مادرم می‌گفتم، اما مادرم پیوسته کم‌محلی می‌کرد. می‌گذاشت حرفم را بزنم. به حرفم گوش می‌داد، اما پاسخی نمی‌داد و حتی واکنشی را از خود بروز نمی‌داد.

آن قدر بچه بودم که حتی نمی‌دانستم دقیقاً چه کار با من می‌کند و چرا این کار را با من می‌کند. اما آن قدر هم می‌ترسیدم که جرأت سرپیچی از او را نداشتم. یک بار من را در اتاق رها کرد و به دست‌شویی رفت. به من دستور داد از جایم تکان نخورم. روی شکم دراز کشیده بودم. با چشمانی پر از اشک روی درپچه‌ی بخاری خم شده بودم و زمزمه‌کنان مادرم را صدا می‌کردم، ترسان از این که او صدایم را بشنود و به این امید که مادرم صدایم را بشنود. اما از پنج سالگی‌ام، هرگز مرا از شر این مرد نجات نداده بود. چرا فکر می‌کردم این بار با دیگر دفعات فرق دارد؟

رؤیاهای گاه به گاه از این که خانواده‌ای دیگر مرا به فرزندخواندگی بپذیرد یا از آن خانه فرار کنم به کابوس بدل شده بود، کابوسی که در آن با چاقو به او حمله می‌کردم و آلت تناسلی‌اش را می‌بریدم. از دیدن آن غرق لذت می‌شدم.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



وحشی‌گری و شرارتی که در این خواب‌ها بود ترسی عجیب به جانم می‌انداخت، اما از طرفی هم دلم را خنک می‌کرد. وقتی می‌دیدم خونس بر روی زمین جاری شده است احساس آرامش می‌کردم. شبی نبود که آن خواب‌ها به سراغم نیاید. آخر چطور یک انسان می‌تواند از تماشای جاری شدن خون فردی دیگر و جان‌کندنش احساس آرامش و شادمانی بکند؟ احساس می‌کردم به یک هیولا تبدیل شده‌ام. از شرارت خود بیزار بودم و از احساس آرامشی که با آن افکار پلید به من دست می‌داد به خشم می‌آمدم.

آمار شیوع این نوع سوءاستفاده‌های جنسی در کشورهای مسلمان واقعاً نگران‌کننده است. موارد پرسروصدایی همچون مورد زینب انصاری، دختر شش ساله‌ی پاکستانی، که پس از تجاوز و قتل جنازه‌اش را در تلی از زباله رها کرده بودند باعث شد توجه جامعه‌ی جهانی به این موضوع جلب شود.

طبق آمار سازمان غیردولتی ساحل^۱ که در اسلام آباد واقع است، روزانه به طور متوسط یازده مورد سوءاستفاده‌ی جنسی کودکان در پاکستان گزارش می‌شود. در سال ۲۰۱۸، زینب از ناحیه‌ی قصور در استان پنجاب، یکی از این تقریباً یازده کودک بوده است.

وقتی که بدانیم اکثر موارد تجاوز به کودکان هیچ وقت گزارش نمی‌شود، متوجه می‌شویم قضیه از این هم هولناک‌تر است. مورد من جایی گزارش نشده بود. نوعی احساس شرم و قبح در مورد این مسئله وجود دارد — این تصور

¹ Sahil

سازمانی پاکستانی که در زمینه‌ی حمایت از کودکان، به خصوص در برابر سوءاستفاده‌ی جنسی، فعالیت دارد. [م.]

<https://sahil.org/>

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت **رایگان** در دسترس عموم قرار داد.



وجود دارد که خودت عامل وقوع این اتفاق شده بودی یا تو می توانسته‌ای جلوی آن را بگیری. در بعضی از کشورها، حتی دخترها را وادار می کنند تا با متجاوزین خود ازدواج کنند. بنا به عوامل بسیاری، دختران می ترسند و وادار به سکوت می شوند.

این مسئله فقط مختص دخترها نیست. در جوامع مسلمانی که تفکیک جنسیتی شدید است، این ددمنشان به آسانی به دختر دسترسی ندارند، مگر این که فرزند دختر داشته باشند. اما به پسر دسترسی دارند. در افغانستان او همچنین ایران^۱، واژه‌ای تحت عنوان «بچه‌بازی» وجود دارد و به بهره‌کشی مردان از پسران کم سن و سال اشاره دارد. رمان *بادبادک‌باز*^۱ نوشته‌ی نویسنده‌ی آمریکایی-افغان، خالد حسینی^۲، چاپ ۲۰۰۳، روایتی را از بچه‌بازی شرح می‌دهد. در این داستان، پسر برادرخوانده‌ی شخصیت اصلی به بردگی جنسی و رقاصی برای یکی از مسئولان عالی‌رتبه‌ی طالبان در می‌آید. همین مسئول عالی‌رتبه، وقتی که خودش نوجوان بوده و پدر این پسر هنوز نوجوان هم نبوده است، به پدر این پسر تجاوز کرده بود.

متأسفانه اسلام بهره‌کشی جنسی از کودکان را مجاز شمرده شده است. محمد، بزرگترین اسوه‌ی انسانیت در تمام اعصار، با دختری ازدواج کرد که فقط شش سال داشت. به همین دلیل، تجاوز به کودکان نه تنها قبح ندارد، بلکه — مادامی که آن فرد با آن کودک ازدواج کرده باشد — مورد تکریم هم قرار می‌گیرد. به همین خاطر کودک‌همسری در کشورهای عمدتاً مسلمان بیداد

¹ The Kite Runner

² Khaled Hosseini

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



می‌کند.

در پاکستان و ایران، درخواست‌هایی که برای بالا بردن سن قانونی ازدواج مطرح می‌شود، به بهانه‌ی «غیراسلامی» بودن، در نطفه خفه می‌شود. تقریباً هر دو ثانیه یک دختر زیر هجده سال ازدواج می‌کند. بعضی از این موارد ممکن است به این دلیل باشد که دختر مورد تجاوز قرار گرفته است. بسیاری از کشورهای عمدتاً مسلمان قانون ازدواج با متجاوز را تصویب کرده‌اند. طبق این قانون، اگر دختری مورد تجاوز قرار گیرد، باید با متجاوز خود ازدواج کند؛ چون که هیچ کس دیگر او را نمی‌خواهد. او کالایی استفاده‌شده است. پلمپش باز شده است.

چیزی که اهمیت دارد این است که این عقاید مرزها را هم در می‌نوردند. افرادی که این ذهنیت را دارند، وقتی به کشور دیگری مهاجرت می‌کنند، یکباره به شکلی سحرآمیز طرز فکرشان عوض نمی‌شود. دختران در سراسر دنیا قربانی این گونه نگاه‌های انسانیت‌زدایانه می‌شوند، حتی اگر قانون کشور جدیدی که در آن زندگی می‌کنند چیز دیگری بگوید. به همین دلیل مهم است که کشورهای غربی از شهروندان دختر و جوان خود، در برابر خانواده‌ها و جوامع بربر و کهنه‌اندیشی که دست به چنین جنایاتی می‌زنند، محافظت کنند.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





یهودیان

روزهای من این گونه آغاز می‌شد: قبل از طلوع آفتاب، با ریختن آب سرد بر روی صورتم، از خواب می‌پریدم. تمام بچه‌ها همین طور بیدار می‌شدند. هنوز هم ترس از غرق شدن مرا دنبال می‌کند.

با چشم‌های سوزان و سری سنگین، دوباره به تکرار مکررات ملال‌آوری می‌پرداختم که هر روز خواب صبح را از من می‌گرفت. بعد از آن، هنوز چند ساعتی تا زمان رفتن به مدرسه باقی بود که به خواندن قرآن می‌گذشت. بیهوده کلمات بیگانه‌ای را که برایم مفهومی نداشت زمزمه می‌کردم؛ صوتی یکنواخت، خواب‌آور و خیشومی با معنایی فجیع که تازه سال‌ها بعد متوجهش شدم.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



به سختی می توانستم کلمات روی کاغذ را از بین اشک و کلافگی هایم ببینم. اما اشتباه خواندن شان توسری به دنبال داشت. بنابراین می خواندم و می خواندم و می خواندم. بدنم را به جلو و عقب تکان می دادم و آن کلمات را با صدای بلند قرائت می کردم.

هدف از خواندن فهمیدن نبود؛ هدف حفظ کردن بود. و این نکته ی مهمی است. مسلمان را به یادگیری یا فهم چیزهایی که می خوانند یا تلاوت می کنند ترغیب نمی کنند. آن ها را به خاطر تکرار طوطی وار صحیح آن ها تکریم می کنند. حافظان قرآن از مزایا و جایگاه خاصی برخوردارند. اما کسی به خاطر فهمیدن قرآن به کسی کارت هزار آفرین نمی دهد. اغلب اوقات، آن هایی که با دقت و وسواس تمام آن کلمات را بر زبان می گردانند کوچکترین درکی از معنایش ندارند. اکثر مسلمانان عربی را نمی فهمند.

به هر حال، چیزی که می گفتم اهمیت نداشت. به عنوان یک مسلمان، چاره ای جز پذیرفتن نداری. جایی برای سؤال و تردید وجود ندارد. قرآن به صراحت می گوید: «این کتابی است که شک در آن روا نیست»^۱. بنابراین وقتی که حتی در یک کلمه از آن شکی جایز نیست، خواندنش با ذهن باز و نگاه نقادانه چه سودی دارد؟ اصلاً چنین گزینه ای مطرح نیست. اگر مسلمان واقعی باشی، باید کل کتاب را بپذیری، چون «آتشی که هیزم آن انسان و سنگ هاست . . . برای کافران مهیا شده است»^۲.

^۱ ذَلِكَ الْكِتَابُ لَا رَيْبَ فِيهِ (بقره آیه ی ۲، ترجمه ی خرمشاهی) [م].

^۲ فَإِنْ لَمْ تَفْعَلُوا وَلَنْ تَفْعَلُوا فَأْذَنُوا النَّارَ الَّتِي وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ أُعِدَّتْ لِلْكَافِرِينَ (بقره، ۲۴، خرمشاهی) [م].

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



وقتی سرانجام به معنی آن چیزی که تکرار می‌کردم پی بردم، علم به آن شکاف بزرگی را در لایه‌های سیمان رویم ایجاد کرد. حتی لازم نبود معنای کل آن را بفهمم. معنی همان تکه کافی بود که ترک بزرگی در کل سیمانی که هر روز روی من ریخته می‌شد ایجاد شود.

فهمیدم که در این چند سال، تقریباً بیست بار در روز، از غیر مسلمانان به‌عنوان دشمنان الله یاد می‌کرده‌ام. تکرار می‌کردم مسلمانانی که با غیرمسلمانان دوست می‌شوند محکوم به جهنم هستند، غیر مسلمانان از پست‌ترین حیوانات‌اند که فقط به درد هیزم آتش جهنم می‌خورند. همچنین، تکرار می‌کردم که یهودیان مادون انسانند. آیات بسیاری غیرمسلمانان را به دروغگو و غیرقابل اعتماد بودن متهم می‌کند.

احساس می‌کردم فریب خورده‌ام و به من خیانت شده است. من نمی‌خواستم آن چیزها را بگویم. به آن‌ها اعتقاد نداشتم! حتی روح هم خبر نداشت که داشتم هر روز کلامی نفرت‌آمیز¹ را زمزمه می‌کردم. من عاشق دوستانم بودم. در واقع، آن‌ها تنها چیزهای خوبی بودند که در زندگی داشتم.

از نظر اسلام، فقط مسلمانان ارزش دارند. تجاوز به غیرمسلمانان یا به بردگی گرفتن آن‌ها اشکالی ندارد. باید به درجات مختلف نسبت به همه‌ی افراد — به جز آن‌هایی که مسلمانان مخلص هستند — ابراز انزجار کرد. و منفورترین مردم یهودیانند. هر چه بر این موضوع تأکید کنم، کم گفته‌ام. نفرت از یهودیان در اسلام بسیار واضح، عمیق و تخفیف‌ناپذیر است.

¹ hate speech

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



یادم هست وقتی در مصر بودم، یکی از خاله‌هایم گلایه می‌کرد که خیارهای آن سال کوچک‌تر شده است؛ چون یهودیان داخل سبزیجات سرطان ریخته بودند. با این که هفت‌ساله بودم، می‌فهمیدم که این حرف مضحک است. داخل سبزیجات که نمی‌شود سرطان ریخت. لازم به ذکر است که خاله‌ی من حتی آن طورها هم که بگویی مذهبی نبود.

این یک کلام عادی از یک مسلمان عادی است. تنها چیزی را که می‌توانم با آن مقایسه کنم بدگمانی ضدکمونیست و لولوخوخوره‌سازی مک‌کارتی^۱ از کمونیست‌ها^۲ است. اما مسلمانان ۱۴۰۰ سال است که با این بدگمانی زندگی می‌کنند. نسل به نسل، کودکان مسلمان را شست‌وشوی مغزی می‌دهند تا بیخود و بی‌جهت از همه‌ی یهودیان متنفر شوند؛ چرا که خدا از آن‌ها نفرت دارد. حتی اینشتین هم از این خشم در امان نبود.^۳ همه‌ی خدماتش به علم را با این بیان ساده رد می‌کنند: «اینشتین؟ اون یهودی احمق کثیف که عددی نبود! اون چه می‌دونه چی به چیه؟».

از آنجا که پدر من فلسطینی بود، می‌خواست به عنوان نشانی از غرور و افتخار اسم مرا «فلسطین» بگذارد. اما وقتی مادرم معنای این کلمه را به

¹ Joseph McCarthy

^۲ جوزف ریموند مک‌کارتی سیاست‌مدار آمریکایی و سناتور جمهوریخواه ایالات متحده از ایالت ویسکانسین بود. او به خاطر این ادعا که تعداد زیادی از کمونیست‌ها و جاسوسان و هواداران شوروی درون دولت فدرال آمریکا و جاهای دیگر حضور دارند مشهور بود. نهایتاً تکتیک‌های او و ناتوانیش در اثبات ادعاهایش منجر به سرزنش رسمی او از سوی سنای ایالات متحده شد. [م.]

^۳ در آوریل ۱۹۳۳، حکومت آلمان، قانونی را تصویب کرد که مانع از تصدی سمت‌های رسمی توسط یهودیان می‌شد که تدریس در دانشگاه نیز از جمله این سمت‌ها بود. یک ماه بعد، کارهای اینشتین مورد حمله‌ی اتحادیه دانشجویی آلمان در کتاب‌سوزان نازی‌ها قرار گرفت. این مراسم به تحریک جوزف گوبلز که مخالف سرسخت یهودیان بود آغاز شده بود. یکی از مجله‌های آلمان نام اینشتین را با عنوان «هنوز اعدام نشده» در فهرست دشمنان رژیم آلمان آورد و جایزه‌ای ۵۰۰۰ دلاری برای سر او تعیین کرد. [م.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



انگلیسی فهمید^۱، آن را به اسم یاسمین که از نظر آوایی شبیه فلسطین بود تغییر داد (اسم من در عربی «یاسمین» تلفظ می‌شود). شعارهای ضد اسرائیلی و طرفداری از فلسطین، از بدو تولد، بخشی از زندگی من بود. هر چه یاد دارم و ندارم، تنفر از اسرائیل و همه‌ی یهودیان خوراکی بود که هر روز به خوردم می‌داده‌اند؛ این امر امری واضح و مسلم بود. مادرم حتی تماشای سریال ساینفلد^۲ را ممنوع کرده بود؛ چون دست‌اندرکارانش همه یهودی بودند. به محض این که می‌دید کسی اسمش یهودی می‌زند، همان آن از او تنفر پیدا می‌کرد. کلمه‌ی «جهود» یا «یهودی» نوعی فحش بود که برای شرورترین مردم به کار می‌رفت. این نفرت بین مسلمانان کاملاً عادی تلقی می‌شود و به چشم نمی‌آید.

اما در غرب، به‌خصوص اگر شما مسلمانان اجتماعی باشید، باید یهودستیزی خود را تعدیل کنید. ظاهراً این کار برای برخی از سیاستمداران مسلمان بسیار دشوار است. دلیل این که نمی‌توانند تشخیص دهند توهینت کردن چه چیز قابل‌قبول است و چه چیز غیرقابل‌قبول این است که یهودستیزی احاطه‌شان کرده است، همان گونه که آب دور ماهی را احاطه کرده است. توجه به این نکته مهم است که بسیاری از اعراب و مسلمانان یهودستیز نیستند، اما متأسفانه صدای این افراد خاموش می‌شود چون با روایات پذیرفته‌شده و غالب هم‌ساز نیستند. تریبون را از افرادی چون باسم عید^۳ می‌گیرند و او را به خیانت به دین

^۱ واژه «philistine» در انگلیسی که تلفظی شبیه به «فلسطین» دارد به معنی «آدم بی‌ذوق و بی‌علاقه به فرهنگ» است. واژه انگلیسی که برای کشور فلسطین به کار می‌رود «Palestine» است.

^۲ Seinfeld - یک سریال کمدی آمریکایی که بین سال‌های ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۸ از شبکه ان‌بی‌سی پخش می‌شد.

^۳ Bassem Eid ، فعال حقوق بشر و فلسطینی ساکن اسرائیل است. تمرکز اولیه‌ی وی بر نقض حقوق بشر توسط نیروهای مسلح اسرائیل بود، اما بعدها تحقیقاتش را گسترش داد و به موارد نقض حقوق بشر توسط تشکیلات خودگردان فلسطین و نیروهای مسلح فلسطین بر علیه مردم خودشان نیز پرداخت. [م.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



و نژاد خود متهم می‌کنند. عبارت «مسلمان صهیونیست»^۱ را در گوگل جستجو کنید، خواهید دید که افراد خیلی زیادی هستند که می‌خواهند صدای‌شان شنیده شود. جای تأسف است که غرب، به جای بها دادن به صدای مخالفانی که در جوامع خودشان زندگی می‌کنند، کسانی که امنیت خود را به خطر می‌اندازند تا دیگران را به عشق، پذیرش و سازگاری دعوت کنند، مسلمانان یهودستیزی را عَلم می‌کند و به همگان نشان می‌دهد که با کلیشه‌هایشان همخوانی دارد.

بسیاری از فلسطینیان غزه، به دلیل خشونت و سوءمدیریت منابع مالی حماس^۲، علیه آن دست به اعتراض زده‌اند. پول‌هایی که قرار بوده است خرج فلسطینی‌ها شود صرف خرید عمارت برای رهبران حماس یا خرید موشک شده است. اهالی غزه با رفتن به خیابان‌ها دست به اعتراض می‌زنند و بی هیچ معطلی به گلوله بسته می‌شوند. به ندرت رسانه‌ها اعتراضات‌شان را پوشش می‌دهند. هیچ کس اهمیت نمی‌دهد. هیچ کس نمی‌خواهد صدای شورشیان شجاعی را بشنود که زندگی خود را به خطر می‌اندازند تا بگویند دیگر از جنگ خسته‌اند. آن‌ها خواهان صلح با اسرائیل هستند. آن‌ها می‌خواهند آینده‌ای سعادت‌مند در انتظار فرزندان‌شان باشد. اما حماس صلح نمی‌خواهد. بلکه می‌خواهد اسرائیل و هر کسی را که در آن زندگی می‌کند از صحنه‌ی روزگار محو کند. این طور هم نیست که هیچ گونه پوشیده‌گویی در کلام‌شان باشد. هر کسی که تظاهرات روز

¹ Muslim Zionist

^۲ جنبش مقاومت اسلامی (به عربی: حركة المقاومة الإسلامية) با نام اختصاری حماس یک سازمان اسلام‌گرای سیاسی-نظامی فلسطینی است. این سازمان در سال ۱۹۸۷ به رهبری عبدالعزیز رنتیسی و شیخ احمد یاسین به عنوان شاخه فلسطینی اخوان‌المسلمین تأسیس شده و هدف خود را «آزادی تمامی خاک فلسطین» اعلام کرده‌است. [م.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت **رایگان** در دسترس عموم قرار داد.



قدس را — که همه جای دنیا برگزار می‌شود، حتی در کشورهای غربی — دیده باشد، این موضع برایش مثل روز روشن است. به طور کلی، سر دادن شعارهایی که منجر به نفرت پراکنی می‌شود در غرب امری غیرقابل‌پذیرش است، مگر این که در قالب یهودستیزی و یروس‌مانند باشد — این گونه نفرت پراکنی نادیده گرفته می‌شود.

این تصور رایج وجود دارد که اسلام دین صلح است. این ادعا را فقط افرادی می‌توانند داشته باشند که هرگز لای قرآن را هم باز نکرده‌اند. از سر تا پای قرآن و حدیث خشونت می‌بارد! در عصر اینترنت، نمی‌توان عذر کسانی را پذیرفت که بدون تفکر نقل قولی را تکرار می‌کنند. حالا دیگر نادانی یک انتخاب است.

اگرچه همه‌ی مسلمانان معتقدند قرآن کلام الله است، اما همه‌ی آن‌ها حاضر نیستند که به اجرای خواسته‌های آن تن دهند. با این حال، بسیاری هستند که حاضر به انجام این کارند و شمار آن‌ها آن قدر هست که سرخط خبرهای اینترنت و تلویزیون شود؛ چرا که تروریست‌های اسلام‌گرا همیشه فاجعه‌ای را به بار می‌آورند.

می‌گویند «هر جا دود باشد، آتشی هم هست»^۱. حال که از گوشه گوشه‌ی کره‌ی زمین این همه دود بلند می‌شود، تردیدی نیست که قطعاً آتشی خروشان در کار است. حداقل پنج بار در روز، بیش از یک میلیارد نفر خم و راست می‌شوند و مرگ همه‌ی غیرمسلمانان را طلب می‌کنند. این شست‌وشوی مغزی

^۱ ترجمه‌ی واژه به واژه‌ی اصطلاح «where there's smoke, there's fire». معادل فارسی آن می‌شود «تا نباشد چیزکی، مردم نگویند چیزها».

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت **رایگان** در دسترس عموم قرار داد.



بدون شک تفکرات خیلی‌ها را آلوده می‌کند. حتی اگر فقط یک درصد از این بیش از یک میلیارد نفری که تحت تأثیر این القائات قرار می‌گیرند به این درخواست‌ها جامه‌ی عمل بپوشاند، نتیجه می‌شود ۱۶ میلیون نفر. و متأسفانه واقعیت این است که این تعداد بسیار فراتر از یک‌درصد است.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





تسلیم ۲

خوشبختانه، من از آن‌هایی نبودم که این شست‌وشوهای مغزی رویش تأثیر گذاشته باشد. فقط حرکات را تکرار می‌کردم و آن صداهای بیگانه را زمزمه می‌کردم، بدون این که حتی بتوانم کلماتش را از یک‌دیگر تمییز دهم. در خانه‌ی خودم، فردی متظاهر بودم. یک بار مادرم دید که من اسم خودم را به جای «یاسمین» نوشته‌ام «جاسمین» [Jasmine] که صرفاً ترجمه‌ای مستقیم از عربی به انگلیسی است. به خاطر همین، حسابی از کوره در رفت.

شوهر جعلی‌اش گفت به خاطر این که تلاش کرده‌ام شبیه به کفار بشوم، سزاوار تبیهی هستم که تا ابد یادم بماند. جالب اینجاست، خودش سر کار از اسم مایک استفاده می‌کرد.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



خیره به دیوار نشسته بودم، آرزو می‌کردم کاش می‌توانستم از داخل کمد لباس به سرزمین نارنیا^۱ سفر کنم. حتی جرأت نمی‌کردم حدس بزنم که این بار دیگر چه نقشه‌ی شومی برایم کشیده است. شاید می‌توانستم باغی اسرارآمیز و پنهان را پیدا کنم. باید راهی برای خروج از این زندگی جهنمی وجود می‌داشت. باید آن را پیدا می‌کردم.

قبل از این که بتوانم راهی را برای فرار پیدا کنم، دیدم که دارد اسمم را با فریاد صدا می‌زند. مرا به پارکینگ خانه برد و مچ دست‌هایم را از پشت بست. وقتی دستور داد کف پارکینگ دراز بکشم، تصورم را هم نمی‌کردم که چه بلایی می‌خواهد سرم بیاورد. مچ پاهایم را با طناب به هم گره زد — حسی آشنا که اضطرابی آشنا را در من برمی‌انگیخت. کف آن پارکینگ دراز کشیده بودم و حسی به من دست داده بود که اکنون می‌دانم به آن «حمله‌ی هراسی»^۲ می‌گویند. در همان وضعیت، مرا وارونه به چنگکی آویزان کرد که گوسفند قربانی عید را به آن آویزان می‌کرد. نقشه‌اش این بود که مرا مثل حیوان مرده، وارونه، آویزان کند. او روی صندلی ایستاده بود تا بتواند پاهایم را فلک کند و من آویزان، به جلو و عقب، تاب می‌خوردم.

درحالی که مثل گوسفند سلاخی شده، سر و ته، آویزان بودم و خون به سرم هجوم آورده بود و آب بینی و اشک تمام حفره‌های صورتم را پر کرده بود، راهی را یافتم که به درون خودم سفر کنم و به نحوی راه را بر تمام گیرنده‌های

^۱ Narnia - دنیایی خیالی که سی‌اس لوئیس، نویسنده‌ی مجموعه‌ی رمان‌های «هاجرهای نارنیا»، آن را ابداع کرده است. در این داستان، کودکان از دنیای واقعی به‌شکلی جادویی به نارنیا منتقل می‌شوند. [م.]

^۲ panic attack

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



حسی‌ام ببندم. خواننده بودم شرلی مک‌لاین^۱ از طریق روش‌هایی خروج از بدن را تجربه کرده بود و من به دنبال راهی بودم که بتوانم این کار را انجام دهم. تنها آرزویم این بود که راهی را برای خروج از این بدن و از این زندگی که در آن اسیر شده بودم پیدا کنم.

در طی این سال‌ها فرصت‌های زیادی برای تقویت توانایی‌ام داشتم و حتی خودم هم متحیر می‌شدم که این توانایی را دارم که در معنای واقعی هیچ چیزی را حس نکنم. فقط خودم را جمع کردم و منتظر می‌ماندم تا شکنجه تمام شود. اما او از این که جیغ نمی‌زد و فرار نمی‌کردم ناراضی بود. برای همین هم کمربندش را وارونه می‌کرد تا با سگکش به جانم بیافتد. بارها شده بود که می‌دیدم مات و مبهوت به من زل زده است و عرق دارد از ابروانش سرازیر می‌شود. فکر می‌کنم حس می‌کرد با واکنش نشان ندادن زور مردانه‌اش را به تمسخر گرفته‌ام؛ چرا که این امر باعث می‌شد که بیشتر به خشم بیاید و به کتک زدن من ادامه دهد.

به بن بست بر می‌خوردیم. برای همین هر از گاهی جیغ و فریادی سر می‌دادم تا او راضی شود و دست از سرم بردارد.

بخش‌هایی از وجودم است — احتمالاً بیشتر از آن اندازه که خود راغبم بپذیرم — که به طرز غیرقابل‌التیامی آسیب دیده است. سال‌ها طول کشید که بتوانم به راحتی الآنم با دیگران احساس همدلی برقرار کنم. وقتی جلوی احساسات جسمی‌ات را می‌گیری، ناخواسته احساسات عاطفی‌ات را نیز مسدود

Shirley MacLaine بازیگر سینما و تئاتر آمریکایی برنده جایزه اسکار است. [م.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



می‌کنی. من دیگر قلقلکی نیستم، اما عکسی دارم که پدرم وقتی حدوداً سه یا چهارساله بودم از من گرفته است و در آن خواهر و برادرم دارند مرا روی چمن‌های پارک کوئین الیزابت قلقلک می‌دهند و من هم دارم می‌خندم. به آن عکس نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم به یاد بیاورم قلقلکی بودن چه حسی داشت و قهقهه زدن چه لذتی. اما این حس دیگر در من مرده است.

وقتی در پارکینگ آویزان بودم، می‌دانستم که سروته هستم، می‌دانستم که دارم شلاق می‌خورم، اما چیزی احساس نمی‌کردم. یک جا میان این کتک خوردن‌ها غش کردم و بعد از آن، اولین چیزی که به خاطر دارم صدای جیغ مادرم بود.

«حالا چه خاکی تو سرمون بکنیم؟»

ترسیده بود شوهرش مرا کشته باشد. از این ناراحت نبود که ممکن است من مرده باشم. تنها دغدغه‌اش این بود که اگر مرا کشته باشند، چه بلایی سر خودشان خواهد آمد. وقتی که به هوش می‌آمدم، با شنیدن جیغ‌های وحشت‌زده‌ی مادرم، آرزو کردم کاش می‌توانستم سرم را بگذارم و بمیرم. نمی‌خواستم به هوش بیایم. اصلاً برای چه به هوش بیایم؟

با تمام وجود غمگین و دل‌شکسته بودم، اما هنوز تشنه‌ی آن بودم که مادرم دوستم داشته باشد. در یک دوگانگی گیر افتاده بودم: می‌خواستم مادرم مرا دوست داشته باشد، مرا بپذیرد و به من اهمیت دهد، اما از طرفی هم می‌خواستم از او تا دورهای دور بگریزم.

اما هیچ جایی نمی‌توانستم بروم. هیچ گزینه‌ی دیگری نداشتم، مگر این که این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



نقش همان دختر مطیع همیشگی را بازی کنم. می‌دانستم مادرم از من متنفر است. می‌دانستم برایش مهم نیست زنده باشم یا مرده و این سخت‌ترین حقیقتی بود که باید با آن دست و پنجه نرم می‌کردم.

گمان می‌کردم که دلیل نفرتش از من خودِ من هستم. تقصیر خودم بود؛ زیرا شیطان حسابی بر من تسلط داشت. خودم را به هر آب و آتشی می‌زدم که هر چه را که مادرم می‌خواهد انجام دهم.

آنچه او می‌خواست مشخص بود: شکستن من. او می‌خواست که سرسختی نکنم و بگذارم برای همیشه زیر سیمان‌ها مدفون شوم. هر تقلای من ترک‌های بیشتری را در سیمان رویم ایجاد می‌کرد. هدفش این بود که مرا وادار کند دست از تقلا بردارم و تسلیم شوم. از طریق تحمیل نمازهای یومی‌ی یکنواخت و همچنین، از طریق روش‌های دیگر، امید داشت که به این هدف نائل شود. هدف همیشه یکی بود: این که به ما یاد بدهد بدون اندیشه اطاعت کنیم.

یکی از تفریحات رایج ما کندن علف‌های هرز بود. بدون دستکش، بدون هیچ ابزاری. دستان پینه‌بسته‌ام به خاطر گل و لایی که داخل پوستم نفوذ کرده بود سیاه شده بود. هر روز علف‌های هرز را می‌چیدم؛ تکلیفی سیسیفوسی^۱ و بی‌پایان. وقتی فهمیدم چیزی به نام علف‌کش وجود دارد مبهوت و همچنین عصبانی شدم. سال‌ها بعد، وقتی کتاب *گودال‌ها*^۲ نوشته‌ی لوئیس سِکِر^۱ را

1 Sisyphus

سیسیفوس یکی از قهرمانان اسطوره‌ای یونان بود که به خاطر خودبزرگ‌بینی و حيله‌گری به مجازاتی بی‌پایان محکوم شده بود. او مجبور بود سنگی بزرگ را تا قلعه‌ی کوه ببرد و بعد شاهد به بازگشتیدن آن باشد. (برگرفته از ویکی‌پدیای فارسی) [ا.و.]

2 Holes

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت **رایگان** در دسترس عموم قرار داد.



می‌خواندم، می‌توانستم بلایی را که شخصیت‌های داستان گرفتارش بودند به خوبی درک کنم. بچه‌ها مجبور بودند بیخود و بی‌جهت در کویر گودال حفر کنند و هدف از این کار شکستن آن‌ها بود. درکش برایم ساده بود.

یکی دیگر از تکالیف‌مان جمع‌آوری سنگ بود. قبل از طلوع و بعد از نماز صبح، من و خواهر و برادرم می‌رفتیم و کیسه کیسه سنگ از ساحل جمع می‌کردیم. محروم از خواب و با دست‌هایی پر از درد، سلاسه سلاسه به همراه بچه‌های دیگری که به احتمال زیاد صبح خود را با صرف صبحانه در کنار پدر و مادرشان شروع کرده بودند به مدرسه می‌رفتیم.

از دیگر کارهای موردعلاقه‌شان این بود که ما را به خوردن «غذاهایی» مثل روده‌ی گوسفند، زبان گاو یا بیضه و مغز حیوانات مختلف مجبور کنند — این کار هم هدفی نداشت جز اعمال قدرت. کاری را که به تو دستور داده‌اند انجام بده؛ مهم نیست که چقدر از آن بیزاری. تقلا کم کن. دست از مقاومت بدار. تسلیم شو. چگونه ممکن بود از زندگی‌ام متنفر نباشم؟

تنها چیزی که بیشتر از زندگی‌ام از آن متنفر بودم خودم بود. زیرا با تمام آن علف‌هرز چیدن‌ها و سنگ جمع کردن‌ها، هنوز زنده بودم. هنوز می‌جنگیدم. حالا بسیار خرسندم که این نور هیچ وقت در من خاموش نشد، اگر چه بسیاری اوقات جز سوسویی از آن به جا نمانده بود. اگر آن نور خاموش شده بود، امروز

کتابی نوشته‌ی لوییس سکر در سال ۱۹۹۹ که توانست برنده مدال نیوبری شود. داستان در مورد پسری به نام استنلی است که به جرم دزدیدن کفش یکی از معروفترین بازیکنان بسکتبال به اردوگاه گرین‌لیک در تگزاس فرستاده می‌شود. رئیس اردوگاه که زنی خشن است، بچه‌ها را مجبور به کندن گودال‌هایی می‌کند. بچه‌ها راز گودال‌ها را نمی‌دانند ولی بعد از ماجرابی که برای استنلی پیش می‌آید، همه راز اردوگاه و پیوند عجیبی که بین گودال‌ها، اردوگاه، زن، استنلی و بالاخره گذشته وجود دارد را می‌فهمند. [م.]

1 Louis Sachar

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



به من می‌گفتند نوری که به آن دل خوش کرده‌ام در واقع شیطان است. تصور کن به تو بگویند که وجود و هستی‌ات شیطانی است. هر آن چه دوست داری و با آن ارتباط برقرار می‌کنی شیطانی است. تو هم تلاش می‌کنی که خودت را تغییر دهی. سعی می‌کنی آدم درستکاری باشی و لیاقت عشق خدا را پیدا کنی، اما هیچ وقت قادر به این کار نیستی. چون که شیطان از سر و رویت می‌بارد. این مبارزه‌ی مداوم طاقت‌فرسا است. روح را می‌خورد و اشتیاق را برای زندگی خرد می‌کند.

به همین دلیل مسلمانان سابق، به ویژه آن‌هایی که در خانواده‌هایی مذهبی بزرگ شده‌اند، این قدر خوب دگرباشان جنسی را درک می‌کنند. ما می‌فهمیم وقتی به تو می‌گویند که چیزی که هستی شیطانی است یعنی چه. از اسلام برگشتگان هم عباراتی را همچون «در کمد قایم بودن» و «از کمد بیرون آمدن»¹ به کار می‌برند، چون که واقعاً با شرایطشان می‌خواند. هم‌جنس‌گرایان مسلمان مجبورند جنگی دوجانبه را متحمل شوند و این بدترین حالتی است که می‌توان تصور کرد. اگر دیگر یک زن مسلمان هم‌جنس‌گرا باشی که به بدترین تقدیر ممکن گرفتار آمده‌ای.

من مجبور بودم که فقط با یک قسمت از این نزاع دست و پنجه نرم کنم. گرچه این احساس‌های پلیدی بود و مرا به انسانی ناپاک بدل می‌کرد، اما باز

¹ in the closet

اصطلاحی است برای گروه‌های اقلیت، مخصوصاً اقلیت‌های جنسی، که اطرافیان‌شان از گرایش جنسی و یا هویت واقعی آنها آگاه نیستند. [م.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



از پسرها خوشم می‌آمد. اولین بار که از کسی خوشم آمد، کودکستانی بودم. اما از میان همه‌ی چیزهایی که در شیطان صفت کردن من با هم رقابت می‌کردند، راندن این یک مورد از ذهنم از همه آسان‌تر بود. آن موقع تازه کلاس چهار بودم و پسرها هم زمخت و «شپشو» بودند.

عاقبت، وقتی کلاس پنجمی شدم، بار دیگر مدرسه‌ام را تغییر دادند. اما این بار، این تغییر اساسی بود.

در حالی که هنوز در زیرزمین نمود و زشت آن مرد زندگی می‌کردیم که از لحاظ قانونی برای زیستن انسان مناسب نبود، مادرم تصمیم گرفت که ما را در مدرسه‌ی اسلامی ثبت‌نام کند.

این که به آن مکان بگوییم «مدرسه» از سرش زیاد است. فقط چند تا از پدر و مادرها دور هم جمع شده بودند و تصمیم گرفته بودند فرزندان خود را در اتاق چندمنظوره‌ی مسجد جمع کنند و به نوبت دروس مختلف را به آنها آموزش دهند. در اصل نوعی آموزش در منزل بود، بدون این که هیچ مقررات و هیچ گونه برنامه‌ی درسی داشته باشد.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





حجاب

نه‌ساله که شدم، اولین روسری‌ام را به من دادند و حالا دیگر مجبور بودم آن را بپوشم. از همان ثانیه‌ی اول از آن متنفر شدم. وقتی مادرم هم شروع به پوشیدن روسری کرده بود از آن بدم می‌آمد و حالا دیگر بیشتر هم از آن بدم می‌آمد. چون خودم هم مجبور بودم آن را بپوشم. التماس می‌کردم گزینه‌های دیگری را پیش رویم بگذارند.

«می‌شه به جاش سرم رو بتراشم؟ اگه کلاه‌گیس بپوشم چی؟»

«مثل یهودی‌ها! می‌خوای مثل جهودا بشی؟»

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



سعی می‌کردم با مذاکره راهی را برای شانه خالی کردن از پوشیدن روسری پیدا کنم.

«چطور وقتی خودت سن من بودی مجبور نبودی روسری بپوشی؟»

«چون پدر مادرم صلاح منو نمی‌دونستن. باید منو مجبور می‌کردن که بپوشم.»

ای کاش مادر من هم صلاح مرا نمی‌دانست. آرزو می‌کردم کاش به من هم همان مهلتی را که خودش از آن بهره‌مند بود می‌داد. هر راهی را که به مغز نه‌ساله‌ام خطور می‌کرد امتحان کردم، اما فایده‌ای نداشت. دیگر خبری از لباس‌های قبلی‌ام نبود. دیگر شلوار هم نمی‌توانستم بپوشم. حالا باید سانت به سانت بدنم را، به جز صورت و دست‌ها، می‌پوشاندم. این همان لحظه‌ای بود که آخرین میخ به تابوت کودکی‌ام کوبیده شد.

در آن لباس‌های بی‌معنی که به تنم بزرگ بود، حس بیگانگی داشتم، اصلاً راحت نبودم و به شدت گرم می‌شد. تمام بدنم در آن خفه می‌شد. دردی تپنده در سرم ایجاد می‌کرد و از تک تک منافذ پوستم عرق بیرون می‌زد. هر روز در گوشم می‌خواندند که همچون کفار لباس پوشیدن کاریست شیطانی و اگر آن‌طور لباس بپوشم، آتش دوزخ در انتظارم خواهد بود. به علاوه، آنگاه که خلافت اسلامی تشکیل شد، اگر باحجاب نباشی، چه چیزی تو را از بی‌دینان متمایز خواهد کرد؟ اگر شبیه آن‌ها باشی، مانند آن‌ها کشته خواهی شد.

آه از این خلافت! همه چیز به همین خلافت ختم می‌شد. در تمام خطبه‌های نماز جمعه می‌گفتند مسلمانان بالاخره موفق خواهند شد کل کره‌ی این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



زمین را مسلمان کنند. هر جمعه، وقتی که امام جمعه دعا می‌کند و از الله می‌خواهد که برپایی خلافت را عاجل کند و ریشه‌ی بی‌دینان را بخشکانیم، ما هم دسته‌جمعی «آمین» می‌گوییم. آن گاه صلح برقرار خواهد شد. به همین دلیل، وقتی داعش در عراق و سوریه قد علم کرد، بسیاری از مردم از سراسر جهان — کسانی که هیچ کس فکرش را نمی‌کرد، مثلاً دانشجویان عادی از خانواده‌های مرفه که در کشورهای غربی زندگی می‌کردند — تصمیم گرفتند به داعش بپیوندند و بعد گذرنامه‌های خود را بسوزانند. واکنش علما این بود که این افراد را به صورت آنلاین جذب کرده‌اند. عجب جذب نیروی سریعی! دلیل این که این همه جوان و این همه زن، به این سرعت، به داعش پیوستند این بود که، درست مثل من، در گوش‌شان خوانده بودند بر آنان فریضه است که علیه کفار به امت اسلامی بپیوندند. به آن‌ها آموخته بودند که وقتی خلافت به پا خواست، بر آن‌ها واجب است که به آن بپیوندند.

احتمالاً آن‌ها هم مثل من واقعاً فکر نمی‌کردند چنین روزی را به عمر خود ببینند، اما ناگهان چنین شد. یک دولت اسلامی به وجود آمد. و به محض به وجود آمدن آن، این افراد از قبل می‌دانستند چه کار باید بکنند. از کودکی این فکر را در مغزشان فرو کرده بودند.

مادرم مرا می‌نشاند و از من می‌خواست قول دهم که وقتی خلافت به وقوع پیوست، حاضرم که کفار را بکشم.

من هم بی‌تفاوت پاسخ می‌دادم: «باشه، حتماً».

همیشه همه چیز زوری بود. نماز خواندن زوری بود؛ حفظ قرآن زوری بود؛

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



دادن قول کشتن دوستانم زوری بود و البته پوشیدن آن لچک مزخرف. از هر روش قابل‌تصوری هم برای نیل به این هدف استفاده می‌کردند — ارباب، جلب رضایت الله و باج‌گیری عاطفی^۱. لیست این ماجرا انتهایی نداشت. فقط دختران مسلمان فرمانبردار به بهشت راه خواهند یافت. اگر مانند کفار لباس بیپوشی، جهنم را انتخاب کرده‌ای. از همان نه‌سالگی مرا از این حس خودبیزاری لبریز کرده بودند.

می‌گفتند در حدیث آمده است که حضرت محمد در جهنم زنانی را دیده است که از موهایشان آویزان بوده‌اند و مغزشان می‌جوشیده است؛ چون موی خود را از نامحرم نپوشانده بودند.

به من می‌گفتند حجاب برای حفظ امنیت خودم است.

«اگه یه انگشتر الماس داشته باشی، اونو دستت می‌کنی یا تو گاوصندوق نگهش می‌داری؟»

«خب، می‌پوشمش دیگه.»

«نه، این کار احمقانه‌ست. هر کی بخواد می‌تونه بدزدتش! باید ازش محافظت کنی. باید در برابر دزدا ازش نگهبانی کنی.»

«خب، وقتی یه انگشتر خوشگل داشته باشم، اگه نپوشمش چه فایده‌ای داره؟ وقتی توی یه صندوق باشه به چه دردی می‌خوره؟»

«این قدر بحث نکن! این به صلاحته. یه روز عشقش توی دلت جوونه می‌زنه.»

¹ emotional blackmail

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



وقتی بزرگ شدی، می‌فهمی.»

«پس می‌شه صبر کنم تا بزرگ بشم و اول دلیل شو بفهمم؟ چون که من

الآن —»

«نه! حتی اگه خودتم نفهمی، من وظیفه دارم چیزی رو که به صلاحته

انجام بدم.»

هیچ وقت هم حکمتش را نفهمیدم. تقریباً بیست سال روسری پوشیدم و آخر هم حکمتش را نفهمیدم. تابستان قبل از کلاس ششم برای دیدن پدرم به مونترآل رفتم. او هم حکمتش را نمی‌فهمید. سعی کرد مرا ترغیب کند که آن را از سرم بردارم. من هم با تمام وجود می‌خواستم، اما می‌ترسیدم وقتی به خانه برگشتیم، برادرم بگذارد کف دست بقیه. به همین خاطر، کل آن تابستان به جای روسری یک کلاه کابوی مشکی سرم کردم. پدرم با آن مشکلی نداشت، چون که دیگر آن روسری بی‌ریخت نبود و عملاً تمام موهایم را هم می‌پوشاند؛ پس بهانه‌ای به دست برادرم نمی‌افتاد.

وقتی به خانه برگشتم، تمام دانش‌آموزان دختر مدرسه‌ی اسلامی روسری به سر داشتند و همگی به اندازه‌ی من از آن متنفر بودند. بیراه نگفته‌اند که تحمل درد مشترک راحت‌تر است. این که همگی مجبور بودیم آن تکه پارچه را به سر خود ببندیم تحملش را آسان‌تر می‌کرد. همه‌ی ما آن را می‌پوشیدیم و این که در تنفر از آن با هم هم‌نوا بودیم ما را به هم نزدیک‌تر می‌کرد.

اکنون به یمن شبکه‌های اجتماعی، در سراسر کوه‌ی زمین زنانی که از آن متنفر هستند — ولی مجبور به پوشیدنش هستند — می‌توانند به هم‌دیگر این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



دلداری بدهند. اگر هشتگ «آزادی‌های یواشکی»^۱ را که مربوط به ایران است جست‌وجو کنید، ویدئوی بسیار دست‌به‌دست‌شده‌ای را می‌بینید که در آن یک دختر هفت‌ساله دارد گریه می‌کند و روسری‌اش را از سرش می‌کند. او مرا یاد خودم می‌اندازد، ولی من به این اندازه شجاع و سرسخت نبودم. دخترک عصبانی است؛ چون پدر و مادرش می‌گویند اگر مقنعه نپوشد، به مدرسه راهش نمی‌دهند. البته برادرش می‌تواند هرچه دلش خواست بیوشد. دختران و زنان بسیاری از سراسر جهان تصاویر و ویدیوهایی را با هشتگ **رها از قید حجاب**^۲ منتشر می‌کنند.

این هشتگ را ما ابداع کرده بودیم تا زنان بتوانند از طریق آن یک‌دیگر را پیدا کنند، با هم متحد شوند، از یک‌دیگر پشتیبانی کنند ... و از همه مهم‌تر، بتوانند صدایشان را به دیگران برسانند — بتوانند این ظلمی را که در حق‌شان می‌شود به گوش جهانیان برسانند.

وقتی از حجاب صحبت می‌کنیم، مهم است که بین دین و فرهنگ تمایز قائل شویم. واکنش متداول مردم این است که حجاب «پوششی فرهنگی» است. اما منظورشان کدام فرهنگ است؟ زنان ایران، عربستان سعودی، سومالی و اندونزی هیچ قرابت فرهنگی ندارند. آن‌ها غذا، لباس، آداب و سنن یا حتی زبان

¹ #MyStealthyFreedom

آزادی‌های یواشکی صفحه‌ای در فیس‌بوک (<https://www.facebook.com/StealthyFreedom>) و هشتگی در فضای مجازی است که زنان ایرانی با آن عکس‌هایی از خودشان را منتشر کرده و درباره‌ی تجربه‌ی خودشان از آزادی پوشش حرف می‌زنند. این صفحه را مسیح علی‌نژاد، روزنامه‌نگار ایرانی مقیم آمریکا، راه‌اندازی کرده است و آن را اداره می‌کند. [م.]

² #FreeFromHijab

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت **رایگان** در دسترس عموم قرار داد.



مشترکی هم ندارند. تنها وجه اشتراک آن‌ها دین است. زنان در همه‌ی این کشورها به دلیل دین اسلام است که مجبورند حجاب داشته باشند، نه به دلایل فرهنگی. ادعای فرهنگی بودن حجاب همان قدر بی‌اساس است که ادعای فرهنگی بودن کلاه پاپ. کاتولیک‌های فیلیپین، ایتالیا یا آمریکای جنوبی هیچ وجه فرهنگی مشترکی ندارند، بلکه فقط دین مشترکی دارند. تلفیق عمدی دین و فرهنگ فقط در راستای اضمحلال فرهنگ‌ها و نشان دادن دین اسلام به جای آن است. ده‌ها کشور فرهنگ خود را به خاطر اسلام از دست داده‌اند. جای تأسف است که هنوز بقایای این ایده‌ی فراگیر به جا مانده است که می‌گوید مسلمانان همه دارای فرهنگی مشترک هستند. البته که چنین نیست. همه‌ی آن‌ها فرهنگ مجزایی دارند که اسلام بر آن پوشش انداخته است؛ درست همان طور که هویت هر دختر در پس حجاب پوشیده می‌شود و باعث می‌شود که همه‌شان مثل هم به نظر برسند.

کارزارهایی مانند روز جهانی حجاب، مصادف با اول فوریه (روزی که در سراسر کره زمین برگزار می‌شود)، بیشتر بر از بین بردن استقلال فرهنگ‌ها از یکدیگر دامن می‌زند. در این روز، زنان مسلمان غرفه‌هایی را در مکان‌های تجاری یا آموزشی برپا می‌کنند و زنان غیرمسلمان را ترغیب می‌کنند که یک روز روسری بپوشند. پاسخ متقابل این است که روزی را هم تعیین کنیم تا زنان مسلمان برای یک روز حجاب خود را کنار بگذارند. اما بدیهی است که ما نمی‌توانیم چنین کاری بکنیم.

زنان و دختران محجبه ممکن است به خاطر برداشتن حجاب‌شان کشته

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



شوند. اقصی پرویز را که یک دختر شانزده ساله‌ی ساکن کانادا بود پدر و برادرش با همان روسری که از پوشیدن آن سر باز می‌زد خفه کردند.

بنابراین، در عوض، اول فوریه را به عنوان روز بدون حجاب^۱ اعلام کردم و همه را تشویق کردم تا با زنان و دخترانی که نمی‌خواهند حجاب بپوشند، اما دولت، اجتماع یا خانواده‌هایشان آن‌ها را به این کار مجبور کرده است، اعلام همبستگی کنند. این کارزار پیروزی دل‌گرم‌کننده‌ای از آب در آمد! زنان از عربستان سعودی و یمن ویدیوهایی را از خود پست کردند که در آن روسری و نقاب را لگدمال می‌کردند یا می‌سوزانند. زنان ترکیه عکس‌های قبل و بعد از زمان باحجابی و کشف حجاب‌شان را پست کردند. زنان ایرانی که شجاع‌ترین این زنان هستند، به خاطر شرکت در کارزار چهارشنبه‌های سفید^۲، به چند دهه حبس محکوم می‌شوند. در این کارزار، زنان روسری‌های سفید می‌پوشیدند یا با بیرون آوردن روسری خود مخالفت‌شان را با قوانین تبعیض‌آمیز ایران نشان می‌دهند.

زنان در سراسر جهان به مقاومت برخاسته‌اند. زنان پاکستانی در مکان‌های عمومی دوچرخه‌سواری می‌کنند. زنان ایرانی در خیابان‌ها می‌رقصند. زنان در عربستان سعودی چادر عربی خود را پشت‌ورو می‌پوشند تا مخالفان بتوانند در مکان‌های عمومی یک‌دیگر را بشناسند. مردان هم همبستگی نشان می‌دهند! برخی از مردان در ایران و، به تعداد بسیار کمتری، در عربستان سعودی، به زنان معترض به قانون حجاب ملحق می‌شوند.

¹ # NoHijabDay

² #WhiteWednesdays

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



البته همه‌ی این افراد به جرم ارتکاب اعمال خلاف قانون شریعت مجازات می‌شوند. یا خانواده‌هایشان، طی چیزی که به آن خشونت یا قتل ناموسی گفته می‌شود، آن‌ها را مجازات می‌کنند یا دولت‌هایشان، به موجب قوانینی که برای «پاسداری از عفت» تدوین شده‌اند، آن‌ها را دهه‌ها زندانی می‌کند.

اغلب می‌شنوم که حالا مگر این که مجبور باشی روسری سرت کنی واقعاً مسئله‌ی بزرگی است؟ قسمت مهم مسئله این است که زن‌ها حتی اختیار بدن خود را هم ندارند! حجاب فقط نوک کوه یخ است. حجاب نمود فیزیکی انقیاد و انسانیت‌زدایی و آپارتاید مطلق جنسیتی است که در بسیاری از نقاط مسلمان‌نشین جهان به امری عادی تبدیل شده است.

در حالی که زنان غربی تا جایی آزادی خود را به دست آورده‌اند که اکنون خواستار «آزادی عریان کردن نوک پستان»¹ هستند، زنان در بسیاری از مناطق جهان اسلام تازه به دنبال آزادسازی صورت و موهای خود هستند!

زنان در غرب معمولاً در اعتراضات از یکدیگر حمایت می‌کنند، اما توجه به این نکته مهم است که در جوامع بسیار مردسالار و زن‌ستیز، زنان به ندرت از یکدیگر حمایت می‌کنند. هر زن چنان درگیر نجات خودش است که دیگر رمقی برایش نمی‌ماند که بخواهد برای نجات زنان دیگر تلاش کند. البته این قضیه برنامه‌ریزی شده است. وقتی زنان یکدیگر را بیشتر به چشم رقیب ببینند — چون شوهرانشان می‌توانند با چهار زن ازدواج کنند — دیگر نگرانی از این بابت وجود ندارد که بخواهند علیه دشمنی مشترک با هم متحد شوند. زنان را به

¹ free the nipple

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



جان هم می‌اندازند که دیگر وقتی برای اتحاد علیه سرکوب‌گران خویش نداشته باشند.

اینترنت همه‌ی این معادلات را به هم زد و این واقعاً اتفاق بزرگی است. زنان نه تنها در ملاء عام حجاب خود را برمی‌دارند، بلکه در مکان‌های عمومی می‌رقصند، آواز می‌خوانند، دوچرخه‌سواری می‌کنند، می‌دوند — همه‌ی این کارهای ساده در بعضی از کشورها یا خلاف قانون است و یا هزینه‌ی اجتماعی گزافی را در پی دارد.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





مدرسه‌ی اسلامی

حتی به اندازه‌ی نوک سوزنی به مدرسه‌ی اسلامی علاقه نداشتیم، اما عاشق دوستانم بودم. هیچ یک از ما زیر بار اراجیفی که به خوردمان می‌دادند نمی‌رفتیم. در دستشویی‌ها پنهان می‌شدیم و دزدکی آرایش می‌کردیم، با همدیگر در مورد پسرها حرف می‌زدیم و از هیجان تلخ و شیرینی که به خاطر عادت ماهیانه‌مان داشتیم صحبت می‌کردیم. آخر به ما اجازه می‌داد که اندک مدتی از نمازهای یومیه‌ی ملال‌آور معاف باشیم. زن در دوران عادت ماهیانه نجس است و از نماز خواندن، لمس قرآن یا حتی ورود به مسجد منع می‌شود. این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



الله خودش تو را این گونه خلق می‌کند و بعد هم لعن و نفرینش برای توست. واقعاً که عین عدالت است!

مادرم آنجا معلم دروس عربی و تعلیمات دینی بود و به خاطر همین هم همیشه روی این قضیه تأکید داشت که خیلی مهم است ما رفتار و شمایل بچه‌هایی فرمانبردار را الگوی خود قرار دهیم. اوایل سایر دخترها از من فاصله می‌گرفتند. آخر مادرم سختگیر بود، به همین خاطر دخترها به من شک داشتند. اما خیلی زود فهمیدند که من هم به اندازه‌ی خودشان از او متنفرم و همگی می‌توانیم با هم به او نفرت بورزیم.

از آنجا که رفاقت ما بسیار صمیمی بود، دوستانم به من خبر دادند که یکی از پسرها گفته بود که مادرش به مادر من گفته است «جنده». سعی کردم خود را بی‌اعتنا نشان دهم، اما هر حسی هم نسبت به مادرت داشته باشی، شنیدن این حرف خیلی سخت است.

در مواجهه با او گفتم: «اما مامانت که اصلاً مامان منو نمی‌شناسه.»

«چرا، وقتی ما کوچیک بودیم، مامانت می‌خواست کار کنه که بابای من باهاش ازدواج کنه. می‌خواست بشه زن دومش! اما مامانم به بابام گفته بود که یا دور اون جنده رو خط می‌کشی یا من بچه‌ها رو بر می‌دارم و می‌رم.»

هرگونه اطلاع از این موضوع را انکار کردم، اما یک چیزهایی داشت در ذهنم روشن می‌شد. خاطره‌ی مبهمی از یک مرد گنده و سیه‌چرده که عرق کرده بود و پیراهنی به تن نداشت به ذهنم آمد. او مادرم را به اتاق خواب می‌برد و در را پشت سرشان می‌بست. یادم می‌آید پشت در گریه می‌کردم و به در می‌زدم تا از این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



اتاق بیرون بیاید. مادرم هر از چند گاهی، در حالی که جز لباس زیر چیزی به تن نداشت، از اتاق بیرون می‌آمد تا به من بگوید صدایم را ببرم. همیشه مفهوم آن خاطره برایم مبهم بود. بارها در موردش از مادرم سؤال کردم. و او همیشه می‌گفت این‌ها را از خودم درآورده‌ام یا این که خواب دیده‌ام. اما می‌دانستم که واقعیت داشت.

با وجودی که این خاطره در ذهنم بود، وقتی مادرم می‌گفت کل این ماجرا دروغ است، ترجیح می‌دادم حرفش را باور کنم. هیچ کس دوست ندارد باور کند مادرش کسی است که بخواهد زندگی خانوادگی مردم را خراب می‌کند. با وجود آن که فردای آن روز، در مدرسه به آن پسر گفتم که حرفش اشتباه بوده است، احساسی خاموش‌نشده‌ام در وجودم به من می‌گفت دروغ‌گوی واقعی مادرم است. مثل همیشه، حرف‌های مادرم بر واقعیت غلبه می‌کرد.

اکنون می‌دانم از همان لحظه که پدرم ترکش کرده بود، او در به در دنبال مردی بود که خود را به او بچسباند. برای این کار، تنها کالایی را که داشت عرضه می‌کرد. تعجب نمی‌کنم که چرا تا این حد خود را حقیر می‌شمرد. او در فرهنگی زن‌ستیز بزرگ شده بود و آموخته بود که تنها چیز باارزشی که دارد بین پاهایش است. هیچ وقت به خودش زحمت نداده بود که روی ذکاوت و شخصیت خود کار کند.

فردی چنین تهی بهترین ماده‌ی خام ممکن و بهترین ظرفی است که جان می‌دهد برای پر شدن از بنیادگرایی دینی. مادر من یکی از آن خشکه‌مقدس‌های کلیشه‌ای بود. نه هم‌زبانی، نه همدلی و نه منطق، هیچ کدام این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



هیچ اثری روی خشکه مقدس‌ها ندارد. هیچ تاکتیک یا حقه‌ای برای ارتباط یافتن با وجهه‌ی انسانی این جور آدم‌ها وجود ندارد. آن‌ها برای پیروی و اطاعت برنامه‌ریزی شده‌اند و هیچ چیز نمی‌تواند آن‌ها را ذره‌ای از آن هدف مطلق و انعطاف‌ناپذیر منحرف کند.

چیزی که بیش از همه مرا می‌ترساند این بود که وادارم کند با پیرمردی در مصر ازدواج کنم. دائماً این تهدید را تکرار می‌کرد. می‌دانستم اگر چنین تصمیمی بگیرد، راه‌گریزی نخواهم داشت. دیگر مجالی برای التماس و جروبحث نمی‌ماند. برای رسیدن به خواسته‌های خودش، بارها و بارها، من را با خود به هر کجا که خواسته بود کشیده بود.

از آنجا که آموزش در مدرسه‌ی اسلامی فقط تا سال هفتم ادامه داشت، پسرها همه از رفتن به دبیرستان هیجان‌زده بودند، اما دخترها از آنچه ممکن بود در انتظارشان باشد وحشت داشتند. تابستان قبل از شروع دبیرستان، به بدنای به زمانی مشهور بود که دخترها در آن غیب‌شان می‌زد. آن تابستان بهترین زمانی بود که، بدون این که کسی متوجه بشود، آن‌ها را به زادگاه‌شان بفرستند. در بدترین شرایط، زمانی بود که معمولاً، به اصطلاح، قتل‌های ناموسی در آن اتفاق می‌افتاد. این جنایات را معمولاً در واکنش به دخترانی که «زیادی غربی» شده‌اند مرتکب می‌شوند. اما چیزی که رایج‌تر بود تهدید به ازدواج بود. تمام دختران مسلمانی که تا به امروز ملاقات کرده‌ام با این تهدید آشنا بوده‌اند: «می‌فرستیمت خونه تا شوهر کنی!».

این حرف برای ما یک تهدید توخالی به حساب نمی‌آمد. می‌دانستیم که

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



واقعاً احتمالش وجود دارد. وقتی بهترین دوستم را به فیجی^۱ فرستادند و آنجا شوهرش دادند، تمام ترس‌هایم تبدیل به واقعیت شد. هم برای او ترس و دلهره داشتم و هم برای خودم. در آن زمان، ایمیل یا شبکه‌های اجتماعی وجود نداشت. هیچ پناه و گریزی نبود و هیچ راهی برای تماس با او وجود نداشت. وقتی کسی به یک کشور جدید نقل مکان می‌کرد، پنداری که از روی زمین محو شده بود.

¹ Fiji

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





خیانت

از ترس این که شوهرم بدهند، تمام سؤالات و شک‌هایم را قورت داده بودم و به بازی در نقش یک دختر مسلمان و مطیع ادامه می‌دادم. برای کلاس هشتم، به دبیرستان عمومی منطقه‌مان رفتم. باز هم در موقعیتی قرار گرفتم که باید در مدرسه‌ای جدید دوستانی جدید پیدا می‌کردم. چیزی که مسئله را بغرنج‌تر می‌کرد این بود که مجبور بودم لچک به سر سال اول دبیرستان را شروع کنم. اینجا دیگر مثل مدرسه‌ی اسلامی نبود که همه روسری داشته باشند و پوشیدنش روی قضاوت دیگران درباره‌ی من تأثیر نگذارد. اینجا فرق داشت. هیچ کس مرا آن گونه که بودم نمی‌دید. تنها چیزی که می‌دیدند آن تکه پارچه‌ی این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



اکبیری بود. آن تکه پارچه هویت من را تعیین می‌کرد. آن بود که مرا تعریف می‌کرد. و من به خاطرش از خشم لبریز بودم. این خودِ واقعی من نبود. این تصویری نبود که بخواهم از خودم به جهان پیرامون ارائه دهم.

مصمم بودم، علی‌رغم آن تکه پارچه‌ی زشت روی سرم، کاری کنم که بدرخشم. دوست پیدا کردم. روابط نزدیکی برقرار کردم که مرا مملو از شادی می‌کرد. و من قدر دوستی‌هایم را بیش از پیش می‌دانستم. چرا که می‌دانستم آن‌ها سعی می‌کردند از آن لچک روی سرم بگذرند و خود واقعی‌ام را در پس آن ببینند. با این که آن لچک قرار بود نقش یک سد را داشته باشد، آن دوستان اجازه نمی‌دادند که نقش خود را به درستی ایفاء کند. دوستانم اجازه ندادند که آن پارچه هویت مرا تعیین کند. آن‌ها مرا شناختند و مرا به خاطر آنچه بودم پذیرفتند و دوست داشتند.

این دقیقاً برعکس چیزی بود که مادرم انتظارش را داشت. یادم می‌آید که یک بار با شوق و ذوق داشتم اسم همه‌ی دوستانم را یادداشت می‌کردم. از آنجا که از یک مدرسه‌ی کوچک اسلامی به یک دبیرستان بزرگ دولتی رفته بودم، از داشتن آن همه دوست ذوق‌زده شده بودم! مادرم پرسید چه کار دارم می‌کنم و وقتی به او گفتم، چهره‌اش منقلب شد، رنگش پرید و سگرمه‌هایش در هم رفت. کاغذ را از دستم قاپید و با غیض آن را خواند. من چند قدم از او جلوتر بودم — در برگه اسم هیچ پسری را ننوشته بودم. آخر احمق که نبودم!

اما مشکل او این نبود. کاغذ را پاره کرد و از این خشمگین بود که چرا من با این همه کافر دوست هستم. به گمانم فکر کرده بود یکه و تنها خواهم ماند.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



خیال کرده بود هیچ یک از دانش‌آموزان حاضر نمی‌شد با آن بچه‌ی عجیب و غریب که آن لچک مسخره را روی سرش دارد مرادده‌ای داشته باشد. خیالش از این که مرا به مدرسه‌ی کفار بفرستد تخت بود؛ چون خیال می‌کرد آن‌ها مرا طرد خواهند کرد. بعد من درست می‌شوم. آن‌ها از من متنفر می‌شدند و مرا پس می‌زدند و من هم چاره‌ای نخواهم داشت جز این که مانند خودشان از آن‌ها متنفر شوم و آن‌ها را پس بزنم.

اولین واکنشش این بود که سعی کند مرا فوراً از آن مدرسه بیرون بکشد. این تهدید را کرد، اما آن را عملی نکرد. در عوض، به من گفت این یک سال آخر را در آن مدرسه خوش باشم؛ چون سال بعدی وجود نخواهد داشت.

با شنیدن این حرف دلم ریخت. اگر من را از آن مدرسه — تنها راه ارتباط من با دنیای واقعی — بیرون بیاورند، دیگر هرگز رنگ شادی را نخواهم دید. مستأصل شده بودم. چنان اندوه و ترسی بر من مستولی شده بود که حتی در مدرسه هم مرا رها نمی‌کرد. معمولاً شخصیتم در خانه و مدرسه بین سیاه و سفید تغییر می‌کرد. اما حالا دیگر همیشه خاکستری بودم.

یک‌روز معلم نمایشنامه‌ام، آقای فابرو، پرسید حالم خوب است یا نه. سؤالش همچون ستونی عظیم از نور، چاه عمیق و تاریک دلم را روشن کرد. از خدایم بود که همه چیز را به او بگویم. لحظه‌ای درنگ نکردم. با او ملاقات کردم و جای زخم‌ها و کبودی‌های دستم را نشانش دادم. دست بر قضا، چند روز بعد، الاغی که مادرم با او ازدواج کرده بود با توپ پر به دفتر مدرسه‌مان آمده بود و از این شاکی بود که چرا آقای فابرو دست مرا دیده است. پرویی دیگر تا چه حد؟

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



چطور یک معلم مرد جرأت کرده بود جراحات و کبودی‌هایی را که او روی بدن این بچه ایجاد کرده بود ببیند! به نظر او، مشکل اصلی این بود که مردی نامحرم بازوی مرا دیده، نه این که خودش مرا کتک زده است.

آقای فابرو، به عنوان معلمی که در مدرسه‌ی دولتی کار می‌کرد، از لحاظ قانونی موظف بود که وقتی می‌بیند بچه‌ای در خطر جانی است به مقامات اطلاع دهد. پلیس و مددکاران اجتماعی هر دو از من بازجویی کردند و من به همه‌شان گفتم که «عمویم» چطور ما را به باد کتک می‌گیرد. به آن‌ها گفتم که چطور از در وارد می‌شود و — بدون این که کاری از من سر زده باشد — مرا می‌گیرد و کل دق دلی‌هایش را سرم خالی می‌کند. کمر بندش را می‌کشد و تمام بدنم را زخمی و کبود می‌کند. اگرچه موقع کتک خوردن دیگر دردی حس نمی‌کردم، اما اثرشان می‌ماند و می‌شد به عنوان مدرکی برای کتک‌کاری‌هایش از آن‌ها استفاده کرد.

آقای فابرو به من هشدار داده بود که اگر این راه را در پیش بگیرم، این احتمال وجود دارد که از مرکز مراقبت دولتی سر در بیاورم و دیگر هرگز رنگ خانواده‌ام را نبینم. از من پرسید آمادگی‌اش را دارم یا نه.

از فرط هیجان، سر از پا نمی‌شناختم. از تصور این که ممکن است دیگر هیچ وقت ریخت آن آدم‌ها را نبینم، داشتم بال درمی‌آوردم. من فقط می‌خواستم به صدا درآوردن این آژیر خطر باعث شود که دیگر هیچ وقت مرا از مدرسه بیرون نبرند! پیش خودم می‌گفتم: «با ترک اون خونه مشکلی ندارم؟ حتماً شوخیت گرفته. بهتر از این امکان نداره!». همچنین، به من گوشزد کرد

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



که باید قوی باشم، باید بتوانم در دادگاه بایستم و تمام چیزهایی را که به او گفته‌ام به قاضی بگویم. هیچ وقت یادم نمی‌رود که به او قول دادم قوی باشم. خودم را تصور می‌کردم که انگار در یکی از قسمت‌های سریال متلاک^۱ شجاعانه در دادگاه ایستاده‌ام و پته‌اش را روی آب می‌اندازم. من آماده بودم.

تحقیقات از مصاحبه با من در مدرسه شروع شد و به آمدن پلیس به خانه‌ی ما و مصاحبه با همه‌ی افراد دیگر کشید. مادرم به معنای واقعی کلمه به صورتم تف انداخت و گفت چقدر از من متنفر است، اما من قوی ماندم. بالاخره باریکه‌ای از نور را دیدم که داشت از لایه‌های سنگین سیمان عبور می‌کرد و قرار بود که به زودی آزاد شوم!

بخشی از وجودم در تعجب بود که چرا مادرم هیچ حمایتی نمی‌کند. همیشه طوری رفتار می‌کرد که انگار نمی‌توانست مانع کتک‌زدن‌های او شود، انگار که کاری از دستش بر نمی‌آمد. اما حالا که من داشتم برای حل این مشکل کاری می‌کردم، [چرا هیچ کاری نمی‌کند]؟ آن موقع بود که شستم خبردار شد مادرم همیشه دروغ می‌گفته است و فقط می‌خواسته من را بازیچه‌ی دست خود کند. البته که مادرم می‌دانست آن مرد با ما چه می‌کند، اما خودش را به کوچه‌ی علی‌چپ می‌زد و تظاهر می‌کرد کاری از دستش بر نمی‌آید. چون نمی‌خواست ما از او متنفر باشیم. تنها چیزی که استحقاقش را داشت نفرت ما بود، اما بزدلی بیش نبود.

وقتی از مادرم بازجویی کردند، همه چیز را انکار کرد. کاری کرد که من

Matlock^۱ سریال فضایی آمریکایی ساخته‌ی دین هارگرو. [م.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



دروغگو به نظر برسیم. برادر و خواهرم هم همین کار را کردند. دو فرزند منیر هم دروغ گفتند.

از بین پنج بچه، تنها کسی که راست می‌گفت من بودم. آن‌ها با دروغ‌هایشان مرا محکوم به ماندن در آن زندگی کردند. آن‌ها خیلی از عواقب کار می‌ترسیدند. به ذهنم خطور کرد که واقعاً ممکن است نتوانم راه گریزی را پیدا کنم، نتوانم به مرکز مراقبت دولتی راه پیدا کنم و مجبور شوم آنجا با آن‌ها زندگی کنم، در حالی که سعی کرده بودم او را به خاطر کودک‌آزاری به زندان بیاورم. این وحشتناک‌ترین فکری بود که به ذهنم خطور کرده بود.

قاضی حکم داد که تنبیه بدنی در کانادا خلاف قانون نیست و به خاطر «فرهنگ ما»، گاهی پیش می‌آید که این تنبیهات شدیدتر از تنبیهاتی باشد که در خانواده‌های معمول کانادایی صورت می‌گیرد. ترسناک‌ترین فکری که در اعماق ذهنم کمین کرده بود، با یک ضرب چکش قاضی، به واقعیت پیوست. در زندگی هیچ وقت تا این حد احساس نکرده بودم که به من خیانت شده است. تنها امیدم ناامید شد. چقدر نفرت‌آور است که اجازه دهیم یک کودک مورد ضرب و شتم قرار گیرد، به صرف این که آزاردهنده‌اش از کشور دیگری آمده است! اصلاً چه ربطی دارد؟ باید از همه‌ی کودکان محافظت شود. این که کودکی از فرهنگ دیگری آمده باشد که باعث نمی‌شود از نظر جسمی، عاطفی یا روانی آسیب کمتری به او برسد. ضرب و شتم و سوءاستفاده‌ی جنسی به همه‌ی کودکان، صرف‌نظر از فرهنگ‌شان، به یک اندازه آسیب می‌زند. اگر آزاردهنده‌ی من آلمانی یا هلندی تبار بود، مگر او را به زندان نمی‌انداختند؟ این

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



چه منطقی است؟

این قوانین هنوز در کانادا حکم فرماست. حتی نمی‌توانم تصورش را بکنم چند بچه را مثل من مغفول گذاشته‌اند و آن‌ها را به دست همان کفتارهایی انداخته‌اند که از آن‌ها فرار کرده‌اند. افراد زیادی که مددکار اجتماعی حمایت از کودکان بوده‌اند یا هستند با من تماس گرفته‌اند و از این بابت احساس تأسف کرده‌اند. مردی را می‌شناسم که آن قدر از این که مجبور بود بچه‌های آزار و اذیت دیده را در دست آزاردهندگان‌شان رها کند آشفته شده بود که بالاخره مجبور شد جایگاهش را در وزارتخانه عوض کند. دیگر تحمل این کار برایش غیرممکن شده بود.

به من می‌گفت به خاطر کاری که ۳۱ سال مجبور به انجامش بوده دچار عذاب وجدان شده است. افرادی زندگی خود را وقف حمایت از کودکان می‌کنند اما مجبورند به دست خود آن‌ها را به حال خود رها کنند تا همچنان مورد آزار و اذیت قرار بگیرند؛ فقط به خاطر این که دولت‌شان دیگر شور نسبی‌گرایی فرهنگی و اخلاقی را در آورده است. برای‌شان ضرورت «ووک^۱» جلوه کردن بر ضرورت حفاظت از کودکان در برابر آزار و اذیت ارجحیت دارد.

کشورم، برای این که در مسائل «حساسیت فرهنگی» نشان داده باشد، تعصب ظالمانه‌ای را از خود نشان داد که دودش به چشم من رفت. می‌دانستم اگر والدینی «سفید پوست» داشتیم، از من حمایت می‌شد. این یکی از نتایج

^۱ ووک (انگلیسی: woke به معنای «بیدار») یک اصطلاح سیاسی با منشأ آفریقایی-آمریکایی است که به آگاهی نسبت به مسائل مربوط به عدالت اجتماعی و عدالت نژادی اشاره دارد. (برگرفته از ویکی‌پدیا، مدخل «وووک») این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



رایج تفکر چپ واپس‌گراست. آن قدر ذهن‌شان باز است که مغزشان می‌زند بیرون. فقط رنگ پوست یا قومیت فرد خاطی را می‌بینند، نه اعمالی که مرتکب شده است.

اگر فردی سفیدپوست از پختن کیک عروسی برای زوجی همجنس‌گرا امتناع کند، آن قدر حرف از تعصب می‌زنند و می‌گویند که این کار پذیرفته نیست که فریادشان گوش عالم را کر می‌کند. اما حالا اگر یک قناد مسلمان از پختن کیک برای یک زوج همجنس‌گرا خودداری کند — صدا از سنگ بر می‌آید و از این جماعت نه. خب، فرهنگ‌شان این است و ما باید به اعتقادات آن‌ها احترام بگذاریم — وگرنه یک متعصب اسلام‌هراس هستی.

امروز، حماقت و استاندارد دوگانه‌ای بزرگتر از این وجود ندارد. ما باید به خودِ عمل و رخداد نگاه کنیم، نه به رنگ پوست یا قومیت یا مذهب شخصی که آن را انجام می‌دهد. این موضوع اصلاً تفاوتی ایجاد نمی‌کند. عمل غیراخلاقی، فارغ از این که چه کسی آن را انجام دهد، غیراخلاقی است! همه‌ی ما باید تعصب، زن‌ستیزی، کودک‌آزاری و سایر اعمال غیرانسانی را تقبیح کنیم. این که این اعمال از چه کسی صادر می‌شود چه اهمیتی دارد؟ از هر که سر بزند، به یک اندازه بد است. این که انتظارات خود را پایین بیاوریم و همه‌ی انسان‌ها را با یک معیار نسنجیم پلیدترین نوع نژادپرستی است.

این اولین بار در زندگی‌ام بود که سعی می‌کردم روی پای خودم بایستم. قوی بودم تصمیم داشتم در دادگاه مستقیم به صورت منیر نگاه کنم، اما هرگز فرصتش را پیدا نکردم.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



لحظه‌ای بیش سرپا نایستاده بودم که کشورم زانوهایم را قطع کرد و مجبورم کرد تا دوباره به خاک بنشینم. باعث شد فکر کنم که لیاقتم همین است و همیشه محکوم به همین تقدیرم. این که بگویم نابود شده بودم، حق مطلب را بیان نکرده‌ام. با تمام وجود حس می‌کردم که تنها امیدم همین بود. دیگر هیچ میدی به دلم باقی نمانده بود. هیچ انگیزه‌ای برای زیستن نداشتم.

به خاطر خیانت به خودی‌ها و کمک خواستن از کافران مجازات شدیدی در انتظارم بود. این بدترین شکل خیانت بود. به من آموخته بودند که ما با آن‌ها در نبردیم. و حالا من از آن‌ها کمک هم خواسته بودم. چنین کاری قابل‌بخشش نبود.

اسلام تعبیر بسیار محکمی از «سرنوشت» دارد. همه چیز از قبل تعیین شده است. هر گونه تلاش برای تعیین سرنوشت خود بی‌معنی است. آنچه الله بخواهد سرانجام همان خواهد شد. قبل از این که اولین نفست را بکشی، کل زندگی‌ات مقدر شده است. این اتفاق باعث تقویت آن آموزه‌ها شد. من کنترلی نداشتم و نمی‌توانستم قسمت‌م را در زندگی تغییر دهم. باید قبول می‌کردم که این خواست الله است. دست و پا زدن دیگر فایده‌ای نداشت.

پایان آن سال مادرم، همان طور که قول داده بود، مرا از مدرسه بیرون آورد. همه‌ی تلاش‌هایم به باد فنا رفته بود. من هم تسلیم شدم. نسبت به دنیای اطرافم بی‌تفاوت شده بودم. اگر حس اختیار را از انسان بگیری، انگیزه‌ی ادامه‌ی مبارزه را هم از او می‌گیری. فایده‌اش چیست؟ چنین انسانی دیگر هیچ وقت هدفی را برای خودش تعیین نخواهد کرد و تلاش نخواهد کرد که به چیزی

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



دست بیابد. چون اگر قرار باشد چیزی اتفاق بیافتد، خودش اتفاق خواهد افتاد. بی هیچ اندیشه‌ای زندگی‌اش را سپری می‌کند. دیگر نه امیدی به تغییر زندگی خود دارد و نه تلاشی در جهت آن می‌کند.

سالها بعد — در واقع سی سال بعد — دوباره با آقای فابرو ارتباط برقرار کردم. لحظه‌ای که دیدمش به گریه افتادم. اصلاً نمی‌دانست چه بلایی سرم آمده است. فکر می‌کرد مرا به مراکز مراقبت دولتی سپرده‌اند. نمی‌توانست باور کند که دستگاه قضایی این چنین در حق من اجحاف کرده بود. روز را در رستورانی گذراندیم که پسرش در آن سرآشپز ارشد بود و از هر دری سخن گفتیم.

من و همسرش را به خانه‌اش دعوت کرد و در آنجا با همسرش هم ملاقات کردیم. او هم آن روزهای دور را به خاطر داشت. مثل یک خواب بود. از این که دوباره می‌توانستم او را در زندگی‌ام داشته باشم از شوق لبریز بودم! روز بعد را به گریه گذراندیم. چون با دیدن او خاطرات قدیمی‌ام، مانند حباب‌هایی که با رسیدن به سطح بزرگ‌تر می‌شوند، دوباره بر ذهنم نقش بستند. به حال آن دختر کوچک گریه کردم. قبل از این که از خانه‌اش خارج شویم، آقای فابرو با قاطعیت گفت: «اگه نتیجه چیزی که می‌خواستیم می‌شد، سرپرستیت رو قبول می‌کردم».

همسرش هم تصدیق کرد: «آره، سرپرستی تو قبول می‌کردیم».

قلبم هزار تکه شد. زندگی‌ام چقدر ممکن بود متفاوت باشد.

سال بعد از آن اتفاق، مادرم اجازه نداد به مدرسه برگردم. وقتی دوباره به مدرسه برگشتم، آقای فابرو از آنجا رفته بود. دیگر گذرمان به هم نخورد تا این
این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



که شروع به نوشتن این کتاب کردم.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





مادرها

سال نهم را به عنوان دستیار شخصی مادرم، در مدرسه‌ی اسلامی گذراندم. او سرپرست بخش تعلیمات دینی و عربی شده بود. او عاقبت در جامعه‌ای که به او بهاء می‌داد و او را عزیز می‌شمرد جایگاه و منزلت پیدا کرده بود. کارش را خیلی جدی می‌گرفت و تصور می‌کرد رکنی از جامعه است. تا مدت‌ها این شخصیت بدون تزلزل باقی ماند. مردم هم باورشان شده بود و با احترام، عزت و ترس با او رفتار می‌کردند.

مدرسه‌ی اسلامی پیوسته بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. طولی نکشید که چند اتوبوس مدرسه بچه‌ها را از کیلومترها دورتر به مدرسه می‌آوردند. ما هنوز این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



برنامه‌ی درسی مشخص، کلاس درسی درست و حسابی یا هیچ چیز دیگری نداشتیم که آنجا را شایسته‌ی مدرسه خوانده شدن بکند. در مقطعی، دولت متوجه این موضوع شد و ناگهان مدرسه در معرض تعطیلی قرار گرفت.

طولی نکشید که از عربستان سعودی پول به مدرسه سرازیر شد. این پول امکان ساخت ساختمان‌هایی مجزا را برای مدارس ابتدایی و متوسطه و تجهیز آن‌ها به جدیدترین فناوری‌های روز فراهم کرد. همراه با پول عربستان، پای القات عربستان هم به مدرسه باز شد. مسلمانان بنیادگرایی که بدون شک درباره‌ی آن‌ها شنیده‌اید — همان‌هایی که ساختمان‌ها را منفجر می‌کنند، بچه‌های مدرسه را زنده زنده می‌سوزانند و همجنس‌گرایان را از بلندی پرت می‌کنند. همگی از یک مکتب فکری می‌آیند.

عذر مدیر هندی مدرسه را خواستند و یک مرد مصری جای او را گرفت — یک مرد مصری با یک من ریش و همسری که کل بدنش را سیاه پوشانده بود، حتی صورت و دست‌هایش را. اولین باری بود که چنین چیزی دیده بودیم. بعضی از بچه‌ها اسم او را «پنگوئن» یا «خفاش» گذاشته بودند، بعضی دیگر هم به او می‌گفتند «نینجا».

مادرم اکنون یک دشمن داشت. یک زن مصری دیگر که می‌خواست جای او را به عنوان رهبر زنان در آن انجمن بگیرد. مردم دیگر از مادرم مشاوره نمی‌گرفتند و در عوض، پیش نینجا می‌رفتند. نینجا پرهیزکارتر قلمداد می‌شد؛ چون در مقایسه با مادرم، قسمت‌های بیشتری از بدنش را پوشانده بود. رقابت مادرم پیشیزی برایم اهمیت نداشت. او سعی می‌کرد مرا درگیر کند، اما من

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



هم‌دست به‌دردنخوری بودم. من از زندگی دست کشیده بودم. دیگر رمقی برایم نمانده بود.

هر روز به خودکشی فکر می‌کردم، اما حتی توان عملی کردن آن را هم نداشتیم. به یک مرده‌ی متحرک تبدیل شده بودم. دیگر خشمی هم در وجودم به جا نمانده بود. بی‌روح و بی‌رمق افتاده بودم و موج‌های زندگی مرا جابجا می‌کرد. همه چیز بی‌رنگ و بی‌طعم بود. نه میل و رغبتی، نه آرزویی، نه فکری، نه احساسی، هیچ چیز نداشتیم. فقط زنده بودم.

مادرم، با همدستی سیستم قضایی بریتیش کلمبیا، موفق شده بود مرا بشکند و از این بابت احساس غرور می‌کرد. همین طور که به من چپ و راست امر می‌کرد کار تحقیرکننده‌ای را انجام دهم، باد در گلویش می‌انداخت. هیچ مقاومتی نمی‌کردم و هر چه می‌گفت انجام می‌دادم. ده سال طول کشید، اما سرانجام مرا به زانو در آورد. صبح‌ها مجبورم می‌کرد به پایش بیافتم و پاهایش را ببوسم. بعد هم برایش چای اِرل‌گری تویی‌نینگ^۱ دم کنم، درست همان طور که دستور فرموده بود. کوچکترین کم و کاستی پرت شدن لیوان به سمت سرم را به دنبال داشت. یک بار لیوانش هنگام برخورد با سرم شکست و همین طور که از زخم سرم خون فواره می‌زد، چشمانم پر از خون شده بود. التماسش کردم با اورژانس تماس بگیرد، اما قبول نکرد.

با جیغ و فریاد گفتم: «حتماً! تا بندازم زندان، آره؟ فکر می‌کنی نمی‌دونم چی تو کلته؟ دوباره می‌خوای شانس تو امتحان کنی؟»

¹ Twinning's Earl Grey

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



من دشمن بودم و مثل دشمن با من برخورد می‌شد.

هر روز، وقتی پاهایش را ماساژ می‌دادم، به من می‌گفت که چطور زندگی‌اش را خراب کرده‌ام. قرار نبوده است به دنیا بیایم. آرزو می‌کرد کاش هیچ وقت به دنیا نیامده بودم. جز غم و اندوه چیزی برایش نداشته‌ام. وجود من جز بدبختی هیچ چیزی برای او نداشته است. هرگز نمی‌تواند از شر من خلاص شود؛ چون هیچ مردی حاضر نیست مرا از سرش باز کند. می‌گفت چاق و زشت هستم و لیاقت عشق کسی را ندارم. این حرف‌ها همچون سرمی از سم بود که بدون این که ذره‌ای از سرعتش کاسته شود به رگ‌هایم جریان داشت.

سال‌ها بعد که کنش‌گری‌ام را از سر گرفتم، متوجه موضوع بسیار رایجی شدم. خیلی از ما دخترها قربانی آزار روانی مادران مان بوده‌ایم. زنی که هیچ کنترلی بر زندگی خود ندارد برای کنترل کردن دیگران له له می‌زند. اما خروجی‌های کمی برای تخلیه‌ی این نیاز در اختیار دارد. در خانواده، نمی‌تواند بر شوهر یا پسرش کنترلی داشته باشد، اما دختر قربانی خوبی است. پس تمام خشم و سرخوردگی‌اش را سر او خراب می‌کند.

طبق حدیث، بهشت زیر پای مادران است. پس این مادر است که تعیین می‌کند فرزندش تا ابد در جهنم بسوزد یا خیر. این قدرتِ قدرتِ بسیار زیادی است که سر یک بچه خالی شود. وقتی چنین قدرتی به دست یک مادر سنگدل بیافتد می‌تواند عواقب دلخراشی را به همراه داشته باشد. می‌تواند از این جایگاه سوءاستفاده کند و آن را در جهت کنترل فرزندش به کار گیرد. برای جلب محبت، حمایت و رضایت وی و مهم‌تر از همه، برای این که روزی به بهشت راه

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



پیدا کنی، باید کنیز فرمانبردار او باشی. او هر آن می‌تواند تو را «عاق» کند و این گونه می‌تواند همیشه تو را مطیع نگه دارد.

اخیراً فیلمی دیدم به نام «مردم چه خواهند گفت»^۱ و خیلی هم با آن ارتباط برقرار کردم. فیلم در مورد دختری پاکستانی-بریتانیایی است که خلاف میلش او را در پاکستان رها کرده‌اند. خیلی احساس ناتوانی و ناامیدی می‌کند. در یکی از صحنه‌ها، دختر با خشونت غیرقابل‌وصف یک گربه را آزار می‌دهد. صحنه‌ی کوتاهی بود، اما از آن صحنه‌ها بود که همیشه در ذهنم می‌ماند. در آن صحنه، دختر جوانی را دیدم که مطلقاً هیچ کنترلی بر زندگی خود نداشت و دنبال راهی بود که این حس را ارضاء کند. این صحنه بیمارگونه، دلخراش، دردناک و واقعی بود.

در خانه‌ی ما، من آن گربه بودم. انگار مادرم از شکنجه کردنم لذتی سادیسمی می‌برد. این کار نیازی بیمارگونه را در او ارضاء می‌کرد. و متأسفانه، او تنها نبود. در خلال صحبت‌هایم با دیگر زنان سابقاً مسلمان، متوجه شدم که این الگوی رفتاری به طور چشمگیری رایج است. برخی از زنان اهل عربستان برایم تعریف کرده‌اند که مادران‌شان آن‌ها را ماه‌ها در اتاق زندانی می‌کرده‌اند. چنین کاری، در کشوری مانند عربستان سعودی که هیچ حمایتی از دختران قربانی بدرفتاری نمی‌کند، مثل آب خوردن است. زن دیگری برایم تعریف می‌کرد بعد از این که به آمریکا فرار کرده بود، با یک مرد آمریکایی آشنا شده بود. یک بار سر می‌خورد، می‌افتد و جای زخمش شروع به خون‌ریزی می‌کند. دوست

[۱] What Will People Say - فیلمی به کارگردانی «ایرام حق». ام.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



پسرش به سمتش می‌دود، اما او ناگهان از ترس خودش را عقب می‌کشد. چون توقع داشت سرش داد بزند و به او بگوید که چقدر احمق و دست و پا چلفتی است و نمی‌تواند مثل آدم راه برود. از تعجب خشکش زده؛ چون اولین حرف دوست پسرش این بود: «حالت خوبه؟». این پاسخی نبود که به شنیدنش عادت داشته باشد.

داستان او را کاملاً درک می‌کنم. این حد از بدرفتاری را خوب می‌شناسم. هر کاری که بکنی یا هر اتفاقی که بیفتد، فرقی ندارد. همیشه مقصر هستی و به خاطر آن توبیخ می‌شوی.

زن دیگری که با نام مستعار «سیده مرتد»^۱ در توئیتر فعالیت می‌کند برایم تعریف می‌کرد، از وقتی که سه یا چهارساله بوده است، مادرش به طرزی سادیستی او را کنترل می‌کرده است. مثلاً وقتی می‌خواسته او را از پستانک بگیرد و بچه دست از این کار بر نمی‌داشته است، لفل تند در دهانش گذاشته بود. اگر سیده گریه می‌کرده، مادرش به جای پستانک دمپایی کثیف خودش را در دهان بچه فرو می‌کرده است. صرف نظر از رنج غیرقابل‌تصوری که به دخترش تحمیل می‌کرده، دست از کنترل دخترش بر نمی‌داشته است. همیشه مادرش برنده‌ی بازی بوده است.

این آزار و اذیت که با هدف کنترل او انجام می‌گرفته است به جایی می‌رسد که کار به پرتاب اجسام مختلف به سمت او و فشردن گردنش می‌کشد — ناخن‌هایش را در گردن دخترک فرو می‌کرده است تا جایی که خون بیافتد. به

¹ Sayeda Murtad

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



او سیلی می‌زده، موهایش را می‌گرفته و سرش را به دیوار می‌کوبیده، با صندل یا کفگیر چوبی به جانش می‌افتاده است . . . یک بار یک وردنه‌ی چوبی را با کوبیدن به پای دخترش می‌شکند و تنها واکنشش این بوده است که قاه قاه بخندد.

یک بار در وصف سیده گفته بود: «این پتیاره هیچی رو حس نمی‌کنه».

اگر سیده مثل خواهرم مطیع بود، امیال شیطانی مادرش ارضاء می‌شد، اما او — مثل من — مقاومت می‌کرده است. و مقاومت چیزی بود که مادران‌مان را هارتر می‌کرد. چون فقط یک چیز برای کنترل داشتند و از کنترل آن هم عاجز مانده بودند.

مادر سیده از شوهرش که دست بزن داشت متنفر بود؛ از زندگی‌اش متنفر بود؛ از خودش هم متنفر بود. او از خشم‌های فروخورده لبریز بود و فقط می‌توانست آن را سر سیده خالی کند. خیلی اوقات به سیده می‌گفت کاش او را انداخته بود. مادر من هم خیلی وقت‌ها به من می‌گفت آرزو داشت هرگز به دنیا نیامده بودم. و من سالیان دراز با او موافق بودم.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





افسردگی ۱

سپتامبر سال بعد، بدون اطلاع قبلی، از کنیزی مادرم مرخص شدم و به مدرسه‌ی دولتی رفتم. یک روز پادوی او بودم، روز بعدش دانش‌آموز دبیرستان. اوایل خیلی تأثیری رویم نداشت — عمده‌ترین خاطره‌ام از آن دوران احساس پوچی است.

سال‌ها بعد فهمیدم که قهرمان زندگی من مردی از میان دوستان خانوادگی ما بود که متوجه افسردگی شدید من شده بود — فکر می‌کنم این مسئله به چشم کسانی که با من برخورد داشتند می‌آمد و یا حتی کاملاً برای‌شان مشهود

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



بود. او دو دختر هم سن و سال من داشت و بزرگ شدن ما را با هم دیده بود. تهدید کرده بود اگر والدینم اجازه ندهند به مدرسه بروم، موضوع چندهمسری غیرقانونی آن‌ها را به مسئولان گزارش خواهد داد. جار و جنجال زیادی بر سر این مسئله برپا شد و باعث شد دوستی چندین ساله‌ی بین خانواده‌هایمان به هم بخورد.

تا به امروز نفهمیدم چرا این محبت را در حق من کرد. هیچ وقت در این باره با من صحبت نکرد. به ندرت با او صحبت می‌کردم؛ چون زن‌ها و مردها همیشه از هم جدا بودند. مادرم نیز به اندازه‌ی من گیج شده بود. تعجبش از این ماجرا را با زخم‌زبان همیشگی و خاص خودش بیان می‌کرد.

با شک و تردید به من نگاه می‌کرد و با چشمانی در هم کشیده می‌گفت: «چرا کسی باید به تو اهمیت بده؟ چطور ممکنه یه نفر به خاطر تو حاضر بشه این طور دوستی رو به باد بده؟».

به نظر می‌رسید این که امنیتش — بار دیگر به خاطر من — به خطر افتاده بود باعث شده بود تنفرش از من بیشتر شود. من بلایی بودم که از آسمان بر او نازل شده بودم تا یک روز خوش در زندگی‌اش نبیند. هرگز نقش خود را در ایجاد این اتفاقات نه می‌دید و نه قبول می‌کرد. به این ترتیب، به زور تهدیدات قانونی، اجازه پیدا کردم بار دیگر در سپتامبر به مدرسه‌ی دولتی برگردم.

آن سال، کلاس دهم، برایم سال سختی بود. تاریکی که وجودم را فرا گرفته بود همه جا مثل سایه دنبالم می‌کرد. دوستی پیدا کردم به نام امیر. من و او با

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



هم قدم می‌زدیم و آوازه‌های غمناک اینیا^۱ یا شینید اوکانر^۲ را می‌خواندیم و در رمان‌های عاشقانه و تاریخی گم می‌شدیم. من این نوع موسیقی و این نوع کتاب‌ها را دوست نداشتم. فقط از کارهای او تقلید می‌کردم. شخصاً هیچ علاقه و خواسته‌ی مشخصی نداشتم. شاید از آن زندان فیزیکی آزاد شده بودم، اما هنوز زندانی ذهنم بودم. خواستن دیگر معنایی نداشت؛ چون به‌رحال هیچ وقت به خواسته‌ام نمی‌رسیدم. پس سنگین‌تر این بود که هرگز چیزی را نخواهم.

دو سال از زمانی که آن قاضی به من خیانت کرده بود می‌گذشت و حتی احتمال این را هم نمی‌دادم که روزی زخم‌هایم التیام پیدا کند. زندگی جدید و پوچم را پذیرفته بودم. یک روز من را به یک غریبه می‌دادند و چند تا بچه پس می‌انداختیم و به بچه‌هایم یاد می‌دادم اگر می‌خواهند از آتش جهنم در امان باشند، نماز بخوانند.

تابستان بین کلاس دهم و یازدهم، یک مشت قرص تایلنول^۳ خوردم، به این امید که به بدبختی‌هایم پایان بدهم. می‌ترسیدم از این که واقعاً بمیرم؛ چون خودکشی راه مستقیمی بود به جهنم. پس این فکر به سرم زد که «اتفاقی» زیادی قرص بخورم. اما الله از نیت‌های تو آگاه است. پس می‌فهمید که واقعاً می‌خواستم آن قرص‌ها را مصرف کنم. مبهوت بودم و بد طور گیر کرده بودم. از زندگی‌ام متنفر بودم، اما نمی‌توانستم به آن پایان دهم. تمام راه‌ها به جهنم ختم می‌شد، چه در این دنیا و چه در آخرت. به هر حال، قرص‌ها را خوردم. اگر الله

^۱ Enya Patricia Brennan خواننده‌ی ایرلندی [م.]

^۲ Sinéad O'Connor خواننده و ترانه‌سرای پاپ ایرلندی [م.]

^۳ Tylenol نام تجاری قرص استامینوفن [م.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



بخواهد زنده بمانم، زنده خواهم ماند - نتیجه را به او واگذار می‌کنم.

چند ساعت بعد، گیج و خیس عرق بیدار شدم. از این که قرص‌ها عمل نکرده بودند دلسرد شده بودم. نمی‌دانستم که حالا باید خیالم راحت باشد یا نه. به این نتیجه رسیدم که باید به هر دری بزنم تا از این تاریکی نجات پیدا کنم.

یک دفتر قدیمی پیدا کردم که چند صفحه‌ی خالی داشت و شروع کردم به نوشتن در آن. تمام مسیرهای ممکن و همه‌ی موانع سر راهم را در آن نوشتم. سرانجام، پس از بررسی وضعیت دشوارم از جوانب مختلف، نتیجه گرفتم که تنها راه نجات این است که چند سال بعدی را دندان روی جگر بگذارم و طاقت بیاورم. تا بزرگسالی یک عمر فاصله بود، اما تنها کورسوی امیدی که در آن کوره‌راه می‌دیدم همان بود.

شب‌ها که می‌خواستم خودم را خواب کنم، به جای تصور تکه تکه کردن منیر و جاری شدن خونس، به خودم فشار می‌آوردم که خانه‌ای را تصور کنم که روزی خواهم داشت. تصور می‌کردم از در جلوی آن وارد شده‌ام؛ سمت راست پلکانی است که به طبقه‌ی بالا می‌رود و اتاق‌نشیمن در سمت چپ قرار دارد. وقتی صورتم را می‌گرداندم و داخل اتاق‌نشیمن را نگاه کردم، پشت کاناپه را می‌دیدم و صفحه‌ی تلویزیون که رو به من بود.

تصور می‌کردم که همیشه روی آن کاناپه لم داده‌ام و ذرت بوداده یا بستنی می‌خورم. تصور می‌کردم که بلند می‌شوم و به سمت آشپزخانه می‌روم. بعضی اوقات، به اتاق خوابم در طبقه‌ی بالا می‌رفتم و هر شب آن را به یک شکل تزئین می‌کردم: چند بالشت قشنگ اما بی‌استفاده در آن می‌گذاشتم و یک پتوی

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



روانداز. در اتاق خوابم یک پنجره‌ی شاه‌نشین بود و می‌توانستم در آنجا بنشینم و زیر نوری که از آن پنجره می‌تابید کتاب بخوانم. می‌توانستم صدای بچه‌ها را که در خیابان، زیر پنجره بازی می‌کنند بشنوم.

هرگز این فرصت به من دست نداد که تنها زندگی کنم، اما در حالی که در آن سال‌ها روزها را از پس یک‌دیگر در می‌نوردیدم، آن تخیلات مرا زنده نگه می‌داشت.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





تیفرز

وقتی کلاس یازدهم شروع شد، هیچ خواسته‌ای نداشتم. فکر می‌کردم شادی حسی است که فقط دیگران تجربه‌اش می‌کنند و سرنوشت‌م را پذیرفته بودم: این چیزی است که الله برای من مقدر کرده است.

همان سال بود که با تیفانی¹ آشنا شدم. آن دختر به من کمک کرد تا دریابم چند اخگر گرم از آتش درونم به جا مانده و هنوز خاموش نشده است. با اشتیاق به آن بارقه‌های کوچک سوخت رساند و مرا از افسردگی خاکستری‌ام بیرون کشید. نمی‌توانم بدون این که اشک صفحه‌کلیدم را خیس کند در مورد تیفانی بنویسم. چند سال پیش او را از دست دادم و دیگر هیچ وقت آن آدم قبلی نخواهم شد.

گرچه سال‌ها قبل از این اتفاق خدانا باور شده بودم، اما موقع از دست دادن

¹ Tiffany

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



تیفانی اولین بار پس از خروج از اسلام بود که آرزو کردم کاش هنوز به بهشت ایمان داشتم. برای این که لحظه‌ای دردم تسکین پیدا کند، تصور می‌کنم همه‌ی این‌ها واقعیت دارد، بهشتی وجود دارد و من واقعاً دوباره تیفرز را خواهم دید.

به هر حال، مطابق اسلام، این اتفاق ممکن نیست. ما هر دو باید در جهنم بسوزیم. خواستم به بهشت مسیحیان ایمان بیاورم. اما با وجود اشتیاقی که به باور آن داشتم، ته دلم می‌دانستم که این‌ها دروغی التیام‌بخش بیش نیست. اگر تیفانی بود، حسابی از من قطع امید می‌کرد. احتمالاً روحش به سراغم می‌آید تا بگوید چقدر خل شده‌ام.

او اولین کسی بود که به من گفت باور نداشتن به دین هم یک گزینه است. نمی‌دانستم که اصلاً چنین چیزی هم وجود دارد. بعد از این که نماز خواندن مرا دید، کنجکاو شد و با ملایمت پرسید دلیل این کارهای عجیب و غریب چیست؟ چرا در حالی که خم شده‌ایم، دست‌هایمان را روی زانوهایمان می‌گذاریم و مکرراً فقط انگشت اشاره‌ی دست راست را به بالا و پایین، بالا و پایین و باز هم به بالا و پایین حرکت می‌دهیم؟ تا زمانی که کسی به تو چیزی نگفته است، خودت هیچ وقت متوجه چرند بودن چیزی نمی‌شوی.

«چرا فقط آخر کار انگشتت قفل کرد؟»

«نمی‌دونم. کاریه که می‌کنیم دیگه.»

«چرا؟»

«چه می‌دونم؟»

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



«عجیب و غریبه. به نظر خودت این جور نیس؟»

«چرا، فکر کنم عجیبه.»

او زندگی مرا تغییر داد. چشمانم را باز کرد. او به روحیه‌ای در من رمق دوباره بخشید که تقریباً به طور کامل زایل شده بود. شاید از نظر جسمی ضعیف بود، اما در واقع قوی‌ترین زنی بود که روی این کره‌ی خاکی قدم گذاشته بود. تیفانی یک مشکل قلبی مادرزادی داشت. هر یک سالی که زنده می‌ماند به سان معجزه‌ای بود که دکترهایش پاسخی برای آن نداشتند. اما او بی‌باک بود. به اندازه‌ی کافی به جای هر دوی ما — و حتی بیشتر از آن — شجاع بود. یادم می‌آید خواننده بودم سلمان رشدی^۱ در کودکی یواشکی ژامبون خورده بود. بعد، وقتی که دیده بود اتفاق خاصی نیافتاد، نتیجه می‌گیرد که اسلام تماماً دروغ است. این که سرخود این کار را انجام داده بود نشان می‌دهد خیلی شجاع بوده است! با وجودی که تیفانی به من قوت قلب می‌داد و مرا به انجام کارهای مشابه ترغیب می‌کرد، هنوز آثار شست‌وشوی مغزی در من قوی بود.

«چطوره، فقط همین یه بار، با پای چپ نری توالت و با پای راست نیای

بیرون؟ ببینیم چه اتفاقی می‌افته.»

«نه، نمی‌تونم. تو قضیه رو درک نمی‌کنی که...». به همین دلیل بود که

دوست نداشتم با مردم از زندگی‌ام بگویم. حالا مجبور بودم با این فشار دست و

^۱ سِر احمد سلمان رشدی نویسنده و مقاله‌نویس بریتانیایی-هندی است. وی نخستین بار با کتاب «بچه‌های نیمه‌شب» به شهرت رسید و جایزه‌ی بوکر را بابت نگارش این اثر دریافت کرد. اغلب آثار رشدی از شبه‌قاره‌ی هند ریشه می‌گیرد. داستان‌های او را در گونه‌ی رئالیسم جادویی طبقه‌بندی می‌کنند. چهارمین اثر وی، «آیات شیطانی»، اعتراضاتی را در کشورهای اسلامی برانگیخت. پس از آن، فتوای روح‌الله خمینی مبنی بر ضرورت کشتن وی باعث شد تا سلمان رشدی سالیان درازی را به زندگی مخفیانه روی آورد و تنها در مناسبت‌های خاص در انتظار ظاهر شود. [م.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



پنجه نرم کنم.

«باشه، ولی فقط به خاطر دلخوشی من!»

«اوه، خدایا. نه. از ترس می‌میرم». کاش به او دروغ گفته بودم. کاش از زندگی‌ام برایش نگفته بودم.

«ذکر و مکرّم نباید بگی و! فقط برو تو اون توالت خراب شده، یاسمین. اصلاً کار سختی نیست.»

با اعتراض به او گفتم: «اگه جنّی شدم، تقصیر توئه و!» البته کاملاً هم این را به شوخی نمی‌گفتم. به من یاد داده بودند اگر کسی با پای چپ وارد توالت شود یا دعای کوتاهی را که خواندنش لازم است نخواند، اجنه‌ای که در دست‌شویی زندگی می‌کنند او را تسخیر خواهند کرد.

«می‌دونی من چند بار تو زندگیم ریدم؟ الآن به نظرت قیافه‌ام به جن‌زده‌ها می‌خوره؟ فکر می‌کنی این همه آدم که با پای چپ نمی‌رن توالت و دعا نمی‌خونن جن‌زده شدن؟»

گفتم: «چه می‌دونم». از حق که نگذریم، استدلالش واقعاً قوی بود.

اول با احتیاط با پای راست وارد توالت شدم. تمام مدت از ترس بدنم منقبض شده بود. قلبم مثل طبل می‌تپید. کارم را سریع تمام کردم، بیرون پریدم و نفس عمیقی کشیدم.

«جن‌زده شدی؟»

«نه.»

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



«خیلی هم خب. حالا بیا بریم ناهار بخوریم.»

الآن که دیگر تحت تأثیر آن شست‌وشوهای مغزی نیستم، نوشتن این حرف‌ها برایم مسخره به نظر می‌رسد. اما من و تیفرز گفتگوهای زیادی داشتیم که کاملاً مطمئنم هیچ وقت زحمت شروع‌شان را با هیچ کس دیگری به خودم نمی‌دادم. او خیلی مراقب من بود. نمی‌دانم چطور این کار را می‌کرد. خودم اگر به یک دختر مجنون و آشفته مثل خودم بر می‌خوردم، ول می‌کردم و می‌رفتم با چند تا دختر عاقل و فهمیده دوست می‌شدم، اما او در کنارم ماند. و سعی کرد تا به من بفهماند که مادر و «عمویم» با هم سر و سرهایی دارند.

«نه ... نه، اون فقط یه دوست خانوادگیه.»

«یه دوست خانوادگی که مامانت بهش می‌ده.»

«نه، نه ... اون زن داره.»

«هیچ زنی اجازه نمی‌ده یه مرد این کارا رو با بچه‌هاش بکنه، مگه این که در

قبالش چیزی گیرش بیاد.»

«نه، تیفرز، حرفم رو قبول کن. این طور نیست.»

هرگز به ذهنم خطور نمی‌کرد که این رابطه چقدر واضح است. حتی یک بار هم نشد که فکر کنم مادرم زنی است که بخواد خانواده‌ی کسی را از هم بپاشد؛ حتی یک بار. ساده‌دلانه تمام دروغ‌هایی را که تحویلیم می‌داد باور می‌کردم. اما تیفانی بذر تردید را در دلم کاشت. بذری که تازه سال‌ها بعد جوانه زد.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



بعد از حدود یک سال دوستی با تیفانی، آن قدر سیمان‌های دورم شل شده بود که می‌توانستم انگشتان پایم را تکان دهم. تیفانی ناجی زندگی‌ام بود. با گرفتن دنباله‌ی کت او راه افتاده بودم، اما هنوز به اندازه‌ای قوی نشده بودم که بتوانم خودم به تنهایی گام بردارم.

جای تعجب نیست که تیفانی زندگی خود را وقف حیوانات پناهگاه کرده بود. خانه‌اش پر بود از انواع حیواناتی که او نگذاشته بود آنانازی^۱ شوند. وقتی که خانه و باغش دیگر جایی برای حیوان بیشتر نداشت، چندین حیوان ناخوش را به خانواده و دوستانش سپرد. اشتیاق، صبر و حوصله و توانایی زیادی برای بازپروری حیوانات آزاردیده و مغفول داشت. شاید من اولین مورد او بوده‌ام.



کلاس دوازدهم، سال آخر دبیرستان، سال تلخ و شیرینی بود. می‌دانستم که این آخرین فرصت برای داشتن رابطه‌ای سست با واقعیت بود. می‌دانستم وقتی مدرسه تمام شود، به احتمال زیاد شوهرم می‌دهند — تهدیدی که هر لحظه به من نزدیک‌تر می‌شد. مادرم چندین بار گفته بود وقتی مدرسه را تمام کنم و از چنگ (و حمایت) دوستان کافرم رها شوم، شرم را کم می‌کند. تیفانی پیشنهاد داد که با او زندگی کنم. آن‌ها یک خانه‌ی عظیم سه‌طبقه با استخر داشتند که مشرف به اقیانوس بود. اما من نتوانستم پیشنهادش را قبول کنم.

^۱ Euthanasia کشتن حیوانات یا انسان‌هایی که از بیماری لاعلاج رنج می‌برند به وسیله‌ی دارو و یا سایر روش‌ها. [م.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



مطمئن بودم که تعارف می‌کند. ممکن نبود کسی واقعاً بخواهد این تکه زباله را به خانه‌اش راه دهد. سعی کردم تا جایی که می‌توانم از سال آخر خود لذت ببرم. می‌دانستم این آخرین بار است که طعم آزادی را می‌چشم.

آن سال، دایی واقعی‌ام^۱ از نیویورک به ملاقات‌مان آمد و مادرم را متقاعد کرد از آن زیرزمین برود. او مادرم را به خاطر بزرگ کردن بچه‌هایش در آن شرایط سرزنش کرد. به ما کمک کرد تا وسایل‌مان را جمع کنیم و ما بالاخره از آنجا رفتیم.

مادرم مرتب از بالا بودن هزینه‌ها می‌نالید و تهدید می‌کرد دوباره به آنجا باز خواهیم گشت. بالاخره متقاعدش کردم اجازه دهد در یک پیتزافروشی به عنوان منشی تلفن مشغول به کار شوم تا کمک‌خرج باشم. تمام حقوقم را به او می‌دادم. حتی یک قرانش را هم برای خودم نگه نداشتیم. همین که در خانه نبودم خودش از صد تا حقوق بهتر بود. و اگر کارم کمک می‌کرد دیگر هیچ وقت به آن زیرزمین وحشت برنگردیم، همین برایم کافی بود.

از خانه‌ی اجاره‌ای ما تا مدرسه، با پای پیاده، فاصله نسبتاً زیاد بود — یعنی پانزده دقیقه بعد از رسیدن به خانه‌ی تیفانی. بنابراین من و تیفرز تا نیمه‌ی راه خانه با هم قدم می‌زدیم و بعد جدا می‌شدیم و بقیه‌ی راه را تنها می‌رفتیم. در یکی از این پیاده روی‌ها به من گفت ترانه‌ای را شنیده است که او را به یاد من انداخته بود. مردد بود آن ترانه را به من بگوید، مبادا احساساتم جریحه‌دار شود.

^۱ چون در انگلیسی برای «عمو» و «دایی» از واژه‌های یکسان، «uncle»، استفاده می‌شود، نویسنده به این خاطر از صفت «واقعی» استفاده کرده است که میان منبر که به او «عمو» می‌گفته‌اند و دایی واقعی‌اش تمایز قائل شود. [و.] این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



اما بالاخره آن را برایم خواند. شعر یک خط از آهنگ «گل سرخ»^۱ از بت میدلر^۲ بود:

«روحي که از مرگ بترسد هرگز زيستن را نمي آموزد.»

از حق که نگذريم، اين خط خلاصه‌ی زندگي من بود و شايد خلاصه‌ی زندگي هر مسلماني. دائماً در ترس زندگي کرده‌ايم. از الله بترس. از جهنم بترس. از عذاب الله بترس. از كفار بترس. از يهوديان بترس. از شيطان بترس. از روز قيامت بترس. واويلا! هيچ وقت تمامي نداشت. ترس دائم مثل سرطان در افكارم ريشه مي‌دواند و مرا از انجام هر كاري باز مي‌داشت. حتي نمي‌گذاشت جم بخورم.

نه، ما هرگز زندگي كردن را ياد نمي‌گيريم؛ چون هدف اين نيست. هدف مردن است و آن وقت است كه زندگي شروع مي‌شود. اين حيات چيزي نيست جز فرصتي براي امتحان. يك توهم است. هيچ چيز مهم نيست. زندگي واقعي و مهم زندگي پس از مرگ است.

هر وقت ترانه‌اي از بت ميدلر مي‌شنوم به گريه مي‌افتم. آن آهنگ ما بود. من و تيفرز، وقتي راهمان به سمت خانه از هم جدا مي‌شد، با صدای بلند براي يكدیگر مي‌خوانديمش.

«بعضيا مي‌گن عشششششق ...»

¹ The Rose

<https://youtu.be/Zf5UfOuvQHQ>

^۲ Bette Midler آهنگساز و بازیگر آمریکایی [م.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



¹ Some say love, it is a river

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





مطرود

در حالی که بقیه‌ی دانش‌آموختگان در مورد کالج، رفتن به دانشگاه یا برنامه‌ریزی برای یک سال وقفه‌ی تحصیلی‌شان صحبت می‌کردند، من همه‌ی سؤالاتی را که در مورد برنامه‌های فردی‌ام می‌شد با «نمی‌دانم» جواب می‌دادم. چون واقعاً نمی‌دانستم. نمی‌دانستم مادرم چه تصمیمی برایم گرفته است. هیچ وقت به من چیزی نمی‌گفت و با من مشورت نمی‌کرد. به هر حال، حرفم اهمیتی هم نداشت.

وحشت داشتم که نکند به آخر خط رسیده باشم. اگر اکنون فرصت را غنیمت نشمرم، هرگز شانس‌ی برای زندگی پیدا نخواهم کرد. یکی از دوستانم از من خواست که مرا آرایش کند، موهایم را درست کند و بعد به دوستان‌مان این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



بگوییم بیایند و ببینیم مرا می‌شناسند یا نه. از ترس خشکم زده بود، اما قبول کردم. حسابی مرا درست کرد و بعد دوستانمان را دعوت کرد. در میان آن دوستان، پسری بود که به او علاقه داشتم، اما چه فایده‌ای داشت که از یک پسر خوشت بیاید؟

این راه به بن‌بست می‌رسید، به کرور کرور اشک و دل‌شکستگی. پس هیچ وقت به خودم اجازه ندادم که به علاقه‌ی مسخره‌ام واقعی بنهم. اما با دقت واکنشش را بررسی کردم. جلوی دوستانش خیلی به روی خودش نیاورد، اما بعد از آن رفتارش نسبت به من تغییر کرد. موقعیت‌هایی را فراهم می‌کرد که با هم تنها شویم. حتی یک بار در ماشینش نزدیک بود هم‌دیگر را ببوسیم، اما آن قدر می‌ترسیدم که اجازه ندادم این اتفاق بیفتد. چه فایده‌ای داشت؟ سال تحصیلی دیگر داشت تمام می‌شد. چرا به خاطر چند روز دوست‌پسر داشتن، عذاب ابدی دوزخ را بر خودم تحمیل کنم؟

خیلی دلم می‌خواست به مراسم رقص آخر سال بروم. در واقع، با یکی از دوستانم برنامه ریخته بودم که بیاید دنبالم، اما شب قبل از آن، به خانه‌ی یک دوست خانوادگی در یکی از شهرهای اطراف رفتیم و «بدون برنامه‌ریزی قبلی» دو شب آنجا ماندیم. دلم گرفته بود. مادرم فرصت داشتن یک پایان خوش در کنار دوستانم را از بین برد.

بعد از آن تاکنون سه مدرک دانشگاهی گرفته‌ام. و هر بار هم فرصت شرکت در این گونه مراسم را از دست داده‌ام. چه فایده که روی سن بروم، در حالی که در بین حاضرین کسی نیست که اهمیت بدهد، برایم کف بزند، کسی نیست که این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



عکس را بگیرد، برایم گل بیاورد و به من تبریک بگوید. فقط یادآور حزن انگیزی بود از این که چقدر در دنیا تنها هستیم. بنابراین هرگز به هیچ یک از مراسم فارغ التحصیلی نرفتم.

بعد از اتمام دبیرستان، تیفانی به آفریقا و بعد به اروپا رفت و من برای دومین بار در زندگی با خانواده به مصر رفتم. در مصر نیز همه، درست مثل دوستان دبیرستانی که در کانادا رهایشان کرده بودم، مدام می پرسیدند چه برنامه ای دارم و من هم باز جواب می دادم که نمی دانم.

«چه کار می خواهی بکنی؟». این سؤال احمقانه ای بود که همه می پرسند. چه فرقی می کرد؟ من حتی یک لحظه هم در مورد چیزی که می خواستم تأمل نکردم. کار عبثی بود. مگر کسی از یک برده می پرسد تعطیلات تابستان را کجا می خواهد بگذارند؟ هیچ وقت حتی حس نکردم که حق انتخابی دارم. من هم مثل بقیه فقط باید صبر کنم و ببینم چه می شود.

خواهرم (که در آن زمان ازدواج کرده بود) به دانشگاه می رفت و برادرم به کالج.^۱ بنابراین از مادرم پرسیدم که آیا من هم می توانم به کالج بروم. جواب داد «انشالله» که در واقع یعنی «خوابش را ببینی». چیزی نگفت که نشان دهد اجازه می دهد به دانشگاه بروم، اما در عین حال، سرنخی هم به من نداد که چه خیالی برایم در سر دارد.

این باری که به مصر رفته بودیم، به هیچ وجه، به اندازه ی سفری که در

^۱ در کانادا، کالج معمولاً دوره هایی را ارائه می کند که تمرکزش بر یک حرفه ی خاص است، اما دانشگاه تمرکزش بر ارائه ی برنامه های آکادمیک و تخصصی است. [او].
این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



هفت‌سالگی داشتم خوش نگذشت. مصر هنوز همان طور گرم و کثیف بود. به سختی زبان عربی را می‌فهمیدم. می‌دانستم باید با دنیای اطرافم ارتباط پیدا کنم، اما نکردم. هیچ چیز به نظرم سر جایش نبود. من در کانادا به دنیا آمده و بزرگ شده بودم. با وجود آن که در مدرسه‌ی اسلامی تحصیل کرده بودم و مادرم تمام همت خود را کرده بود که من از دور و برم بی‌خبر باشم، باز هم یک کانادایی بودم. فرهنگ مصر با آنچه در ونکوور تجربه کرده بودم بسیار متفاوت بود و با آنچه مادرم هم از آن تعریف کرده بود کاملاً فرق داشت.

او همیشه در مورد این که چقدر مصر و مصری‌ها بهتر از کانادا و کانادایی‌ها^۱ هستند حرافی می‌کرد، اما من که چیزی ندیدم. حتی زخم‌زبان‌های دائمی‌اش به شیوه‌ی زندگی کفار نیز کاملاً بی‌اساس بود. در این کشور مسلمان، زنانی بودند که حجاب نداشتند، موسیقی رقص عمرو دیاب^۱ دائم به گوش می‌رسید، مهمانی‌هایی بود که در آن زن و مرد مختلط بودند. من حتی اولین کیک تولد زندگی‌ام را در مصر خوردم. هجدهمین سال تولدم را با یک کیک بستنی جشن گرفتند و خاله‌زاده‌هایم آهنگ «تولدت مبارک» را به سبکی عجیب و با لهجه‌های دوست‌داشتنی و جورواجورشان برایم خواندند.

هیچ یک از این‌ها برایم عادی نبود. آداب و رسوم‌شان مرا گیج می‌کرد. خرافات غالب بود. نمی‌توانستم هنجارهای فرهنگی‌شان را درک کنم.

یک دایی دارم که جن‌گیر است، اصولاً چیزی شبیه به سم و دین وینچستر

^۱ خواننده‌ی مصری [م].

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



در مجموعه‌ی تلویزیونی «سوپرنچرال»^۱. اگر کسی فکر می‌کرد خانه‌اش را جن زده است، بچه‌اش رفتارهای عجیب و غریب از خود نشان می‌دهد و یا اگر کسی حامله نمی‌شد — فی‌الواقع، برای هر کاری — با او تماس می‌گرفتند. خالصانه باور داشتند که جن همه جا هست. از جن در قرآن به عنوان ارواحی یاد شده است که در میان ما زندگی می‌کنند. بعضی از آن‌ها خرابکارند و دردسر درست می‌کنند. بعضی‌هایشان هم بی‌آزار برای خودشان می‌چرخند. بعضی‌هایشان هم عاشق انسان‌ها می‌شوند و این جا و آن جا دنبال‌شان می‌کنند. زنی بود که باور داشت جنی درون بدن دخترش زندگی می‌کند و نمی‌گذارد شوهرش او را حامله کند؛ زیرا آن جن حسود عاشق دخترش شده بود.

تازه این‌ها آدم‌هایی بالغ و تحصیل کرده بودند. زندگی‌های موفق داشتند و کاملاً هم از لحاظ عقلی سالم بودند، اما به این چیزها چنان اعتقاد داشتند که من و شما به لزوم اکسیژن برای حیات. این‌ها را حقیقتی بی‌چون و چرا تلقی می‌کردند. جن‌زدگی و جن‌گیری در آنجا به اندازه‌ی سرماخوردگی عادی تلقی می‌شود. به محض این که در جمعی ماجراجویی را از به مشکل خوردن با اجنه تعریف کنی، همه آماده‌اند برایت نسخه بپیچند و به تو راه حل بدهند.

«اوه آره، مادر بزرگ منم همین مشکل رو داشت. معلوم شد جن زده شده.»

همیشه فکر می‌کردم که ایراد از من است. هیچ وقت حتی به ذهنم خطور نمی‌کرد که شاید این آن‌ها هستند که یک چیزشان می‌شود. اما همه چیز تغییر

^۱ Supernatural (فراطبیعی) یک مجموعه‌ی تلویزیونی فراطبیعی ساخته‌ی اریک کریبک با بازی جرد پادالکی در نقش سم وینچستر، و جنسن اکلس در نقش دین وینچستر است. این دو برادر آمریکایی شیاطین و موجودات ماوراء طبیعی را شکار می‌کنند. [م.]
این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



کرد. کم کم به این نتیجه رسیدم که بزرگ‌ترها هم ممکن است حرف‌های
احمقانه بزنند، کارهای احمقانه بکنند و یا به چیزهای احمقانه باور داشته باشند.
یک روز دایی‌ام داشت شکلات می‌خورد.

«نمی‌دونم این چیزای تردی که توشه چیه.»

من گفتم: «اینا برنجکه.»

نعره زد: «چی؟»

«برنجکه. مثل رایس کریسپیس^۱. نمی‌دونم شما هم تو مصر رایس
کریسپیس دارین یا نه.»

با تمسخر گفت: «چی داری برا خودت می‌گی؟ برنج؟ حتماً می‌خوای بگی
سبزی و مرغ سرخ‌شده هم توشه، نه؟» آنچنان می‌خندید که به سختی
می‌توانست شکلاتش را بجود.

گفتم: «ترکیباتش رو بخون.»

«ما رو گرفتی؟»

دوباره گفتم: «ترکیباتش رو بخون!»

«چرت نگو بچه. لازم نیست ترکیباتش رو بخونم. می‌دونم که برنج نیس.»
همان طور که می‌خندید چشمانش را چرخاند و جلد شکلات را دور انداخت.

^۱ Rice Krispies نوعی غلات صبحانه [م].

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



خلاصه‌ی ذهنیت مسلمانان همین است: نیازی به فهمیدن حقیقت ندارم — خودم از قبل حقیقت را می‌دانم. من نیازی به خواندن ترکیبات شکلات ندارم. نیازی به خواندن کتاب‌های علمی ندارم. نیازی به یادگیری بیشتر ندارم — همین حالا همه چیز را می‌دانم. و همین که فکر کنی همه چیز را می‌دانی، دیگر تمایلی به یادگیری نخواهی داشت.



یک روز صبح که می‌خواستم لباس بپوشم، هر چه گشتم لباس‌هایم را پیدا نکردم. آن‌ها را در یک چمدان آبی می‌گذاشتم، اما چمدان آب شده بود رفته بود توی زمین. شروع کردم به پرسیدن از این و آن. بالاخره، چمدان را در اتاقی پیدا کردم که مادرم در آن اقامت داشت.

خیالم راحت شد — حالا می‌توانستم لباس‌هایم را بپوشم! اما وقتی آن را باز کردم، هیچ یک از چیزهای داخلش مال من نبود.

از مادرم پرسیدم: «چیزای من کجاست؟»

«چمدون رو لازم داشتیم.»

«خب، ولی لباس‌های من کو؟»

«تو لباسی نداری.»

«چی؟ چرا، دارم. همه‌ش تو چمدون بود!»

«همه رو دادم به بچه‌های خاله‌ت.»

«چرا؟ برای چی؟ حالا چی بپوشم؟»

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



«می‌تونی لباس نو بخری. به هر حال هیچ کودوم‌شون بهت نمی‌اومد. از بس چاقی و بی‌ریخت. خجالت می‌کشم بگم دختر منی.»

اشک در چشمم جمع شد. اشک خشم. اشک سردرگمی. اشک تحقیر. اشک غیض. شروع کردم به جروب‌بحث، اما طبق معمول، او زشت‌ترین حرف‌ها را نثارم کرد تا دهانم را ببندد.

«من تو رو شاشیدم. می‌فهمی چی می‌گم؟ تو شاش منی. هیچی نیستی، بدبخت. تو ضایعات بدن منی! من ریدمت. تو فقط یه تاپاله‌ای که باید سیفون رو روت می‌کشیدم. حق نداری با من جروب‌بحث کنی. تو هیچی نیستی.»

هیچ وقت مثل آدم با من رفتار نکرده بود. اما حتی برای او هم این رفتار بی‌سابقه بود. نمی‌دانستم چطور اوضاع را سر و سامان دهم.

«پس وقتی برگشتیم کانادا، می‌ریم لباسایی بخریم که به تنم بیاد؟». به سختی می‌توانستم صدایم را کنترل کنم.

«آره حتماً. انشالله. برو گم شو از جلو چشمم.»

«حالا امروز چی بپوشم؟ یا فردا تو هواپیما؟»

«به من مربوط نیست. گفتم برو گم شو!»

آن قدر عصبانی بودم که دختر خاله‌هایم با ترس و لرز، شرمساری و عذرخواهی کنان به سراغم آمدند و خواستند چند تا از لباس‌هایم را به من پس دهند. چند تکه از لباس‌هایی را که دوست داشتم برداشتم و بقیه را گذاشتم بماند. به هر حال من دیگر در آن‌ها احساس زشتی و چاقی می‌کردم؛ چون

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



مادرم روی زخم کهنه‌ام سرکه پاشیده بود. می‌دانستم اگر آن‌ها را بپوشم دیگر همان حس سابق را نخواهم داشت. به‌علاوه، وقتی به خانه برگشتم، می‌توانستم کلی خرید کنم. چشم‌انتظار آن فرصت بودم. اما روی حرف‌های مادرم نمی‌توانستم حساب کنم، چون بیشتر لباس‌های من لباس‌کهنه‌های خواهرم بود. فقط چند تکه لباس معدود بود که برای خودم خریده شده بود. بنابراین، شک داشتم که مادرم ناگهان تصمیم بگیرد چند دست لباس جدید و درست و حسابی برایم بخرد.

اما چه اهمیتی داشت؟ فردا داشتیم برمی‌گشتیم. بی‌صبرانه منتظر بودم به خانه برگردیم و تیفانی را ببینم تا همه‌ی ماجراهای سفرهایش را برایم تعریف کند. شاید بتوانم به مادرم اصرار کنم تا اجازه دهد به کالج بروم. می‌توانستم با کار کردن از پس شهریه‌ام بر بیایم. فقط کافی بود راه رفتن را برایم باز بگذارد. آن شب دلگیر، غمگین، هیجان‌زده، گیج و خسته به رختخواب رفتم. اوقات پرتلاطمی را در مصر پشت سر گذاشته بودم و واقعاً دلم برای بازگشت به خانه پر می‌زد.

صبح روز بعد در خانه‌ای کاملاً ساکت و آرام از خواب بیدار شدم. فکر کردم چقدر عجیب است که خورشید در آمده است. *اوه خدای من! یعنی از پروازمان جا مانده‌ایم؟ ما باید چند ساعت قبل به فرودگاه می‌رفتیم!*

در حالی که قلبم داشت تند تند می‌زد، هراسان این سو و آن سو دنبال مادرم می‌گشتم. پیدایش نمی‌کردم. اثری از چمدان‌ها نبودند. خواهرم نبود. برادرم نبود. چه خبر شده بود؟

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



آن گرفتگی آشنای قفسه‌ی سینه‌ام، سنگین شدن نفسم، آن عرق‌های سرد و مات شدن دور و بر داشت دوباره به سراغم آمد — حمله‌ی هراسی دیگری داشت بر من مستولی می‌شد.

خواهر دوقلوی مادرم را پیدا کردم. با این که جواب را از قبل می‌دانستم، بی‌اختیار او را سؤال پیچ می‌کردم.

«بقیه کجان؟ چه خبر شده؟ بدون من رفتن فرودگاه؟ خونواده‌ام کجان؟»

او هم به زور جواب داد: «اونا رفتن.»

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





افسردگی ۲

قبلاً هم افسردگی را تجربه کرده بودم، اما این ظلمت به طرز خاصی آزاردهنده بود. قبلاً صبح‌ها دلیلی برای بیرون آمدن از رخت‌خوابم داشتم. یا باید در مدرسه‌ی اسلامی دنبال سر مادرم راه می‌افتادم یا خودم باید به مدرسه می‌رفتم. از من انتظار می‌رفت به جایی بروم و کار خاصی را انجام دهم. اما اینجا، در مصر، هیچ دلیلی برای بیرون آمدن از رخت‌خواب وجود نداشت. برای همین هم بیرون نمی‌آمدم.

مادرم مرا به خواهر دوقلویش سپرده بود. به سختی می‌شد گفت کدام یک از آن دیگری بدسرشت‌تر است. هر دو به یک اندازه پلید بودند و دوست داشتند دیگران را کنترل کنند.

تنها نکته‌ی مثبت در مصر کوتاه‌تر بودن روزهایش بود که رمضان را کمتر عذاب‌آور می‌کرد. در ماه رمضان، مسلمانان از طلوع تا غروب آفتاب اجازه ندارند چیزی بخورند. در کانادا، تابستان‌ها گاهی حدود پانزده ساعت روزه می‌گرفتم. و این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



البته وقتی کل کشور روزه باشد، سختی‌اش کمتر می‌شود. نه تبلیغات مک‌دونالدی هست و نه مردم دور و اطراف غذاهای خوش‌طعم و خوش بو می‌خورند.

به مدت یک ماه، کل کشور جای شب و روزش را عوض می‌کرد. مردم در طول روز می‌خوابیدند و وقتی خورشید غروب می‌کرد غذا می‌خوردند، تلویزیون و فیلم می‌دیدند، با دوستانشان بیرون می‌رفتند و قس علی‌هذا. ماه رمضان در مصر یک جشن تمام عیار بود؛ چون مثل چیزی که من طی بزرگ شدنم تجربه کرده بودم، فقط به قرآن خواندن و گرسنگی کشیدن نمی‌گذشت. یک دفعه دیدم رمضان جنبه‌های جالب‌تری هم دارد: غذاهای مخصوص، موسیقی و برنامه‌های تلویزیونی جدید.

در کانادا، مادرم فقط کل ماه را می‌خوابید. ما هم چشم‌مان به ساعت بود تا بالاخره غروب فرا برسد و برای خودمان یک بسته مستر نودل^۱ یا کرافت دینر^۲ درست کنیم. عید هم در کانادا اتفاق خاصی نمی‌افتاد. مثل مصر، ضیافتی نبود که خانواده و دوستان در آن گرد هم جمع شوند. در مصر، خانواده‌ها و همسایگان به نوبت برای یکدیگر غذا می‌پزند و به همین خاطر مجبور نیستی هر روز آشپزی کنی. کل ماه به رفتن به ضیافت‌های افطار باشکوه در خانه‌ی این و آن می‌گذشت.

بچه که بودم به من می‌گفتند هدف از ماه رمضان این است که حال فقرایی

^۱ Mr. Noodles اسم تجاری یک نوع نودل فوری کانادایی. [م.]

^۲ Kraft Dinner نوعی غذای کانادایی که به صورت ماکارونی و پنیر خشک شده است و باید پخته شود. [م.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



را درک کنیم که آه در بساط ندارند. طبیعتاً سؤال بعدی که برایم پیش می‌آمد این بود که چرا مردم فقیر هم باید روزه بگیرند؟ مگر نمی‌دانند گرسنگی چه حسی دارد؟

هیچ وقت جواب قانع‌کننده‌ای دریافت نکردم. می‌پرسیدم به جای این که خودمان را از غذا محروم کنیم، بهتر نیست به آن‌ها غذا بدهیم؟ این کار معقول‌تر نیست؟ اما، باز هم، هیچ پاسخ قانع‌کننده‌ای دریافت نمی‌کردم.

بعدها فهمیدم در واقع هدف از روزه آماده‌سازی امت برای نبرد است. اگر بتوانی تمام روز را بدون غذا سر کنی، سرباز کارآمدتری خواهی بود. هنگامی که زمانش برسد و تو را برای حمایت از برپایی خلافت اسلامی فرا بخوانند، برای مقابله با ناملایمت‌های جنگ آماده‌تر خواهی بود. به همین دلیل بیشتر جنگ‌ها در ماه رمضان است. از حق که نگذریم، این توجیه قابل‌قبول‌تر می‌نمود.

چند ماه اول در مصر، روزهایم به بطالت می‌گذشت و تنها کاری که می‌کردم خوردن و خوابیدن بود. هیچ هدفی نداشتم و ارتباطم با دنیای خارج قطع بود. یادم می‌آید به این فکر می‌کردم که روزی پیر خواهم شد و به تمام کارهایی که باید انجام می‌دادم و ندادم و اوقاتی که تلف کرده‌ام فکر خواهم کرد و از این که این روزها را این گونه به بطالت گذرانده‌ام از نفرت لبریز خواهم شد.

اتاقم یک بالکن داشت و تنها راه دسترسی من به هوای تازه همان جا بود. آنجا می‌نشستم و به رفت و آمد ماشین‌ها زل می‌زدم تا وقتی که گرمای سوزان مصر، شن و ماسه‌ای که در چشمم می‌نشست و یا بوی تعفن فاضلاب مجبورم می‌کرد دوباره به تخت برگردم. آن وقت‌ها نه ایمیل بود، نه خبری از شبکه‌های

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



اجتماعی بود و نه آیفونی وجود داشت. کلاً هیچ راهی برای ارتباط با افرادی که دور از تو زندگی می‌کردند وجود نداشت. حتی از خانه نمی‌توانستی با تلفن تماس راه دور بگیری. باید به باجه‌ی مخابرات می‌رفتی، بهای مکالمه را پیش‌پرداخت می‌کردی و بعد به یک کابین می‌رفتی و آن قدر پشت گوشی داد می‌زدی که صدایت از میان هیاهوی دور و برت به کسی که آن طرف خط است برسد — راه ایده‌الی برای ارتباط با دوستان نبود. کاملاً منزوی شده بودم.

وقتی یکی از همسایه‌ها به من گفت که دستگاه نوظهوری به نام ماشین فکس خریده‌اند، بارقه‌ای از امید در دلم روشن شد. حالا دیگر می‌توانستم نامه‌هایم را به تیفانی فکس کنم! ذوق‌مرگ شده بودم. همین طور که خروج تدریجی نامه‌های تیفانی را از دستگاه فکس همسایه‌مان تماشا می‌کردم، انگشت به دهان مانده بودم. بالاخره راهی را برای ارتباط با دنیای واقعی پیدا کرده بودم! مدام برای او نامه می‌نوشتیم. هیچ فکر و ذکر دیگری نداشتیم. نامه‌هایم همه روایت‌گر ماجراجویی‌های او در سراسر دنیا بود و من دوباره می‌توانستم به واسطه‌ی او زندگی را تجربه کنم. اما من، برعکس او، چیز قابل‌تعریفی نداشتیم.

کل روزم به بطالت می‌گذشت. فقط در مورد ماجراجویی‌هایم از او سؤال می‌کردم، از این می‌گفتم که چقدر دلم برایش تنگ شده است و چقدر برای دیدن دوباره‌ی او بی‌تابی می‌کنم.

وقتی برای استفاده از دستگاه فکس به خانه‌ی همسایه‌مان می‌رفتم، اغلب با پسرش بر می‌خوردم. همسایه‌مان سه پسر داشت، اما این یکی ظاهراً هر وقت من به آنجا می‌رفتم سروکله‌اش پیدا می‌شد. بالاخره با هم دوست شدیم. از من

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



در مورد زندگی‌ام سؤال می‌کرد و این که چرا دائم کنج خانه کز کرده‌ام. حس خوبی است وقتی می‌فهمی کسی به تو اهمیت می‌دهد. از این می‌پرسید که چرا در کانادا زندگی نمی‌کنم و هزار سؤال و جورواجور دیگر از من می‌پرسید که نمی‌توانستم به آن‌ها پاسخ دهم.

خاله‌ام بو برد که من و او با هم در ارتباطیم و از آن به بعد من را در آپارتمان حبس کرد. آخر مطمئناً اگر یک دختر و پسر با هم صحبت کنند کارشان به رابطه‌ی جنسی پیش از ازدواج می‌کشد و در عذاب آتش خواهند سوخت. به همین خاطر مرا در آپارتمان حبس کرد. انگار که در سیاه‌چال گیر افتاده بودم. درهای کانادا طوری بود که به روی آدم‌های بیرون قفل می‌شد، اما درهای مصر این قابلیت را داشت که به روی آدم‌های داخل خانه هم قفل شود.

خواهر دوقلوی بدسرشت مادرم راه را بر تنها چیزی که به امیدش زنده بودم — یعنی دستگاه فکس — بسته بود. او هم، مانند مادرم، قدرت فوق‌العاده‌ای در خاموش کردن هر بارقه‌ی امیدی داشت که در دلم شروع به شعله‌ور شدن می‌کرد. به اندازه‌ی مادرم از او متنفر بودم، اما به اندازه‌ی مادرم از او نمی‌ترسیدم — دست‌کم این نقطه‌ی قوت را در برابرش داشتم.

فکر می‌کنم یکی از دلایلی که اینقدر از من متنفر بود این بود که گفته بودم محال است با پسرش ازدواج می‌کنم. از این حرفش چندش‌م شد، به او خندیدم و همین‌طور که از شدت در هم کشیدن صورتم عقم گرفته بود، به او گفته بودم محال است با پسرخاله‌ام ازدواج کنم، آن هم با پسرخاله‌ای که پسر خواهر دوقلوی مادرم است! او عملاً برادرم محسوب می‌شد! او تنها پسر خاله‌ام بود و

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



خاله‌ام که در نظرش ازدواج بچه‌های خواهر و برادر با هم امری کاملاً عادی می‌نمود تنفر من از این ایده، به طور کل، را تنفر من از پسر دل‌بندش، به طور خاص، تلقی کرده بود. آخر چطور جرأت می‌کردم؟ مگر من که بودم که بخواهم دست رد به سینه‌ی شازده کوچولوی او بزنم؟

باید نقشه‌ای می‌کشیدم که بتوانم از آن آپارتمان و از چنگ او خلاصی یابم. به این نتیجه رسیدم که باید راهی پیدا کنم تا بتوانم پیش یکی دیگر از خاله‌هایم، خواهر کوچک‌تر مادرم، بمانم؛ چون او نرمال‌تر می‌نمود. در این مورد با بچه‌های خاله‌ام صحبت کردم و آن‌ها به من گفتند او اجازه خواهد داد پیش‌شان بمانم. پسر همسایه گفته بود می‌تواند در کار پیدا کردن به من کمک کند. نقشه‌ام داشت عملی می‌شد. همه داشتند یاری می‌کردند تا از آن خانه خلاص شوم و کار پیدا کنم و دیگر عمرم به بطالت نمی‌گذشت.

دفعه‌ی بعد که برای شام به خانه‌ی خاله‌ی کوچکم رفتیم، از برگشتن به آن خانه خودداری کردم. خواهر دوقلوی مادرم با مشتهای گره‌کرده به جانم افتاد — وزنش به راحتی از صد و سی کیلو تجاوز می‌کرد. برایم مهم نبود. مگر این که حاضر می‌شد به زور بلندم کند، از پله‌ها پایین ببرد و مرا سوار تاکسی کند. من یکی محال بود به آن خانه برگردم.

بعد از کلی فحش و نفرین و داد و بیداد، بالاخره تسلیم شد و رفت. خاله‌ی کوچکم، ایمان، با سرپیچی از خواهر بزرگ‌ترش و جا دادن به من در خانه‌اش ریسک بزرگی را به جان خریده بود. واقعاً قدردان این کارش بودم. آنجا دیگر اتاق مستقلی نداشتم. مجبور بودم با دو دخترخاله‌ام در یک اتاق زندگی کنم، اما

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



برایم مهم نبود. پیش آن خاله‌ی بدذاتم، اتاق مستقل داشتم، اما تنها سهم من تنهایی و بی‌کسی بود. خوشحال بودم که با دخترخاله‌های کوچکم هم‌اتاق هستم. و از آن مهم‌تر، خوشحال بودم که دیگر اسیر چنگال آن عفریته‌ی زورگو نیستم.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





استقلال

برای اولین بار در زندگی، سرنوشتم را تغییر داده بودم. موفق شده بودم مسیری را که زندگی پیش گرفته بود عوض کنم. اما در آن زمان اهمیتش را درک نمی‌کردم. لحظه‌ای تأمل نکردم و همان موقع در نیافتم که واقعاً موفق شده بودم فرمان زندگی‌ام را در دستان خودم بگیرم. خوشحال بودم، اما همه‌ی اعتبارش به پای الله نوشته شد. او را شکر می‌گفتم که اجازه داده بود این اتفاق بیافتد.

با پسر همسایه تماس گرفتم و همان طور که قول داده بود، در شرکت دوستش برایم کار جور کرد. من در آنجا مسئول پذیرش شده بودم. الحمدالله که این نقشه هم به بار نشست! من با خانم دیگری کار می‌کردم که تمام کارهای این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



اصلی را انجام می‌داد؛ چون واقعاً از عهده‌شان بر می‌آمد. من فقط به تلفن‌ها پاسخ می‌دادم تا با انگلیسی بی‌نقص خود مشتری‌ها را مسحور کنم. با مشتریان ملاقات می‌کردم و در جلسات شرکت می‌نشستم، فقط به این خاطر که شرکت با داشتن کارمندی که بدون نقص انگلیسی صحبت می‌کند پز دهد.

چند ماهی آنجا کار کردم و در آن مدت، حالم داشت کم‌کم بهتر می‌شد. تا قبل از آن، زندگی‌ام شبیه مجموعه‌ای از جدال‌های سبوعانه بود. مثل بچه‌ای بودم که می‌خواست روی پاهایش بایستد، اما به زور او را روی زمین می‌نشانند. سرانجام، در نوجوانی دوباره تلاش کردم بایستم و دوباره این اتفاق افتاد. بعد از هر ضربه، زمان لازم برای بهبودی‌ام کوتاه‌تر و کوتاه‌تر می‌شد. تازه یک سال از این که مرا در مصر به امان خدا رها کرده بودند می‌گذشت و داشتم قوی‌تر می‌شدم.

محکم روی پاهای خودم ایستادم و گفتم دیگر کافیست و نمی‌خواهم هر روز سوار اتوبوس بشوم و قربانی متلک‌های مردانی بشوم که، در آن کشور پرجمعیت، تعدادشان هم اصلاً کم نبود. هر زنی که بدون مرد پایش را از خانه بیرون می‌گذاشت از متلک این جماعت در امان نبود. مهم هم نبود چند سال داشت و یا چقدر از بدنش را پوشانده بود. ظاهراً همه‌ی مردان آنجا مطابق تفکر کلیشه‌ای که در موردشان وجود داشت عمل می‌کردند: آزار و اذیت زنان را وظیفه‌ی مدنی خود می‌دانستند. تحقیقات نشان می‌دهد که درصد بسیار بالایی از زنان در مصر، حدوداً ۹۹/۳٪، اعلام کرده‌اند که مورد آزار و اذیت جنسی قرار گرفته‌اند.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



تصمیم گرفتم کاری در همان حوالی پیدا کنم تا بتوانم پیاده سر کار بروم. یک مدرسه‌ی خصوصی بین‌المللی بود که زیاد از خانه‌ی خاله‌ام فاصله نداشت. پس رفتم تا با مدیر مدرسه صحبت کنم. به او گفتم که فقط دیپلم دبیرستان دارم، اما می‌خواهم انگلیسی تدریس کنم. می‌خواست مرا برای تدریس در مقاطع بالاتر استخدام کند، اما قبول نکردم. ترجیح می‌دادم به کودکانی‌ها درس دهم؛ چون بچه‌های کوچک را بیشتر دوست داشتم و هم این که اعتمادی به توانایی تدریس خودم — که در آن زمان در حد صفر بود — نداشتم. سرانجام تسلیم شد، البته با این شرط که به حقوق کمتر راضی شوم. با ماهی ۱۰۰ دلار، به صورت تمام‌وقت، به بچه‌های کودکانی درس می‌دادم. و خوشحال بودم.

کم کم داشتم طعم شادی را در زندگی می‌چشیدم. با معلم‌ها دوست شدم و شروع کردم به بیرون رفتن با آن‌ها و زندگی کردن مثل یک انسان واقعی. به خانه‌ی آن‌ها می‌رفتم و با هم به خرید می‌رفتیم. با هم وقت می‌گذراندیم و در مورد نامزد این و دوست پسر آن یکی صحبت می‌کردیم.

مادرم به این قضیه بو برد و عزمش را جزم کرد تا فی‌الغور این بساط را بر چیند. آخر اگر برای خوش‌گذرانی با سایر همکاران زنم بیرون می‌رفتم، خیلی زود عفتم را از دست می‌دادم.

با صدایی زمخت و مُصر پرسید: «اون زنا مسلمونن یا مسیحی؟».

من هم، در حالی که برای فائق آمدن بر سر و صدای دور و برم در تلفن‌خانه داد می‌زدم، گفتم: «من چه می‌دونم».

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



«حجاب دارن؟»

«نه»

«خب، یه جوری پیگیر شو ببین مسلمونن یا نه!»

پرسیدم: «آخه چطور؟»

«مثلاً اونا هم انشاالله می گن؟»

«آره ...»

«ولی بازم نمی شه مطمئن بود. بعضی هاشون فکر می کنن منظور از الله همون خدای مسیحی خودشونه ... برای این که مطمئن شی یه چیزی در مورد سیدنا محمد بگو. دفعه ی بعد که دیدی شون بگو "صلی علی النبی"».

«اصلاً به چه بهونه ای اینو بگم؟ اصلاً چرا این کارو بکنم؟ برام مهم نیس مسلمونن یا نه.»

«برا این که عاشق کافرایی دیگه! اگه اونا در جواب نگن "علیه الصلاة والسلام"، یعنی مسلمون نیستن.»

«باشه.»

«اگه مسلمون نباشن، اجازه نداری با اونا دوست باشی!»

من هیچ وقت دین آن ها را با کلمه ی رمز مسلمانان نسنجیدم. و مادرم هم داشت از استقلال نویافته ی من به تنگ می آمد. به نظر می رسید هیچ چیز نمی توانست مانع شود. روسری دور سرم پیچید، مرا از مدرسه بیرون کشید، مرا در کشوری غریبه رها کرد، اما من همیشه به طرزی آزاردهنده راهی را برای این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



مقابله پیدا می‌کردم. پس تصمیم گرفت اقدامات جدی‌تری را درپیش بگیرد.

از آنجایی که کارزار ازدواج با پسرخاله‌ام به شکست انجامیده بود، مادرم و خانواده‌اش بر آن شدند که کارزار جدیدی را به راه بیندازند تا مرا به عقد پسرخاله‌ی درجه دوم برسانند. هجده سالم بود. تمایلی به ازدواج نداشتم. اما مادرم پایش را توی یک کفش کرده بود. مرا در مصر رها کرده بود تا بشکنم. هدفش این بود که مرا رام کند. اما من توانسته بودم از چنگ خواهر دوقلویش فرار کنم و حالا داشتم کار می‌کردم، پول در می‌آوردم، اعتمادبه‌نفس پیدا می‌کردم، و قوی‌تر و مستقل‌تر می‌شدم. همه‌ی نقشه‌هایش نقش بر آب شده بود. باید راهی پیدا می‌کرد که فی‌الغور به این وضعیت خاتمه دهد. این فشار فقط از جانب او نبود، بلکه دیگر خاله‌ها و دایی‌ها، بچه‌هایشان، و حتی همسایگان‌مان هم با او متحد شده بودند.

بچه‌های خاله‌ام با اصرار می‌گفتند: «دیگه چه کار می‌خوای بکنی؟ نمی‌تونی تا آخر عمر کار کنی که! بالاخره باید ازدواج کنی.»

همان طور که قبلاً اشاره کردم، به عنوان یک مسلمان به تو یاد می‌دهند که به حس درونی خود بی‌اعتنا باشی. این نوع احساسات معمولاً به شیطان نسبت داده می‌شود. این شیطان است که در گوشت نجوا می‌کند و باعث می‌شود چنین احساسی داشته باشی. بنابراین یاد می‌گیری تمایلات درونی خود را سرکوب کنی و فقط کاری را انجام دهی که به تو گفته‌اند. در گوشت می‌خوانند که دور و بری‌هایت از تو بهتر می‌فهمند و چند تا پیراهن بیشتر از تو پاره کرده‌اند. به هر حال، قرار نیست به توانایی خود در تصمیم‌گیری اعتماد کنی —

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



هیچ وقت کسی را به تقویت این مهارت تشویق نمی‌کنند و فعالانه به پیشبرد آن نمی‌پردازند.

من هم «قسمت» خود، آنچه را که الله برایم در نظر گرفته بود، پذیرفتم و گذاشتم گرداب برنامه‌ریزی برای عروسی مرا در خود فرو بکشد. لباس، جواهرات، گل و سایر چیزها را انتخاب خواهم کرد. نقشم را خوب بازی خواهم کرد و تمام کارهایی را که در واقع مرا به آن مجبور کرده بودند انجام خواهم داد. من هیچ علاقه یا تمایلی به این کارها نداشتم، اما هیچ تقلایی نکردم. چاره‌ای نبود. این چیزی بود که از من انتظار می‌رفت و همه را هم راضی می‌کرد. طبیعتاً، کارم را نیز رها کردم.

یک روز تلفنی از مادرم خواستم بلیطی برایم بفرستد و اجازه دهد برای آخرین بار با کانادا خداحافظی کنم.

جواب داد: «اه، آره، حتماً! تا بتونی بیای اینجا و دیگه برنگردی، آره؟ فکر کردی من خرم؟ تو فقط دنبال یه راهی که از زیر اون ازدواج در بری».

حتی فکرش هم به سرم نزده بود. اما به نظرم آمد نقشه‌ی بی‌نظیری باشد. دیگر درمورد برگشتن حرفی نخواهم زد. فقط با شوق و ذوق درباره‌ی نامزدم و برنامه‌های عروسی صحبت خواهم کرد. او هم متقاعد شده بود که دارم راست می‌گویم؛ چون جلوی دیگران هیچ چیزی از علاقه‌ام به رفتن به خانه بروز نداده بودم.

وقتی نامزدم از من خواست که آپارتمانی را با او انتخاب کنم، دیدم کار دارد به جاهای باریک می‌کشد. قصد داشت برای خانه‌ای بیعانه بپردازد که برای یک این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



مرد مجرد زیادی بزرگ بود. نگران شدم اگر نقشه‌ام عملی شود و به خانه برگردم، این خانه‌ی بزرگ روی دستش می‌ماند. گفتم بهتر است آپارتمان را به سلیقه‌ی خودش انتخاب کند، چون معلوم نیست کار ما به کجا بکشد — ما که نمی‌دانیم خواست الله چیست. آن وقت اگر با کس دیگری نامزد کند و او از سلیقه‌ی من خوشش نیاید، چه؟ نمی‌توانستم بگویم که امیدوارم از مصر بروم و هیچ وقت هم پشت سرم را نگاه نکنم. به خودم گفتم که داشتن یک آپارتمان بزرگ و خوب هیچ ایرادی ندارد. خیلی خطرناک بود اگر حقیقت را به او می‌گفتم.

مراسم نامزدی و جشن و همه چیز را پشت سر گذاشتیم. حلقه‌ای از گل‌های مصنوعی روی روسری‌ام پوشیده بودم و احساس حماقت می‌کردم و قیافه‌ام نیز مضحک شده بود. هیچ کس از نقشه‌ای که کشیده بودم بویی نبرده بود. مطمئن نبودم نقشه‌ام عملی می‌شود. برای همین با احتیاط پیش می‌رفتم که نه شرایط برای رفتن به خانه بد شود و نه برای ماندن در مصر. آخر ممکن بود نتوانم به خانه برگردم.

اما نقشه‌ی من، یا بهتر بگوییم نقشه‌ی او، جواب داد. مادرم موافقت کرد بلیطی برایم بفرستد تا به خانه بروم. موفق شده بودم مادرم را بازی دهم، همان طور که او خودش بارها و بارها مرا بازی داده بود. در واقع بار دیگر موفق شده بودم سرنوشتم را تغییر دهم. تصمیمی را گرفته بودم، برای تحقق آن تلاش کرده بودم و تصمیمم عملی شده بود. اصلاً شاید چنین چیزی واقعاً ممکن باشد و موفقیتی که داشته‌ام اتفاقی نبوده باشد!

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



وقتی بلیط به دستم رسید، ماجرا را به نامزدم گفتم. آدم بدی نبود، اما آدمی هم نبود که هیچ وقت بتوانم به او علاقه‌مند شوم. همچنین، به هیچ قیمتی حاضر نبودم با فامیل ازدواج کنم. این مسئله در مصر — و در کل جهان اسلام — کاملاً پذیرفته شده است. برادرم تقریباً با فامیل درجه یکش ازدواج کرد. هیچ کس هم مشکلی در این کار نمی‌دید. اما من یکی دلم نمی‌خواست بچه‌ی سه‌چشم به دنیا بیاورم. به او گفتم می‌خواهم به کانادا برگردم و لازم است که این حرف بین خودمان باقی بماند. گفتم دلم نمی‌خواهم فکر کند رهایش کرده‌ام. «شَبْکَه» ای را که برایم گرفته بود به او پس دادم. (شبکه سری جواهری است که داماد برای عروس می‌گیرد و نوعی هدیه‌ی عروسی مرسوم در مصر است.)

«اگر منو ترک کنی، با هیچ زن دیگه‌ای ازدواج نمی‌کنم.»

زیر لب گفتم: «چرا، می‌کنی». نمی‌دانم چرا در حالی که ما به سختی همدیگر را می‌شناختیم، این همه قضیه را جدی و بزرگ کرده بود. «نه، نمی‌کنم. من تنها می‌میرم و گنااهش گردن توئه. همه‌ی عمرت گنااهش رو با خودت به دوش می‌کشی.»

کلی از او عذرخواهی کردم و او را بدرود گفتم. احساس گناه می‌کردم، اما اجازه ندادم این مسئله مانع راهم شود. چمدانم را با شور و اشتیاق فراوان جمع کردم.

دختر کوچک خاله‌ام پرسید: «چرا همه چیز رو با خودت می‌بری؟ همه‌ش یه ماه می‌خوای بری.»

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



«نه. دیگه این برا آفتابیم نمی شه.»

«چی؟ واقعاً؟ چرا؟ کی دوباره می تونم ببینمت؟»

«اوه، شاید ده یا چند سال دیگه برگردم، اما قطعاً یک ماه دیگه بر

نمی گردم.»

دوباره، مجبور شدم یکی از خویشاوندانم را هم قسم دهم تا رازداری کند. نمی خواستم چیزی مانع رسیدنم به فرودگاه شود. عاشقانه بلیطم را نوازش می کردم، بارها و بارها نوشته های ریزش را خواندم، آرم بریتیش ایرویز^۱ را از حفظ شدم، جزئیات برنامه ی سفر را دوباره و چندباره خواندم. تا زمان پرواز لحظه شماری می کردم.

¹ British Airways

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





خانه

وقتی بالاخره سوار هواپیما شدم، داشتم در آسمان‌ها سیر می‌کردم! قصد داشتم به مادرم همان حرفی را بزنم که به خواهر دوقلوی بدذاتِ مثلِ خودش زده بودم: «مگه این که خودت منو بلند کنی و بذاری توی هواپیمایی که به مصر می‌ره، وگرنه من از جامم تکونم نمی‌خورم!»

وقتی که به کانادا رسیدم، می‌روم وام دانشجویی می‌گیرم، به کالج می‌روم، و بعد می‌شوم یک مربی کودکستان واقعی! آینده‌ای روشن در انتظارم بود و هرگز ممکن نبود اجازه دهم کسی مانع راهم شود!

وقتی هواپیما فرود آمد، در میان جمعیت دنبال مادرم گشتم. نگاهم به او افتاد و دیدم شوهر جعلی‌اش را هم برای استقبال از من به فرودگاه آورده است. می‌خواستم این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



وقتی به آپارتمانش رسیدیم، متوجه شدم که «غذای خوش‌آمد» ماهی سالمون است. ماهی را، با چشم‌هایش، درسته در فر پخته بود.

چندش‌آور بود. می‌دانست که من اصلاً ماهی دوست ندارم. اما این غذای موردعلاقه‌ی شوهر قلبی‌اش بود. احتمالاً بازگشت من را بهانه کرده بود تا او را از زنش جدا کند و تلاش داشت نظرش را جلب کند. نمی‌دانم آن مردک معذب‌تر بود یا من، اما مطمئناً احساس‌مان نزدیک بود.

با ذوقی عجیب به او حقیقت را گفتم. گفتم تصمیم ندارم به مصر برگردم. قصد نداشتم تا حوالی زمان برگشت ماجرا را به او بگویم. اما از این که آن مردک را که چنین شرورانه به من تجاوز کرده بود با خود به فرودگاه و بعد هم به آپارتمانش آورده بود چنان کفری شده بودم که دلم می‌خواستم پیروزی‌ام را هر چه سریع‌تر در صورتش تف کنم.

اول بهت‌زده شد.

«اما عروسیت! جواهرات! آپارتمان!» عملاً داشت جیغ می‌کشید.

راست در چشمش نگاه کردم و گفتم: «گور بابای همه‌اشون.»

بلافاصله خط عوض کرد.

با لحنی تلخ و نفرت‌آلود گفت: «می‌دونستم. می‌دونستم تو یه بچه‌ی شرور و عوضی هستی. می‌دونستم این نقشه‌ت بود! عاقت می‌کنم. بدون رضایت من محاله بری بهشت! حالالت نمی‌کنم که تا ابد تو آتیش جهنم بسوزی. همیشه

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



ازت متنفر بودم. خونه‌ی من جای تو نیس! برو گم شو از این خونه، کس کش عوضی!».

گفتم: «خب، فکر کردی من خیلی دلم می‌خواد اینجا باشم؟ بدبختی جای دیگه‌ای ندارم که برم». از کینه و نفرتش خسته شده بودم. طوری جوابش را می‌دادم که هیچ وقت به عمرش ندیده بود. در مصر، دختر کسی نبودم و هیچ کس نمی‌گفت چه کار باید بکنم. در یک سال گذشته، هیچ کس سرم داد نزده و به من توهین نکرده بود. هیچ کس تحقیرم نکرده بود. طعم برخورد انسانی را چشیده بودم و نمی‌خواستم بگذارم کسی آن را از من بگیرد. اما در آنجا گیر افتاده بودم و مجبور بودم در خانه‌ی مادرم زندگی کنم — دست کم به صورت موقتی.

اگرچه مادرم در هر قدم از مسیر با من مبارزه می‌کرد، اما موفق شدم وام دانشجویی بگیرم و به کالج محلی بروم. بیش از دو سال از زمانی که کانادا را ترک کرده بودم می‌گذشت و همه‌ی دوستان دبیرستانی‌ام راه خود را در پیش گرفته و پراکنده شده بودند. در کالج دوستان جدیدی پیدا کردم و حتی در فروشگاه دالر استور¹ که در مرکز خرید آن سمت خیابان واقع بود شروع به کار کردم.

اوضاع داشت کاملاً خوب پیش می‌رفت. برنامه‌ی درازمدتی نداشتم. فقط روزهایم را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشتم. سعی می‌کردم غر و لندهای مداوم مادرم را که می‌گفت مایه‌ی خفت او هستم در ذهنم خفه کنم.

¹ Dollar Store

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



«واسه چی می‌خوای بری کالج؟ فکر کردی از این خونه می‌زنی بیرون، کار پیدا می‌کنی و مثل جنده‌ها تنها برا خودت زندگی کنی؟»

«می‌خوام نویسنده بشم.»

«می‌خوای دروغگو بشی؟ نمی‌دونی دروغ گفتن حرومه؟»

«گفتم می‌خوام نویسنده بشم.»

«آره، پس می‌خوای دروغگو بشی. نویسنده‌ها یه مشت داستان سر هم می‌کنن. قصه حقیقته؟ نه، معلومه که نه. پس همه‌شون دروغ‌گوان.»

سعی می‌کردم تحت تأثیر حرف‌هایش قرار نگیرم، اما تلاشم بیهوده بود. بالاخره رشته‌ام را از نوشتن خلاق^۱ به ادبیات انگلیسی تغییر دادم تا راضی‌اش کنم. بعداً، وقتی تصمیم گرفتم به جای آن انگلیسی تدریس کنم، به زبان انگلیسی تغییر رشته دادم. معلمی شغل قابل‌قبولی برای یک زن مسلمان بود.

روزهایم را با حضور در کلاس‌های درس و معاشرت با دوستان در فواصل بین کلاس‌ها سپری می‌کردم. یک روز در غذاخوری دانشگاه، دختری به نام سارا کمی از زندگی‌اش برای‌مان تعریف کرد. خانواده‌اش مسلمان بود و به این خاطر، همیشه در مورد معاشرت با پسرها قوانین «سخت‌گیرانه‌ای» داشتند. به این دلیل «سخت‌گیرانه» را در گیومه گذاشته‌ام که آن قواعد، در مقایسه با قواعد خانه‌ی ما، اصلاً سخت‌گیرانه به نظر نمی‌آمد.

گفت می‌خواهد برگ افرا^۲ را روی بدنش خال کوبی کند؛ چون قدر زندگی در

¹ Creative Writing

^۲ برگ افرا، به عنوان نماد جشن طبیعت و محیط زیست، در پرچم کانادا به کار رفته‌است. [م.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



کانادا را می‌داند. همچنین به ما گفت که همیشه با پدر و مادرش یکی به دو می‌کند و برنامه دارد که با دوست‌پسرش از دست‌شان فرار کند.

به او غبطه خوردم. کاش من هم دوست‌پسری داشتم که می‌توانستم با او فرار کنم. فرار آرزوی قلبی‌ام بود، اما از تنهایی فرار کردن هراس داشتم. دوستانی که در دانشگاه پیدا کرده بودم همه مثل خودم بودند. یکی از دختران از یک خانواده‌ی سخت‌گیر چینی می‌آمد و دختری دیگر از یک خانواده‌ی سخت‌گیر سیک¹. وجه اشتراک همه‌ی ما اشتیاق برای رها شدن از وضعیت فعلی بود، اما آن قدر می‌ترسیدیم که نمی‌توانستیم در این جهت قدمی برداریم. هیچ یک از ما اجازه نداشت به خانه‌ی دیگری برود. بنابراین، فقط بین کلاس‌ها یا بعد از آن‌ها، با هم در مرکز خرید می‌چرخیدیم. اما همدیگر را به فرار ترغیب نمی‌کردیم — وقتی که پایش می‌رسید، هیچ کدام مان شهادتِ انجامش را نداشت.

سعی کردم با دوستان قدیمی‌ام دوباره ارتباط برقرار کنم، به این امید که آن‌ها بتوانند به من کمک کنند از این تنگنا رهایی یابم. اما در آن روزها، برقراری ارتباط مجدد با دوستان قدیمی کار سختی بود. باید امید می‌داشتی که شماره تلفن‌شان عوض نشده باشد، با والدین‌شان تماس بگیری و آدرس و شماره تلفن جدیدشان را بپرسی. ناگفته پیداست، به اولین کسی که زنگ زدم تیفانی بود، اما پدر و مادرش گفتند که با دوست‌پسرش در سوئد زندگی می‌کند. بنابراین، با دیگر دوستان نزدیکم تماس گرفتیم. یکی با دوست دخترش به جزیره

¹ Sikh



ونکوور نقل مکان کرده بود و دیگری در مونترآل زندگی می‌کرد. هیچ کجا راه نجاتی پیدا نکردم.

یک روز با یکی از دوستان پسرهای دوران دبیرستانم ملاقات کردم. نمی‌دانم چطور شده بود که آن روز دل و جرأت‌م زیاد شده بود. به او گفتم که به او علاقه دارم. اما او خیلی ساده گفت که نسبت به من احساسی ندارد. البته که او از ظاهرم خوشش نمی‌آید. هیچ کس دیگری هم خوشش نمی‌آید. دوستان خوبی برای هم بودیم، اما او مایل نبود که نگاهش را از ظاهر کریهت فراتر ببرد. حالا که حتی یکی از دوستان خیلی خوبم هم نمی‌توانست مرا بدون تکه لچکی که روی سرم بود تصور کند، چطور ممکن بود کسی پیدا شود که بتواند من را بدون آن تکه پارچه تصور کند، مرا جذاب بیابد، و بخواهد با من باشد؟

گشتن به دنبال شاهزاده‌ی آرزوها که برای رهایی از وضعیت موجود حمایت کند هدف واقع‌بینانه‌ای نبود. هیچ شاهزاده‌ی آرزوهایی ممکن نیست به این پریشان‌حال علاقه‌مند شود. نه اعتماد به نفسش را داشتیم و نه جرأتش را که بخواهم به تنها فرار کردن بیاورم. نمی‌توانستم هیچ منفذی را برای خروج از این محاصره پیدا کنم.

تنها چیزی که از زمان برگشتنم از مصر ثبات داشت بمباران زخم‌زبان‌های مستمر مادرم بود که از من می‌خواست بیشتر از این مایه‌ی بی‌آبرویی‌اش نباشم و زودتر ازدواج کنم. دیگر تقریباً بیست سالم بود. تاریخ مصرفم گذشته بود و شرایط داشت مضحک‌تر از پیش می‌شد.

«با این کالج رفتنت می‌خوای سر کی رو شیره بمالی؟ آخرش که چی؟»

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



فایده‌ش چیه؟ فکر کردی می‌تونی از اینجا بزنی بیرون و خرجت رو با کار کردن

در بیاری؟ بس کن دیگه این مسخره‌بازیا رو و مثل یه خانم باآبرو شوهر کن!»

این برنامه‌ی هر روز بود. عاقبت هم توانست مرا از پا درآورد. چون هیچ چیز نبود که مرا به مسیر دیگری بکشاند. تسلیم هجمه‌ی زخم‌زبان‌های بی‌پایانش شدم. درست می‌گویند. می‌خواهم سر چه کسی را شییره بمالیم؟ بالاخره هدف نهایی‌ام چیست؟ این‌طورها نیست که پسرهای عادی برایم صف کشیده باشند؛ پس بهتر است ببینم همین مردهای زمختی که مادرم زیر سر دارد چطوراند.

با چند نفری از آن‌ها ملاقات کردم، هرکدام کربه‌تر و حال‌به‌هم‌زن‌تر از دیگری بود. پذیرش تسلیم برایم دشوار بود، اما دیگر رمق مبارزه هم نداشتم. حقیقت این بود که دیگر بریده بودم. هنوز هم دلم می‌خواست مادرم دوستم داشته باشد. هنوز می‌خواستم که به من افتخار کند. و می‌خواستم برای تنوع هم که شده، زندگی آرام و راحتی داشته باشم. می‌خواستم به کشمکش‌های دائمی که در قلب، روح و ذهنم در جریان بود پایان دهم. به هر حال، می‌خواستم در مقابل چه چیزی بایستم؟ هدف نهایی‌ام چه بود؟

تنها چیزی که واقعاً بیش از هر چیز می‌خواستم احساس دوست داشته شدن و مقبولیت بود. و به نظر می‌رسید تنها راه دستیابی به آن کوتاه آمدن و پیروی از مادرم باشد.

بالاخره تصمیم گرفتم بدون مقاومت به حرف‌هایش گوش دهم. دیگر مبارزه نکنم. دنبال سرش راه می‌افتم تا ببینم به کجا می‌رسم. شاید به آرامش و عشقی که دربر به دنبالش بودم دست می‌یافتم. شاید واقعاً مرا دوست بدارد. شاید این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



عاقبت خواهرم را درک می کردم.

خواهر بزرگ و نازنینم مطیعانه با پسر مردی که در کودکی به من تجاوز کرده بود ازدواج کرد. یادم است که وحشت تمام موجودم را فرا گرفته بود و مادرم را سین جیم می کردم.

«به تو ربطی نداره که اون با کی ازدواج می کنه.»

«به اون گفتمی که پدرشوهر آینده اش با من چی کار می کرد؟»

«من خبر ندارم اون با تو چه کار کرده». انکارش کلام آخر بود.

سال ها بعد، سال ها پس از این که خواهرم با او ازدواج کرده بود و سه بچه از او گیرش آمده بود و او هم چندین بار به خواهرم خیانت کرده بود و عاقبت هم طلاقش داده بود، خواهرم مرا روی فیس بوک پیدا کرد و من سرانجام حقیقت را به او گفتم.

«پس چطوره هیچ وقت با من این کارو نکرد؟» جوابش این بود: انکار و وارونه‌نمایی. نمی دانم چرا آن قدر آزرده شدم. باید از قبل فکرش را می کردم. احساس می کردم از طریق کامپیوتر به سراغم آمده بود و با چاقو به صورت و قلبم زده بود. بعد از این همه سال، بالاخره جرأت پیدا کرده بودم تا حرفم را بزنم و او این طور پاسخ داده بود.

خواهرم هرگز شخصیتی نبود که به عنوان الگو به او نگاه کنم، اما نورچشمی مادرم بود. من هم می خواستم این حس را تجربه کنم.

خواهرم هیچ وقت و سر هیچ چیز با مادرم دعوا نمی کرد. همیشه به

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



حرف‌هایش گوش می‌داد، مهم هم نبود چقدر حرف‌هایش جنون‌آمیز است. بعد از اپیزوتومی^۱ مادرم به او گفته بود در وان آب‌نمک بنشینند. او هم همین کار را کرده بود. یادم می‌آید وقتی داشت ماجرا را برایم تعریف می‌کرد، چشم‌هایم از تعجب گرد شده بود.

«یعنی تو واقعاً روی زخم باز نمک ریختی، ریما؟ چطور تونستی این کارو بکنی؟»

«مامان گفت این کارو بکنم.»

«خب باشه، اما یعنی خودت نمی‌فهمیدی که می‌سوزونه؟»

«چرا، فکر کردم. اما گفتم مامان بهتر می‌دونه. حتماً من اشتباه فکر می‌کنم.»

«تو چطور می‌تونی همیشه این طور کورکورانه به حرفاش گوش بدی؟»
اصلاً نمی‌توانستم درک کنم چطور کسی که این همه با من شباهت ژنتیکی دارد ممکن است تا بدین اندازه با من فرق داشته باشد.

خواهرم هرگز عوض نشد. با وجود این که نصایح مادرم او را سیاه‌بخت کرده بود، باز هم از او پیروی می‌کرد. وقتی داشت طلاق می‌گرفت، مادرم متقاعدش کرد فرزندانش را به پدرشان بسپارد چون «هیچ مردی حاضر نیست با زنی که سه تا بچه دارد ازدواج کند». شوهرش هم بچه‌ها را برداشت و رفت آن سر دنیا، به یک کشور مسلمان که بتواند چند همسر اختیار کند.

^۱ Episiotomy برش جراحی در ناحیه‌ی عضلانی بین واژن و مقعد، برای بازکردن دهانه‌ی رحم هنگام زایمان طبیعی و خروج نوزاد. [۰۴]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



آخرین باری که دختران خواهرم را دیدم، کوچکترین بچه‌اش چهارساله بود و او و خواهرش از همان موقع روسری به سر داشتند.

اما آن موقع هیچ یک از اینها را نمی‌دانستم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که خواهرم دختر محبوب و عزیز مادرم است و من خوار و اسباب زحمت. تصمیم گرفتم برای مدتی هم که شده مثل خواهرم رفتار کنم و مطیع باشم.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





تسلیم ۳

خواستگارانم را یکی پس از دیگری ملاقات می‌کردم، اما هر کدام را به دلیلی رد می‌کردم. درست است که می‌خواستم برای راضی کردن دل مادرم ازدواج کنم، اما امیدوار بودم حداقل با یک شخص شایسته ازدواج کنم.

باز هم برای آشنایی و حرف و گفت داشتیم با یک خواستگار دیگر ملاقات می‌کردیم. همین که با مادرم شروع کردند به عربی صحبت کردن، دیگر توجهی به آن‌ها نکردم و داشتم در عوالم دیگری سیر می‌کردم. تصمیمم را گرفته بودم و نمی‌خواستم با کسی ازدواج کنم که نمی‌تواند انگلیسی صحبت کند. برای همین هم اصلاً از لحاظ ذهنی در آنجا حضور نداشتم. باز هم یک احمق دیگر. همان طور که به گل‌های روی قالی خیره شده بودم و داشتم به تکالیفی که باید این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



انجام می‌دادم فکر می‌کردم، ناگهان با جهش مادرم از روی صندلی، از جا پریدم.

«خودشه! تو همون کسی هستی که تمام زندگیم دنبالش می‌گشتم!»

نگاهی به آن مردک انداختم. دیدم او هم به اندازه‌ی من متعجب شده است. نمی‌دانم چه گفته بود که مادرم این طور به وجد آمده بود، اما مشخص بود که از این یکی خواستگار حسابی خوشش آمده است.

مادرم بعداً تمام تلاش خود را کرد تا مرا به ازدواج با او راضی کند، اما از او اصرار و از من انکار. حالم از او به هم می‌خورد.

«نه، نمی‌خوام. اون حتی انگلیسی هم بلد نیست!»

کار به جایی رسید که مادرم تهدید کرد مرا از خانه بیرون بیندازد، اما باز هم قبول نکردم. بنابراین تاکتیک دیگری را در پیش گرفت.

«همه‌ی عمرم رو به پای شماها گذاشتم. خودم چیزی از این زندگی ندیدم؛ چون که زندگیمو قربانی خوشبختی شماها کردم. می‌تونستم همه‌تون رو بندازم روی دست باباتون و ازدواج دوباره کنم و برم پی زندگی خودم و هیچ وقتم به شماها فکر نکنم — همین کاری که باباتون کرد! اما در عوض، مشقت سرپرستی تنهای سه تا بچه‌ی قدرشناس رو، تنها توی یه کشور غریب، به جون خریدم. همه‌شم به خاطر شماها. تنها چیزی که تو عمرم ازت خواستم این بود که همین یه کار رو به خاطر من انجام بدی، اونوقت تو همین رو هم از من دریغ می‌کنی؟»

این احساس عذاب وجدانی که در ما ایجاد می‌کرد و باج‌گیری عاطفی‌اش

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



همیشه از تهدید بهتر جواب می‌داد. واقعاً دلم می‌خواست مادرم را خوشحال کنم. فکر کردم شاید راهش همین باشد. شاید اگر با این پسر ازدواج کنم، بالاخره محبت مادرم را جلب کنم. یا حداقل از نفرتش نسبت به من کم شود. داشتم نرم می‌شدم، اما هنوز هم نمی‌توانستم خودم را راضی کنم که جواب مثبت بدهم.

مادرم گفت: «به خاطر من این کارو نکن. من نمی‌تونم باهات ازدواج کنم، اما اگه تو با اون ازدواج کنی و من با شماها زندگی کنم، منم می‌تونم کنارش باشم.»

حرف خیلی عجیبی بود، اما هنوز یاد نگرفته بودم به طور جدی مادرم را به چالش بکشم.

ماه‌ها بعد از این جریان، به ملاقات با آن مرد ادامه داد. من حتی در این ملاقات‌ها حضور نداشتم. گویا مادرم داشت او را برای من ارزیابی می‌کرد.

«داری وقتت رو تلف می‌کنی، من باهات ازدواج نمی‌کنم.»

«وقتتم رو تلف نمی‌کنم. من از حرف زدن باهات لذت می‌برم. تو هم خیلی احمقی. نمی‌فهمی چه مرد خوبی رو داری رد می‌کنی. دیگه هیچ وقت مردی مثل اون پیدا نمی‌کنی. من عمری ازم گذشته. مردا رو می‌شناسم! تو هیچی نمی‌دونی. حالا از ما گفتن: دیگه هیچ وقت آدمی به این خوبی گیرت نمی‌آد. بعدش حسرت به دل می‌مونی چرا حرفم رو گوش نکردی.»

این حرف‌ها خیلی به من فشار آورد. به عنوان کسی که به او یاد نداده بودند به عقیده‌ی خودش بها دهد، شنیدن چنین چیزی خیلی ترسناک بود. مطمئن این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



بودم مادرم بیش از من می‌داند و می‌ترسیدم اشتباه می‌کنم. اما باز هم زیر بار نرفتم.

فشار بی‌امان او اصلاً فروکش نمی‌کرد. اگر قبلاً فکر می‌کردم که آدم کینه‌توز و بدزبانی است، در مقایسه با رویی که حالا داشت از خود نشان می‌داد، گذشته‌اش همچون یک شاخه گل رز ظریف می‌نمود. تا چند ماه بعد، برای این که به من فشار بیاورد و مرا مجبور به ازدواج با او بکند، با بی‌رحمی غیرقابل‌وصفی با من برخورد می‌کرد. خود آن مرد هم بر این آتش می‌دمید. به مادرم گفته بود خواب دیده است من برایش قرآن می‌خوانم و از دیگر آیاتی برای مادرم تعریف می‌کرد که نشان می‌داد باید با او ازدواج کنم.

مادرم هم هر تکنیکی برای باج‌گیری عاطفی داشت به کار می‌گرفت. هر تاکتیکی برای زورگویی در چنته داشت پیاده کرد. وقتی با او صحبت می‌کردم جوابم را نمی‌داد. حتی شامش را بیرون می‌خورد و از خرید مواد غذایی برای خانه امتناع می‌ورزید. کلاً به من محل نمی‌گذاشت، مگر اوقاتی که می‌خواست، به خاطر این که او را از خود ناامید کرده بودم و قلبش را شکسته بودم، سرم داد بکشد یا به رویم تف بیاندازد.

اسلام به ما می‌آموزد که «بهشت زیر پای مادران است.» اگر مادرت از تو راضی نباشد، به بهشت نمی‌روی. این جمله بر کل زندگی‌ام حاکم بود. از فکر این که او بخت رفتن به بهشت را از من بگیرد و مرا به عذاب ابدی محکوم کند تنم می‌لرزید. او این قدرت را داشت. از نگاه من، او تجسم جسمانی الله بود. آن رابطه‌ی مرکب از عشق و ترسی را که باید با خدا می‌داشتم، با مادرم داشتم. آخرت

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



من در دستان او بود.

«بهت قول میدم تا ابد تو جهنم می‌سوزی. اگر باهات ازدواج نکنی، هیچ وقت رضایت نمی‌دم پات به بهشت برسه. هیچ وقت رنگ بهشت رو هم نمی‌بینی! دیگه اسمتم نمی‌خوام بیارم! حتی حق نداری سر خاکم بیای! به همه می‌گم که تو دیگه دختر من نیستی.»

این ترفند اصلی و برگ برنده‌اش بود. «هیچ وقت رنگ بهشت رو هم نمی‌بینی. تا ابد تو آتش جهنم می‌سوزی.» چطور می‌شود در مقابل چنین فشاری مقاومت کرد؟

مادرم پارادوکس عجیبی است. آن وقت‌ها او را «شاهزاده‌خانم ستم‌دیده» می‌نامیدم. او می‌توانست، در عین تفوق، خود را قربانی جا بزند. مدت‌ها طول کشید تا بتوانم وجود این دوگانگی را در او تشخیص دهم. اکنون می‌دانم این ذهنیت خاص او نیست. مسلمانان زیادی را می‌بینم که بدون این که خودشان دچار تعارض شوند چنین رویکردی را در پیش می‌گیرند. در اخبار، مسلمانانی را می‌بینید که به خاطر یک نوشابه‌ی رژیمی^۱ یا دست‌دادن یا حق پوشاندن صورت‌شان در مراسم اهدای شهروندی کفری می‌شوند و جنجال به پا می‌کنند. مطالبه‌گری از کشوری که حتی تابعیت آن را هم نداری نهایت گستاخی و تکبر است. با این حال، به طرز غیرقابل‌توجیهی، همه‌ی این موارد به عنوان نمونه‌هایی از قربانی واقع شدن در خبرها گزارش می‌شود. چطور چنین چیزی

¹ <https://www.nbcnews.com/news/us-news/muslim-chaplain-tahera-ahmad-denied-diet-coke-united-flight-claims-n367331>

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



ممکن است؟ چطور می‌توان هم تظاهر به قربانی بودن کرد و هم داعیه‌ی تفوق و شجاعت داشت که منطقاً با ادعای قربانی بودن در تناقض است؟

عجیب‌تر از همه این که موفق هم می‌شوند. چون رنگ پوستشان تیره است، خودبه‌خود، به عنوان اقلیتی قربانی تلقی می‌شوند. آن‌ها از این عذاب وجدان غیرمنطقی سفیدپوستان^۱ به نفع خود استفاده می‌کنند.

زنی در کانادا خواستار حق پوشاندن صورت در مراسم اهدای شهروندی بود، با وجود این که این امر خلاف قانون بود. او سرانجام موفق شد قوانین ما را تغییر دهد — آن هم قبل از این که حتی شهروند بشود. این زن می‌داند که کانادا ظلمی در حقش نکرده است. می‌داند که دارد زور می‌گوید. اما اگر گرفتن نقش قربانی به خود وسیله‌ای برای رسیدنش به هدف باشد، این کار را خواهد کرد.

گروهی از معترضان مسلمان ساکن انگلیس به خاطر احضار زن یک تروریست شناخته‌شده برای بازجویی به اداره‌ی پلیس به خشم و خروش آمده بودند. در بلندگوهای دستی خود فریاد می‌زدند: «انگلیس، برو به جهنم. پلیس انگلیس، برو به جهنم». این گروه پرچم‌های سیاهی را تکان می‌دادند و تابلوهایی را در دست داشتند که روی آن‌ها نوشته شده بود «جواب جاری کردن قانون شرعیت است» و «پلیس انگلیس تروریست و افراط‌گراست». یک زن که نقاب بر صورت داشت، بعد از این که زنی را به خاطر «لخت» در خیابان راه رفتن ملامت کرده بود (در حالی که آن زن لخت نبود و لباسی از بالا تا پایین

^۱ white guilt گناه سفید یا عذاب وجدان سفیدپوستان احساس گناهی است که برخی سفیدپوستان به خاطر صدمات ناشی از رفتار نژادپرستانه با اقلیت‌های نژادی یا قومی احساس می‌کنند. [م.]
این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



پوشیده به تن داشت) و به او گفته بود «می‌خواهی کی رو اغوا کنی؟» و «برو خونه‌تون لباس بپوش»، سخن خود را با این کلام به پایان رسانده بود که این تظاهرات «پیامی برای پایان دادن به سرکوب است». باید به چنین وارونه‌گویی خندید، ولی حیف که چنین غم‌انگیز است.

نمی‌دانم آن‌ها همگی دانش‌آموخته‌ی کدام دانشگاه شست‌وشوی مغزی هستند که به همه‌شان شیوه‌ی واحدی را یاد داده‌اند. این روزها نسخه‌های شبیه‌سازی‌شده‌ی مادرم را در اخبار فراوان می‌بینم. کریستوفر هیچنز^۱ این منش را چنین وصف کرده بود: «سه‌گانه‌ای زنده از خودبیزاری، حق به جانب انگاشتن خود و ترحم‌جویی»^۲. گویی زیر دست مسلمانان بزرگ شده بود. و گرنه چطور ممکن بود این قدر دقیق به هدف بزند؟ من امتیاز بیشتری نسبت به او داشتم؛ چون کسی مرا بزرگ کرده بود که نه تنها به خاطر عربی‌زبان بودن خود را برتر می‌دانست (الله قرآن را به زبان عربی نازل کرد؛ چون که اعراب را بیش از همه دوست داشت. الله در قرآن می‌گوید که پیامبرش را از میان «بهترین مردم»، یعنی اعراب، برگزید. نماز را هم فقط به زبان عربی و رو به عربستان می‌توان خواند و قس علی‌هذا)، بلکه مصری‌تبار هم بود. مصری‌ها به خودشان و کشورشان می‌بالند چون [نیاکان] خود و کشورشان را مادر دنیا تلقی می‌کنند. مادرم چنان به توهم خود-خداپنداری^۳ مبتلاء بود که دست خود محمد را هم از پشت بسته بود.

^۱ Christopher Eric Hitchens نویسنده، منتقد و روزنامه‌نگار انگلیسی-آمریکایی و از پیشگامان مکتب ضدخدایی و خداناباوری نوین [م].

^۲ horrible trio of self-hatred, self-righteousness, and self-pity

^۳ god complex

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



فشارهای مداوم او در بین این دو جمله در نوسان بود: «وای بر من، تو نمی‌خواهی منو خوشحال ببینی» و «امیدوارم از زندگی در جهنم لذت ببری چون هیچ وقت رنگ سعادت رو نمی‌بینی». ناگزیر، از این سرکوفت‌های پی‌درپی به ستوه آمده بودم. این عکس چیزی بود که می‌خواستم. من خواهان آرامش بودم. عشق و رضایت او را خواهان بودم. فکر می‌کردم عاقبت دست برمی‌دارد، اما هرگز چنین نشد و این امر زیستن در آن خانه‌ی مسموم را برایم غیرقابل‌تحمل کرده بود. فقط می‌خواستم از انزجارش نسبت به من دست بردارد.

با اشک، به او گفتم تسلیم می‌شوم. اشک من چیزی از شادی‌اش کم نکرد. خیلی وقت بود که دیگر امیدی به حمایت مادرم نداشتم، اما این حضيض دیگر بی‌سابقه بود. مادرم برای خوشنودیِ خودش تعمداً مرا در موقعیتی قرار داده بود که از آن وحشت داشتم. مرا در آغوش گرفت و گفت بالاخره باعث افتخارش شدم و چقدر از این که تصمیم درستی گرفته‌ام خوشحال است. داشتم بالا می‌آوردم. به قدری مغموم بودم که او حتی نمی‌توانست نگون‌بختی‌ام را از پس آن ببیند که البته اهمیتی هم برایش نداشت. تنها چیزی که به چشمش می‌آمد برآورده شدن نیاز خودش بود. درعوض شاید، سرانجام، بفهمم عشق والد چه حسی دارد.



این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



تقریباً بلافاصله مراسم کتب‌الکتاب^۱ برگزار شد. طی این مراسم، یک توافق الزام‌آور بین خانواده‌های عروس و داماد بسته می‌شود که به موجب آن خانواده‌ی داماد مبلغی خاص را به عنوان مهریه [به عروس] هدیه می‌کند. مهریه‌ی من یک جلد قرآن بود — به من اطمینان دادند که این ارزشمندترین هدیه‌ای است که او می‌توانست به من بدهد.

او و مادرم هیچ کدام به روی خودشان نیاوردند که آن جلد قرآن یکی از میلیون‌ها نسخه‌ای بود که عربستان سعودی چاپ و به رایگان در سراسر جهان توزیع کرده بود.

عصام با مادرم توافق کرده بود تا زمانی که طبق قانون کانادا رسماً ازدواج نکرده‌ایم زفاف انجام نشود. بعد از کتب‌الکتاب به هم محرم شده بودیم و می‌توانستیم با هم تنها در یک اتاق باشیم.

او مرتب برای آموزش انگلیسی می‌آمد و سعی می‌کرد مرا راضی کند تا با دست یا دهان ارضایش کنم. اما درخواست‌هایش راه به جایی نمی‌برد. من اصلاً بلد نبودم که چگونه خواسته‌هایش را برآورده کنم — من قبل از او هرگز حتی مردی را نبوسیده بودم.

در این دوره‌ی «آشنایی» او چندان آدم وحشتناکی نبود. حتی روز تولدم به من زنگ زد تا تبریک بگوید — کار سرکشانه‌ای تلقی می‌شد؛ چون تولد گرفتن حرام بود و نباید آن را به رسمیت می‌شناخت.

اغلب تعجب می‌کنم چرا در آن مدت تا آن حد خویشتن‌دار بود. آیا از

^۱ مراسم نکاح یا سنت ازدواج اعراب [م].

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



شکستن قولی که به مادرم داده بود هراس داشت؟ آیا می‌ترسید مادرم ازدواج را به هم بزند؟ ازدواج با من برای او بلیط برد بود و راهش را برای گرفتن تابعیت هموار می‌کرد. البته وقتی ازدواج‌مان رسمی شد، هیچ کدام از این‌ها دیگر اهمیت نداشت: به زور مرا تصاحب می‌کرد؛ چون طبق قوانین اسلام این حق را داشت.

مراسم اسلامی یک «عروسی» عجیب و احمقانه بود. همه‌ی زن‌ها طبقه‌ی بالا جمع شده بودند و مردها طبقه‌ی پایین. من حتی موجودی را که داشتم با او ازدواج می‌کردم نمی‌دیدم. با لباسی از سر تا پا سیاه در اتاق نشیمن نشسته بودم. عاقد سؤالاتی را که مطابق قواعد باید می‌پرسید مطرح کرد. رضایت من لازم نبود — مطابق قوانین اسلام، سکوت نشانه‌ی رضایت است — و در عرض چند دقیقه، من زن او، یا دقیق‌تر بگویم، مایملک او، شدم.

چیزی که کاملاً درخور و بجا بود این بود که چند ماه بعد، در اتاق خواب شوهر جعلی‌اش، جایی که در کودکی به زور شنیع‌ترین شرایط را تجربه کرده بودم، در بزرگسالی نیز همان شرایط را تجربه کردم — مراسم ازدواج‌م. آنجا نشسته بودم و چند زن ناشناس موها و صورتم را آرایش می‌کردند. مدام گریه می‌کردم و کارشان خراب می‌شد، اما آن‌ها دوباره آن را رتوش می‌کردند. هیچ یک از آن عفریته‌های بی‌عاطفه به نظرشان عجیب نمی‌آمد که این دختر جوان دارد یک‌ریز گریه می‌کند. هیچ کدام حتی به فکر نیافتاد از مادرم بپرسد: «چه کار داری می‌کنی؟». احتمالاً به این دلیل که همه‌ی آن‌ها در چشم به هم زدنی حاضر بودند همین بلا را سر دختران خودشان نیز بیاورند.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



غذا سرو شد، اما خبری از موسیقی نبود. آخر موسیقی حرام است. عکس هم نگرفتند، چون احمقی که داشتم با او ازدواج می‌کردم معتقد بود عکس هم حرام است. هر چیزی که چهره داشته باشد حرام است، حتی عروسک.

دیگر نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. باید خودم را خالی می‌کردم. باید این فشار را خالی می‌کردم، وگرنه دوباره یک حمله‌ی هراسی تمام‌عیار به سراغم می‌آمد و باید به هر قیمتی بود از آن جلوگیری می‌کردم. این حملات شدیداً دردناک و وحشتناک هستند. با این که می‌دانستم مادرم را، به خاطر این که دارم مایه‌ی شرمساری‌اش می‌شوم، عصبانی خواهم کرد، جلوی اشک‌هایم را نگرفتم. گذاشتم همه‌ی اشک‌هایی که قبلاً مانع سرازیر شدن‌شان شده بودم این بار سرازیر شوند. مهمانان به من پشت کردند. به گمانم وقتی دیدند آنجا نشسته‌ام و دارم گریه می‌کنم، معذب و ناراحت شدند و به همین خاطر، مرا نادیده گرفتند و به پر کردن بشقاب‌هایشان پرداختند. آنجا نشسته بودم و به صحنه‌ی سورثالی که جلوی چشمان در جریان بود زل زده بودم و داشتم سعی می‌کردم با تلقین جلوی از هوش رفتنم را بگیرم.

سال‌ها بعد که اینترنت باب شد، با تصاویر بی‌شماری از عروس‌های مسلمان مواجه شدم که در عروسی گریه می‌کردند. با این که آن روز شدیداً احساس تنهایی می‌کردم، اما حال می‌دانم که من تنها نبوده‌ام. داشتم به میلیون‌ها دختر قبل و میلیون‌ها دختر پس از خود می‌پیوستم که مجبور به ازدواجی شده بودند که خودشان به آن مایل نبودند. این اشک‌ها، مانند آن چیزی که معمولاً در عروسی‌های غربی می‌بینیم، اشک شوق نیست. بلکه اشک ناشی از حزن، خیانت

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



دیدن و ناامیدی است.

این ازدواج با ازدواج اجباری در مصر که از آن گریخته بودم فرق داشت. عصام آدم باعظوفتی نبود. او شوم و تهدیدآمیز بود. هیچ وقت در کنارش احساس خوبی نداشتم. فقط می‌خواستیم تا آنجا که ممکن است از او دور باشیم. به من گفته بودند او پنج سال از من بزرگتر است، اما سال‌ها بعد، از صفحه‌ی ویکی‌پدیا پیش فهمیدم که در واقع چهارده سال از من بزرگ‌تر بوده است! باز هم دروغ دیگری که مادرم به من گفته بود.

سعی می‌کردم دلایلی خوش‌بینانه پیدا کنم که به کمک‌شان بتوانم تقدیرم را بپذیرم. به خودم یادآوری کردم که زنان مطلقه در کشورهای اسلامی از آزادی‌های به مراتب بیشتری برخوردارند. وقتی زنی باکره نباشد، دیگر هیچ کس به او اهمیت نمی‌دهد. او کالای مصرف‌شده است. بنابراین، با خود فکر کردم برای به ثمر رسیدن این ازدواج تلاش خواهم کرد (که مسلماً این تلاش به جایی نمی‌رسید، اما حداقل می‌توانستم به مادرم ثابت کنم تلاش خود را کرده‌ام) و بعد از طلاق، عاقبت دست از سرم بر می‌داشت. با خودم گفتم شاید حتی بچه‌ای هم از این ازدواج نصیبم شود. بچه‌ی ناز و کوچولویی که از خودم است و برایم کسی می‌شود که دوستش بدارم و او هم، سرانجام، مرا دوست بدارد.

بعدها فهمیدم این تفکرات و توجیهاتی که به خودم قالب کرده بودم نیز شدیداً رایج است. با زنانی آشنا شدم و یا در موردشان مطلب خواندم که دقیقاً همان حرف‌ها را در شرایط کاملاً مشابه به خود زده بودند — نقطه‌ی اشتراکی غم‌انگیز با زنانی که تعدادشان کم نیست. هر یک از ما شدیداً احساس تنهایی

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



می‌کرده‌ایم، در حالی که در حقیقت میلیون‌ها نفر مثل ما در سراسر دنیا وجود داشته است.

سنت کتب‌الکتاب از زمانی آغاز شد که محمد قصد کرد با عایشه‌ی شش‌ساله ازدواج کند. بنا به توافق، عایشه طبق قوانین اسلام به تملک او درآمد، اما تا زمانی مقرر نمی‌توانست با او زفاف کند: یعنی تا زمان اولین قاعدگی. طبق حدیث، آن روز سرنوشت‌ساز هنگامی که عایشه نه‌ساله بود فرا رسید. این که یک دختر نه‌ساله قاعده شود غیرممکن نیست، اما این سن به طرز مشکوکی زود است. میانگین سن [شروع قاعدگی] دوازده سال است. خنده‌دار آن که توجیه‌گران اسلام اصرار دارند دخترها در مناطق صحرایی زودتر بالغ می‌شوند، که به هیچ وجه درست نیست. علی‌رغم این که محمد را به عنوان نمونه‌ی کامل یک انسان برای تمام بشریت در تمام اعصار جا زده‌اند، تصمیمش برای تجاوز به یک کودک باعث شد زندگی میلیون‌ها یا حتی میلیاردها دختر در چهارده قرن گذشته، در سراسر این کره‌ی خاکی، نابود شود.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





مراسم نامزدی پدر و مادرم (۱۹۶۱)

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





زمانی که قلقلکی بودم (۱۹۷۷)

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



روزهای شاد قبل از این که نمایان بودن مو و بدن حرام/اعلام شود (۱۹۷۸)

من کوچک‌ترین بچه در سمت چپ هستم

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



I have decided to write a book, it may be too late now since most of my life has already passed. This book will be written solely on memories. Let me introduce my self I won't say my name for I hate it with a passion, but if I haven't changed it by the time this is published it will be on the front cover. I am 14 years old. It's Christmas time now, almost the new year. Christmas has no effect on my life for I'm a Muslim (I'll explain later right now I'm not in the mood) Anyway Christmas doesn't change me in any way at all. I live with my mother and my

برگی از دفتر خاطراتم (۱۹۸۸)

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



Before, when I used to hear about people wanting to commit suicide, I thought they were dumb, stupid and cowardly. I never thought I'd understand one day - like today

I know, I know every cloud has a silver lining, but sometimes those clouds can get so damned black and the silver is hardly visible those are the times when I just give up hope.

I'm sure everyone at least once in their life felt like dying - when your report card is full of fails, when you slip and fall in the middle of a crowd, when you find out a good friend may not be so good.

But when things come at a daily basis it really becomes unbearable and that's when people just have had enough and want out but there is no other way.

Well, I'm lucky I'm 15 (and a half) I have my whole and I mean whole life ahead of me I mean I haven't even been at the crossroads yet. I have a right to live, to live a good life and no one is going to change that or make me change that so my other choice is wait.

Wait, till I'm at the crossroads and choose my way. I'm sort of looking forward but I'm dreading it even more. I'm a very hard person to understand.

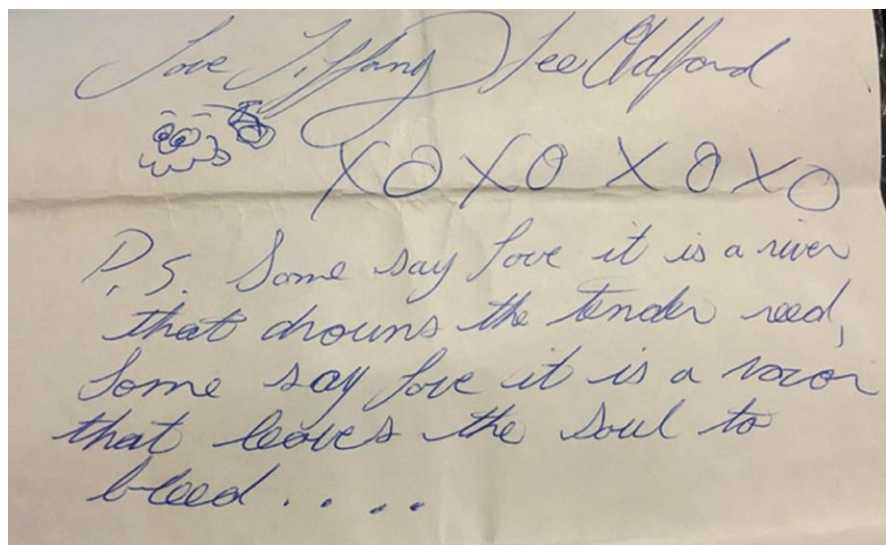
برگ دیگری از دفتر خاطراتم (۱۹۹۹)

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





در کنار دوستان دبیرستان (تیفانی سمت چپ من است) (۱۹۹۲)



قسمتی از یکی از نامه‌های تیفانی به من زمانی که در مصر گیر افتاده بودم

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



(۱۹۹۳)

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





عصام مرزوق، عکس از اف‌بی‌آی (تاریخ نامعلوم)



عصام مرزوق در زندان مصر (۱۹۹۷)

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





من و توشا (سمت چپ) در کلوب شبانه با دوستان (۲۰۰۲)

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





من، تیفانی و دخترانمان (۲۰۰۶)

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





مراسم عروسی ما (۲۰۰۷)

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





ما برای همه‌ی تعطیلاتی که هیچ وقت اجازه‌ی جشن گرفتن‌شان را
نداشته‌ام حسابی سنگ تمام می‌گذاریم (کریسمس ۲۰۱۲)

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





در اسلام سگ را نجس می‌دانند، اما ما عاشق نوربرت کوچولویمان هستیم.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





خشونت ۲

در ابتدا، قرار بود هر سه‌ی ما با هم زندگی کنیم. به این ترتیب مادرم می‌توانست به این هیولایی که ظاهراً خیلی شیفته‌ی مصاحبتش بود نزدیک باشد. اما چون پیدا کردن جای مناسب [برای هر سه نفرمان] دشوار بود، به دو آپارتمان مجزا در یک ساختمان رضایت دادیم. مادرم در یکی از طبقات پایین زندگی می‌کرد و من و آن هیولا در طبقه‌ی هفدهم، یعنی طبقه‌ی آخر. اولین هفته پس از ازدواج‌مان، یک روز آفتابی که پرده‌های خانه را باز گذاشته بودم، آن هیولا از راه رسید.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



«مگه تو جنده‌ای؟»

«چی؟» اصلاً نمی‌دانستم منظورش چیست.

«می‌خواهی تموم عالم ببینن بی‌حجاب داری برا خودت می‌چرخه؟»

«من کل روز از آپارتمان بیرون نرفتم.»

«پنجره‌ها چی! فکر کردی مردم نمی‌بینن؟ فکر کردی فقط از داخل بیرون رو می‌شه دید؟ شعور نداری؟ مثل یه جنده‌ی احمق داری اینجا لخت واسه خودت راه میری.»

بالاخره فهمیدم مرگش چیست. «اینجا طبقه‌ی هفدهمه! کسی نمی‌تونه از بیرون توی طبقه‌ی هفدهم رو ببینه! نگرانی یکی از هلی کوپتر—»

که ناگهان مرا زد. زیاد تعجب نکردم، چون در سراسر زندگی به کتک خوردن عادت کرده بودم. حسی که داشتم بیشتر به ناامیدی شباهت داشت. چیزی مثل «به‌عالیه، دوباره همون آش و همون کاسه». انتظار نداشتم ازدواج با او مرا از زندگی آکنده از آزار و اذیت نجات دهد، اما اگر می‌شد، غافل‌گیری خوبی می‌بود.

گفتم: «باشه، صبر کن حالا به مامانم می‌گم! این ازدواج دیگه فاتحه‌ش خونده‌ست. چطور جرأت کردی دستتو رو من بلند کنی؟» همان طور که داشتم می‌گفتم به آپارتمان مادرم می‌روم و دیگر هیچ وقت پایم را آنجا نمی‌گذارم، وسایلم را جمع کردم و در یک کیف گذاشتم. آسانسور که داشت پایین می‌رفت، از هیجان لبریز بودم. بهانه‌ی خوبی بود! چقدر راحت! یک هفته نشده همه چیز

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



را نابود کرد!

اما مادرم با خونسردی تمام گفت: «خب که چی؟ مگه نمی‌دونی الله کتک زدن زن رو بر شوهرش حلال کرده؟ قرآن رو بلد نیستی؟ چه مسلمونی هستی که اینو نمی‌دونی؟ اون هیچ خطایی نکرده.»

«اون دیوونه‌ست! فکر می‌کنه اگه بدون حجاب توی خونه باشم، کسی منو از طبقه‌ی هفدهم می‌بینه! من عمراً به اون خراب‌شده برگردم!»

«چرا برمی‌گردی. باید برگردی. حق نداری اینجا بمونی.»

«چرا این کارو با من می‌کنی؟ چرا از من محافظت نمی‌کنی؟»

«در برابر چی از محافظت کنم؟ در برابر شوهرت؟ تو مال اونی. می‌تونه هر کاری دلش خواست باهات بکنه.»

«به من ربطی نداره چه حقی داره و چه حقی نداره. من محاله باهاش زندگی کنم.»

چند روز در آپارتمان مادرم ماندم و او سعی کرد روابط را دوباره جوش دهد. اما چیزی برای جوش دادن وجود نداشت. عصام حاضر به عذرخواهی نبود؛ چون عقیده داشت چیزی خارج از حدود حقوقش مرتکب نشده بود. مادرم کاملاً طرف او را گرفت. طبق قرآن، آیه‌ی ۳۴ از سوره‌ی نساء، الله به مردان دستور داده است تا همسران «متکبر» یا «نافرمان» خود را کتک بزنند.^۱

^۱ وَاللَّاتِي تَخَافُونَ نُشُوزَهُنَّ فَعِظُوهُنَّ وَاهْجُرُوهُنَّ فِي الْمَضَاجِعِ وَاصْرَبُوهُنَّ فَإِنْ أَطَعْنَكُمْ فَلَا تَبْغُوا عَلَيْهِنَّ سَبِيلًا إِنَّ اللَّهَ كَانَ عَلِيمًا كَبِيرًا و زانی که از نافرمانی آنان (در حقوق همسری) بیمناکید باید نخست آنان را موعظه کنید و (اگر مطیع نشدند) از خوابگاه آنان دوری گزینید و (اگر باز مطیع نشدند) آنان را به زدن تنبیه کنید، چنانچه اطاعت کردند دیگر راهی بر آنها مجوید، که همانا خدا بزرگوار و عظیم. [م.] این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت **رایگان** در دسترس عموم قرار داد.



من یکه افتاده بودم و می ترسیدم. چطور می توانستم با فرمان صریح الله مبارزه کنم؟ البته هنوز هم از بازگشت به طبقه‌ی بالا امتناع می ورزیدم.

مادرم وقتی دید قلدری و زبان زور اثربخش نیست، تاکتیک مؤثر و اعلا‌ی باج‌گیری عاطفی‌اش را در پیش گرفت. به من گفت: «خیلی خوب. برو و فقط یه کم دیگه باهاش زندگی کن. اگر به این زودی از هم جدا بشین، همه فکر می‌کنن چون باکره نبودی طلاق داد».

«برام مهم نیست مردم چه فکری می‌کنن!»

«ولی برا من هست! من تو این جامعه آبرو دارم. می‌خوای آبروی منو بریزی؟ می‌خوای سرافکنده‌ام کنی؟ بعد از اون همه زحمتی که برای رسیدن به این موقعیت تو این جامعه کشیدم؟ نمی‌دونی بعضی‌ها منتظرن یه تقی به توقی بخوره، پشت سرم صفحه بذارن؟ فقط چند ماه با اون سر کن تا کسی شک نکنه.»

و باز، اجبارهای مداوم مادرم مرا به ستوه آورد. دوباره خواسته‌های او را بر نیازهای خودم ارجح دانستم و با قلبی شکسته، با اکراه به خودم گفتم چاره‌ای ندارم جز این که دوباره برگردم و با آن هیولا زندگی کنم.

از برگشتن وحشت داشتم. ممکن بود برای همیشه فرصت رفتن را از دست بدهم. می‌ترسیدم این آخرین فرصت باشد. می‌ترسیدم باردار شوم و مجبورم کنند به زندگی با او ادامه دهم. همه‌ی ترس‌هایم را به مادرم گفتم.

«نگران نباش، مشکلی پیش نمی‌آد. هیچ کس به این سرعت باردار نمیشه.»

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



همان طور که در آسانسور داشت بسته می‌شد، زیر لب گفتیم: «خب، برای محکم کاری نمی‌ذارم بهم نزدیک بشه.»

«نمی‌تونی این کارو بکنی.»

«منظورت چیه؟»

«حق نداری از تمکین بهش سر باز بزنی. حرومه. تو مال اونی. اگر خودتو بهش تسلیم نکنی، همه‌ی فرشته‌ها تا صبح لعنت می‌کنن.»

در آن آسانسور حس خفگی به من دست داد. انگار جهان از هوا تهی شده بود. قوانین اسلام به روشنی به گونه‌ای تنظیم شده است که زن را در ازدواجی اجباری با مردی که او را کتک می‌زند و به او تجاوز می‌کند اسیر کند. مجوز همه‌ی این‌ها را الله صادر کرده است.

در تمامی جوامع مسلمان، کتک خوردن زن از شوهر بسیار متداول است. در واقع، این امر چنان رایج است که یکی از برنامه‌های روزانه‌ی تلویزیونی به این موضوع اختصاص داشت که زنان چگونه می‌توانند با آرایش کبودی چشم خود را بپوشانند. این موضوع در اکثر کشورهای اسلامی غیرقانونی نیست؛ زیرا هیچ انسانی نمی‌تواند چیزی را که خداوند مجاز دانسته است غیرمجاز اعلام کند. در تلویزیون مصر، مناظره‌هایی برگزار می‌شود که زنان در آن سعی می‌کنند بگویند مردان حق ندارند زنان خود را کتک بزنند، اما سریع با توسل به آیه‌ی ۳۴ سوره‌ی نساء حرف‌شان را رد می‌کنند. بلافاصله حرف آن زن از اعتبار می‌افتد. هیچ انسانی نمی‌تواند با کلام صریح الله مخالفت کند. برخی سعی می‌کنند بگویند الله منظورش این بوده است که زنان را باید «به آرامی» کتک زد. اما در این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



این آیه اثری از عبارت «به آرامی» وجود ندارد.

به علاوه، مفهوم «به آرامی» به طرز برداشت شخص بستگی دارد، و کلام آخر این که نه. هیچ کس حق ندارد زنش را کتک بزند! اما این استدلال در جامعه‌ای که از پیش عکس آن را پذیرفته است هیچ اعتبار و جایگاهی ندارد.

در پاکستان و ایران، زنان به دلیل تخلفاتی مانند پوشیدن لباس‌های بیش از حد غربی، بی‌حجابی یا کوتاه‌کردن مو، علاوه بر کتک خوردن، قربانی اسیدپاشی هم می‌شوند. زنان حتی از آزادی ابتدایی حق انتخاب پوشش برخوردار نیستند. از هیچ‌گونه اختیار و حق انتخابی برای خود بهره‌مند نیستند. همه‌ی این‌ها از فرهنگ ناموس و آبرو ناشی می‌شود، فرهنگی که اعمال چنین کنترلی را بر زن روا می‌دارد. عمده‌ی این تلاش‌ها برای این است که زنان را به نحوی تحت کنترل قرار دهند که تا قبل از سپرده شدن به دست شوهر بکارت‌شان را حفظ کنند.



پس از بیست سال وحشت گناه‌آلود نسبت به افکار ناپاک، بیست سال «تنگه داشتن خودم» برای شوهرم، بیست سال انباشت تدریجی هیجانانگیز، نقطه‌ی اوج ماجرا پست‌ترین قهقرا‌ی ممکن بود. اولین بوسه‌ی من هیچ شباهتی به لحظات زیبا و باشکوه کارتون‌های دیزنی نداشت. اولین بوسه‌ام تحمیلی، ترسناک و چندش‌آور بود. من این مرد را دوست نداشتم. نمی‌خواستم مرا لمس کند، اما دینم تکلیف را مشخص کرده بود: حق مقاومت نداشتم. زن حق ندارد درخواست این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



شوهرش را رد کند، «حتی اگر سوار بر شتر باشد». از این قسمتی که برایم تعیین شده بود غمگین و مأیوس بودم. آرزو می‌کردم کاش آن روز دوست دبیرستانی‌ام را در ماشینش بوسیده بودم. این طور حداقل قبل از مرگم یک بوسه‌ی دلچسب را تجربه کرده بودم. اما به داشتن چیزهای خوب عادت نداشتم. الله معمولاً کارت‌های بدی را نصیبم می‌کرد و من به آن عادت کرده بودم. شکایتی نکردم. دندان روی جگر گذاشتم. این فداکاری مرا به بهشت نزدیک‌تر و از جهنم دورتر می‌کرد. بعد آنچه که نمی‌خواستم اتفاق افتاد: باردار شدم. گیر افتادم. اما در تسلیم شدن و پذیرفتن تقدیر استاد شده بودم. بنابراین فکرم را روی این متمرکز کردم که چقدر فوق‌العاده است که یک بچه‌ی کوچک داشته باشم که او را دوست بدارم و او نیز مرا دوست بدارد.

دوست داشتم بچهام دختر شود. می‌دانستم بالاخره روزی مادری تک‌سرپرست خواهم شد و کنار آمدن با یک دختر برایم ساده‌تر خواهد بود. دختران را بهتر می‌شناختم. دختر کوچولوی نام — می‌توانیم بهترین دوستان هم‌دیگر باشیم!

سه نفری به خانه‌ای در شهر نقل مکان کردیم و مادرم نیز با ما هم‌خانه شد. به محض رسیدن، آن هیولا همه‌ی پنجره‌های خانه را با کاغذ قصابی پوشاند تا مبدا نور خورشید به داخل بتابد و کسی اتفاقی مرا ببیند. بعد هم روی آن پنجره‌های پوشیده از کاغذ پرده کشید. آخر کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند!

دیگر هیچ وقت خانه را ترک نمی‌کردم، مگر برای ملاقات‌های پزشکی پیش از زایمان. آن ملاقات‌ها تنها فرصت من برای استنشاق هوای تازه بود — البته اگر

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



از پشت آن پارچه‌ای که صورتم را پوشانده بود چیزی به من می‌ماسید. ماهی یک بار یک مشت لباس را که تقریباً تمام‌شان از عربستان آمده بود به تن می‌کردم: جوراب‌های سیاه ضخیم، چادر عربی سیاه، روسری سیاه و نقاب سیاه. نقابم در واقع یک تکه پارچه‌ی مربع شکل سیاه بود که دو لایه داشت: یکی همه‌ی صورت به‌جز چشم‌ها را می‌پوشاند و دیگری نازک‌تر بود که روی آن قرار می‌گرفت و چشم‌ها را نیز می‌پوشاند. آخرین جزء این لباس‌ها دست‌کش‌هایی سیاه بود. بعد از این که سانت به سانت بدنم را با سیاه می‌پوشاندم، آماده‌ی ترک خانه برای ملاقات با دکترم بودم که او هم زن بود — البته آن هم با همراهی یک سرپرست مرد.

و بدیهی است که پزشکم باید زن می‌بود. صحبت با مردها حرام بود، مگر این که کاملاً ضروری باشد. «مثلاً آگه یه مرد داره می‌افته توی یه چاه، می‌تونی بگی "مواظب باش". اون هم نه با صدای بلند!» — این جمله ترجمه‌ی کلمه به کلمه‌ی یکی از حرف‌های مادرم از زبان عربی است.^۱

من از بیرون رفتن از خانه وحشت داشتم. در خانه می‌توانستم برای ارتباط با جهان شوی آپرا^۲ را تماشا کنم. گرچه این ارتباط یک‌طرفه بود، اما برای من حس یک تعامل را داشت. من با اپرا و مهمانانش ارتباط برقرار می‌کردم. برنامه‌اش الهام‌بخش بود و احساس می‌کردم بخشی از جهان هستم.

چیزهای مختلفی از همه‌ی آن‌ها یاد می‌گرفتم. اما در دنیای واقعی، وقتی در

^۱ در اینجا ترجمه از انگلیسی است. [م.]

^۲ شوی آپرا، یک برنامه گفتگوی تلویزیونی بود که اپرا وینفری (Oprah Winfrey) آن را تولید و اجرا می‌کند.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



گرمای تابستان از سر تا به پا در جامه‌ای سیاه محصور بودم، احساس می‌کردم ارتباطم با کل دنیا قطع است. قبلاً فکر می‌کردم حجاب مانع سختی است، اما نقاب کلاً دست آن را از پشت بسته بود. اگر حجاب می‌گفت «با احتیاط نزدیک شوید»، نقابی که کل صورت را پوشیده است می‌گوید «فوراً از سر راهم گم شو، برو کنار!».

وقتی نقاب به صورت داری، احساس می‌کنی در یک مخزن محرومیت حسی^۱ متحرک قرار داری. نقاب مانع حواس بینایی، شنوایی، لامسه، و بویایی می‌شود. احساس می‌کردم دارم آرام آرام از درون می‌میرم؛ آهسته رو به زوال می‌روم. هم از لحاظ جسمی در مضیقه بودم و هم از لحاظ عاطفی. اجازه نداشتم هیچ دوستی داشته باشم؛ چون هیچ کس با معیارهای مذهبی او جور نبود. حتی دیگر نمی‌دانستم که هستم — البته اگر اصلاً کسی به حساب می‌آمدم. تنها اعمالی که از من سر می‌زد پیامد مستقیم اعمال او بود. جرأت نفس کشیدن نداشتم، مگر این که او مشخص می‌کرد در کدام جهت باید نفسم را بیرون دهم. پنداری مجبور بودم روی پوست تخم‌مرغ راه بروم، بدون این که ذره‌ای به آن‌ها خدشه وارد شود. اما درست‌تر آن است که بگویم انگار ترسان و لرزان روی پوست تخم‌مرغ ایستاده بودم و منتظر بودم به من بگویند به کدام جهت باید حرکت کنم. او نمود کامل سوءرفتار بود. بعدها فهمیدم که او از هر چرخه‌ی معیوبی که در متن روانم ثبت شده بود، نکته به نکته، مو به مو، آگاه بود و از

^۱ sensory deprivation chamber ، یک محفظه‌ی تاریک، ضد نور و ضد صداست که تا دمایی معادل درجه حرارت پوست گرم می‌شود و شخص داخل آن در آب شناور می‌گردد، به این ترتیب تمام حواس بی‌کار شده و استراحت می‌کنند. ادعا می‌شود این مخازن کاربرد درمانی دارند. [م.]
این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



آن‌ها سوءاستفاده می‌کرد؛ چنان‌که گویی در دانشگاه درسش را خوانده بود.

گاهی اوقات کاری می‌کرد که حس کنم آدم خاصی هستم و جایگاه ویژه‌ای دارم، هر چند که دفعات رخدادش نادر بود. این کار، خصوصاً در اوایل رابطه‌مان، نقش کلیدی داشت و به او کمک می‌کرد مرا به چنگ بباندازد.

یک روز صبح با ناله و مویه گفت: «دل‌م نمی‌خواد برم سر کار. نمی‌خوام از تو دور شم! کاش می‌تونستم کوچولوت کنم و بذارمت تو جیبم تا تمام روز هم‌رام باشی». همین‌طور که به جیب روی سینه‌اش اشاره می‌کرد گفت: «توی این جیب. واسه این که نزدیک قلبم باشی».

این ملاحظت‌های کوچک و جسته‌گریخته خیلی کم‌شمارتر از دوره‌های قحطی بین‌شان بود، اما من به امید تکرار دوباره‌شان روزها را از پس یک‌دیگر می‌گذراندم — به امید دفعه‌ی بعد که با مهربانی و با ملاحظه با من تا کند یا حداقل خشونت به خرج ندهد.

برای تکمیل این چرخه‌ی معیوب و برای این که مرا به کل تحت سلطه‌ی طلسم بدرفتاری‌اش در آورد، از شرطی‌سازی کلاسیک^۱ استفاده می‌کرد. مستی که حواله‌ی صورتم می‌شد نقش زنگ شام پاولوف^۲ را داشت. قبل‌ها فکر می‌کردم همه چیز حرام است، اما نمی‌دانستم دامنه‌ی چیزهای حرام تا چه حد

^۱ Classical conditioning اصطلاح شرطی‌سازی کلاسیک را نخستین بار ایوان پاولف، فیزیولوژیست روسی، ارائه داد. مشاهده‌ی ابتدایی که پاولف را به سمت این نظریه سوق داد این بود که بزاق دهان سگ‌ها صرفاً با دیدن کسی که قبلاً چندبار به آنها غذا داده‌است ترشح می‌شود. [م.]

^۲ براساس آزمایش پاولف، هرگاه یک محرک بی‌اثر (مثلاً صدای زنگ)، به همراه یک محرک طبیعی (مثلاً غذا) به جانور عرضه شود، پس از مدتی محرک بی‌اثر به تنهایی سبب بروز پاسخ (مثلاً ترشح بزاق) در جانور می‌شود. [م.] این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت **رایگان** در دسترس عموم قرار داد.



ظرفیت گسترش دارد.

یک بار در دفتر تلفن دنبال چیزی می‌گشتم و ناخودآگاه به آواز خواندم:

«A B C D E F G . . . H I J —»

نعره زد: «چه غلطی داری می‌کنی؟» و با پشت دست به دهانم کوبید.

این یکی دیگر از آن مواردی بود که گیج شده بودم و علت را نمی‌فهمیدم.

مگر چه کار کرده بودم؟ این بار دیگر چه خطایی از من سر زده بود؟

«واسه چی تو خونه‌ی من آواز می‌خونی؟ می‌خواهی شیطان رو بکشونی

اینجا؟»

«این دفترچه به ترتیب حروف الفباست. فقط داشتم —»

«این بهانه‌های بیخودت به درد خودت می‌خوره!»

تا قبل از آن فکر می‌کردم آواز خواندن اشکالی ندارد و فقط موسیقی است

که حرام است، اما زهی خیال باطل! معلوم شد خواندن حروف الفبا هم، وقتی

داری به ترتیب حروف دنبال چیزی می‌گردی، می‌تواند باعث احضار شیطان

شود.



همان طور که شکمم بزرگ می‌شد، ضرب و شتم‌های مداوم او نیز بیشتر

می‌شد. آن قدر از او می‌ترسیدم که تا جای ممکن از او دوری می‌کردم. حتی

وقتی در دستشویی بود، در دستشویی را نمی‌زدم چون نمی‌خواستم با او تعاملی

داشته باشم. اصلاً نمی‌دانستم که کجای زمین مین‌گذاری شده است.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



نمی‌دانستم چه چیز ماشه‌ی مشت و لگدها را می‌چکاند. در بدترین شرایط، همان طور که او در دستشویی وقت‌کشی می‌کرد و شکم باردارم روی مئانهام فشار می‌آورد، حوله‌ای را از سبد رخت‌ها بیرون می‌کشیدم، روی آن می‌نشستم و خودم را راحت می‌کردم. ترجیح می‌دادم خودم را خیس کنم تا این که بخواهم با او حرف بزنم.

گرچه هرگز نمی‌فهمیدم چه چیزی ممکن است او را از کوره به در برد، اما بیشتر کتک‌هایی که می‌خوردم به خاطر غذا بود. آن سال‌ها آن قدر من را نسبت به غذا دچار اضطراب کرد که تا بیش از ده سال بعد از آن و در حالی که با مردی که دوستش داشتم ازدواج کرده بودم، همچنان نمی‌توانستم برایش غذا درست کنم. آن سال‌ها چنان از آشپزی متنفر شدم که حتی از فکر تهیه‌ی غذا برای دیگران احساس ترس و وحشت می‌کردم. بالاخره توانستم بر اضطراب آشپزی، به طور کلی، فائق آیم، اما همچنان نمی‌توانم غذای عربی درست کنم.

آن زمان، روزهایم فقط به درست‌کردن غذا با دقت و وسواس فراوان می‌گذشت. همین کار تمام روزم را می‌گرفت. برایم کتاب آشپزی می‌خرید و روی عکس‌های غذایی که دوست داشت کاغذ چسبان می‌گذاشت و من مجبور بودم آن غذاها را درست کنم. و البته غذاهایی که درست می‌کردم هیچ وقت، آن طور که او توقع داشت، مثل عکس‌ها در نمی‌آمد. بنابراین، واکنش معمولش این بود که بشقاب غذا را به سمتم پرتاب کند.

روزهایی هم که غذایم را می‌خورد، دستورات کاملی برای بهتر کردن کیفیت آن در دفعات بعد می‌داد. خواسته‌هایم خیلی معین و خط‌کشی شده بود. این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



وسواس داشت. از غذاهایی که در دیزی پخته می‌شد یا هر چیزی که آب‌گوشت داشت بدش می‌آمد. فقط غذاهای لقمه‌ای یا پیش‌غذا دوست داشت. و البته این بدان معنی بود که تهیه‌ی چیزهایی که سفارش می‌داد خسته‌کننده بود؛ چون باید تک تک تهیه می‌شد.

یک بار وقتی من با یکی از دوستانم تلفنی صحبت می‌کردم، دوستم از من پرسید چرا این قدر صدایم محزون است.

«به خاطر شامی که درست کردم عصبانیه.»

«چی درست کردی؟»

«مرغ سوخاری، برنج و سالاد.»

دوستم گفت: «این که عالی‌ه!» چون دوستم دانشجوی بود، معمولاً غذاهای آماده و بسته‌بندی شده می‌خورد.

حق با دوستم است. باید از خدایش هم باشد این طور غذایی را آماده جلویش می‌گذارم! مردک جاکش. سعی کردم از جنبه‌ی اسلامی با او صحبت کنم. گفتم باید به خاطر چیزهایی که دارد، به خاطر غذایی که برایش درست کرده‌ام شکرگزار باشد. اما در نهایت به قیمت کبود شدن صورتم تمام شد؛ چون حرف‌هایم را تحقیرآمیز تلقی کرد. گفت او را متهم کرده‌ام که ایمانش سست است و مسلمان بدی است.

از مادرم تابلوی بزرگی را که در آپارتمانش داشت و روی آن نوشته شده بود «الحمد لله» گرفتم. آن را روی دیوار، درست روبروی جایی که می‌نشست و غذا

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



می‌خورد، نصب کردم. حالا که نمی‌توانم در این مورد با او صحبت کنم، پیامم را به صورت زیرپوستی به او حالی می‌کنم.

همچنین سعی کردم او را با غذاهای «خاص» کانادایی آشنا کنم. امیدوار بودم که به خاطر تازگی‌شان از آن‌ها خوشش بیاید و البته تهیه‌ی آن‌ها میلیون‌ها بار از غذاهای خاورمیانه‌ای ساده‌تر بود. هیچ وقت از غذاهای کانادایی خوشش نیامد، اما هر از گاهی یکی دو وعده غذای کانادایی هم در وعده‌هایم می‌گنجاندم.

یک شب که داشتم یک «غذای اعیانی و قدیمی کانادایی» به نام سوپ نودل و مرغ درست می‌کردم، فهمیدم که به زودی از راه می‌رسد، اما من هنوز کارهایم مانده بود. داشتم گوشت مرغ آب‌پز را از استخوان و غضروف و پوست و دیگر اجزایش جدا می‌کردم.

باید دقت می‌کردم چیزی غیر از گوشت خالص مرغ وارد سوپ او نشود. حتی آن قسمت‌هایی از مرغ که تیره‌تر از بقیه بود او را عصبانی می‌کرد. می‌ترسیدم عجله کنم، اما همچنان تمیز کردن خانه، دوش گرفتن، و لباس پوشیدن را در پیش داشتم.

با ترس از مادرم کمک خواستم.

«تو رو خدا مواظب باش. فقط تکه‌های خالص گوشت رو سوا کن. خودم سینه رو خرد کردم. پس اگر نتونستی گوشت زیادی اضافه کنی، اشکالی نداره. اخلاقت رو که می‌دونی. اگه چیزی غیر از گوشت تو غذا ببینه، شر به پا می‌کنه. فقط گوشت خالص مرغ رو بریز تو قابلمه.»

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



«باشه، باشه. احمق که نیستم. تو برو رد کارت.»

«می‌دونم، اما تو رو خدا مراقب باش. اصلاً می‌دونی؟ ولش کن. به اندازه‌ی کافی مرغ اضافه کردم». جرأت نمی‌کردم این کار را به مادرم بسپارم. خراب کردن غذای او همیشه عواقب بدی به دنبال داشت.

«گفتم که می‌دونم چی کار کنم. تو برو خودت رو درست کن قبل از اون که شوهرت با این ریخت ببیندت.»

می‌ترسیدم که مادرم را با غذا تنها بگذارم. هیچ وقت به کمک‌های مادرم در غذاپختن اطمینان نداشتم، اما وقت تنگ بود و وقتی باردار باشی، هر کار ساده‌ای چند برابر سخت می‌شود. بنابراین کار تکمیل سوپ را به او سپردم و با قدم‌های سنگین از آنجا رفتم.

بعداً، وقتی آن هیولا برای صرف شام سر میز نشست، ملاقه را داخل قابلمه فرو بردم تا برایش سوپ بریزم. همین که ملاقه را بالا آوردم خشکم زد. ملاقه پر بود از پوست، استخوان و چربی مرغ. قبل از این که چشمش به آن‌ها بیافتد، ملاقه را خالی کردم.

«چرا این قدر لفتش می‌دی؟»

«من ...». مغزم از کار افتاده بود.

رو به مادرم کرد و گفت: «این دخترت چرا این این قدر خنگه؟»

مادرم در جواب خندید.

ملاقه را دوباره در سوپ فرو کردم. و باز همان زائادات مرغ بالا آمد. اصلاً

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



نمی‌فهمیدم چطور ممکن بود آن همه زائدات، اتفاقی، سر از سوپ در آورده باشد. فقط یک یا دو استخوان نبود. انگار یکی آمده بود و صافی پر از زائدات مرغ را در قابلمه خالی کرده بود.

داشت صبرش تمام می‌شد.

داد زد: «من کل روز داشتم مثل خر کار می‌کردم! اون وقت تو نمی‌تونی یه لقمه غذای کوفتی رو به موقع بذاری رو میز؟ فقط کل روز عاطل و باطل نشستی توی خونه!»

زیرچشمی نگاهی به صافی که قبلاً پر از استخوان و زائدات مرغ بود انداختم. خالی بود. در حالی که شوکه شده بودم، چشمانم به سرعت به سمت مادرم چرخید. گویی چنان محو نقش روی رومیزی شده بود که متوجه نگاهم نشد.

«چه مرگته؟». به سرعت از جایش بلند شد و ناگهان دیدم که کنارم ایستاده است. «این سوپ کوفتی رو بکش دیگه!».

چاره‌ای نداشتم. مجبور شدم همان طور که داشت نگاهم می‌کرد ملاقه را دوباره در سوپ فرو کنم. مثل دو بار قبل، با همان زائدات بالا آمد.

با لحن ترس‌آوری زیر لب گفت: «این چیه دیگه؟»

«من ... می‌دونی ... خیلی کار داشتم. این بارداری خیلی خسته‌م می‌کنه. از مامانم خواستم توی پاک کردن مرغ کمکم کنه.»

«چی؟ حالا می‌خواهی بندازی گردن من؟»

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



چه چیزی را می‌خواستیم به گردن او بیاندازیم؟ از کجا فهمیده بود چه می‌خواهیم بگوییم؟ او که هنوز پشت میز نشسته بود. چطور ممکن بود داخل ملاقه را ببیند؟

تا آن لحظه فکر می‌کردم پای یک اشتباه غیرعمد در میان است. نمی‌دانستم چطور ممکن بود اتفاقی همه‌ی زائدات را داخل سوپ ریخته باشد، اما حتی خیال سناریوی دیگری را نمی‌توانستم به خودم راه دهم. حالا چاره‌ای جز قبول حقیقت نداشتم.

این همه سال برایش عذر تراشیدم. فکر می‌کردم اشتباه فهمیده‌ام. توجیهاتش را قبول می‌کردم. باز هم به او اعتماد می‌کردم. چشم‌انتظار قطره‌ای محبت از سوی او بودم. همه‌ی تقصیرها را گردن خودم می‌انداختم. از خودم متنفر بودم. به خودم قبولانده بودم که به درد هیچ کاری نمی‌خورم. به هر دری می‌زدم که دلش را به دست آوردم. خواسته‌ها و نیازهایش را بر خواسته‌ها و نیازهای خودم مقدم می‌شمردم. همه‌ی این تصورات، با این اتفاق واضح که دیگر هیچ راهی برای انکارش نبود، فرو ریخت. به آن هیولا که بالای سرم ایستاده بود خیره شدم و منتظر بودم که کارم را یک‌سره کند. اما هیچ ضربه‌ی فیزیکی به پای دردی که در درونم غلیان داشت نمی‌رسید.

و بعد، عجیب‌ترین اتفاق ممکن به وقوع پیوست. او گفت: «اشکالی نداره. این دفعه سوپ رو بی خیال می‌شیم. دیگه واسه شام چی داریم؟».

دلش برایم سوخت. می‌دانست مادرم این کار را کرده است. فهمید که مادرم این بلا را سرم آورده است. از چشمانم خواند که من هم این را می‌دانم. این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



می دانست مادرم از خدایش است باز شاهد کتک خوردنم باشد و همان طور که شوهرم دارد موهایم را می کشد و مشت را حواله‌ی صورتم می کند، وقتی که جیغ می کشم و از او کمک می خواهم، مثل همیشه بگوید: «خفه شو! همسایه‌ها صداتو می شنون! می خوای شوهرت رو بندازی هلفدونی؟».

این مرد دیوصفت که بعدها فهمیدم در بمب‌گذاری‌هایی دست داشته که منجر به کشته شدن صدها نفر شده است، مردی که در بزرگترین پرونده‌ی تروریستی تاریخ مصر — دومین پرونده‌ی بزرگ بعد از پرونده‌ی ترور انور السادات، رئیس‌جمهور مصر — مشارکت داشته است رئوف‌تر از مادرم بود.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





کودک من

می‌دانستم مادرم پست و شر است، اما به او احتیاج داشتم. تازه بیست و دو ساله شده بودم و اکنون مسئولیت مرگ و زندگی یک نفر دیگر هم بر روی دوشم افتاده بود.

به زحمت می‌توانستم از خودم مراقبت کنم، چه رسد به یک نفر دیگر. ترسیده بودم. مضطرب بودم. عشقی که برای نوزاد کوچکم داشتم سراپای وجودم را لبریز کرده بود، اما تقریباً به همان اندازه بار مسئولیت نیز بر دوشم سنگینی می‌کرد. عاشق بچه‌ها بودم، اما وقتی گریه می‌کردند، آن‌ها را به مادرشان می‌دادم. حالا این بچه را به من سپرده بودند. از کجا باید می‌دانستم چه کار باید کرد؟

تنها نوزادی که قبلاً مسئولیتش را برعهده داشتم پسر خواهرم بود. وقتی که

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



خواهرم در زایشگاه بستری بود تا باز هم بچه بزاید، از او مراقبت می‌کردم. یک بار مادرم وقتی پوشکش را عوض می‌کرد، با به به و چه چه گفت: «اووه، بین چه دودول بزرگی داره. عین بابابزرگشه!».

خواهرم به طنز پرسید: «کدومشون؟». همین طور که داشتم متوجه می‌شدم مادرم با هر دو تایشان خوابیده است، کل اتاق در سکوت فرو رفته بود. با چنَدش و تقریباً به طوری که کسی صدایم را نشنود گفتم: «آه».

مادرم، با همه‌ی عیب‌هایی که داشت، تنها کسی بود که می‌توانست به من در مراقبت از نوزادم کمک کند. هنگام زایمان، او تنها کسی بود که در بیمارستان همراهم بود. مادرم، با همه‌ی کاستی‌هایی که در مادری کردن داشت، باز هم بیشتر از من سرش می‌شد. هیچ نمی‌دانستم چگونه از این موجود کوچک و شکننده مراقبت کنم.

چند روز پس از تولد نوزادم، یک پرستار تلفنی با من تماس گرفت. این تماس بخشی از خدماتی بود که دولت به تازه‌مادران ارائه می‌داد. پرسید: «خوابش چطوره؟»

«خیلی خوبه. تمام شب رو می‌خوابه. اکثر روزم خوابه.»

«خوب شیر می‌خوره؟»

«نه، به زور. همیشه خواب‌آلوده‌ست.»

پرستار پس از کمی مکث پرسید: «اوه، زیاد گریه می‌کنه؟»

«نه، اصلاً. تو گهواره‌اش آرومه. بچه‌ام خیلی دختر خوبیه.»

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



«باید برای ویزیت بهت سر بزنم. اما امروز نمی‌تونم. پس می‌خوام یه کاری کن. سفیدی چشماتو نگاه کن و به من بگو زرده یا نه.»

«حالش خوبه؟ اون بچه‌ی خوبیه. مادرم می‌گه همه‌ی بچه‌ها این قدر زیاد می‌خوابن.»

«نه یاسمین، دخترت باید هر چند ساعت یک بار شیر بخوره. به اندازه‌ی کافی شیر نمی‌خوره.»

برگشتم تا او را که در گهواره کنارم چرت می‌زد چک کنم. واقعاً بیش از حد می‌خوابید. می‌دانستم! به مادرم گفته بودم احساس می‌کنم مشکلی باشد. مرتب به او سر می‌زدم تا ببینم هنوز نفس می‌کشد یا نه. چون خیلی خوابش طولانی بود. وقتی که دیدم چشمانش واقعاً زردی دارد، دلم فرو ریخت.

پرستار گفت: «هرچه سریع‌تر ببرش اورژانس. بهشون بگو بچه‌ت زردی داره.»

مادرم این حرف‌ها در کتتش فرو نمی‌رفت.

«این پرستاره چه می‌فهمه؟ بچه‌ت خیلی هم حالش خوبه. اون که اصلاً ندیدتش. پشت تلفن که نمی‌شه تشخیص داد.»

«باشه، اما من می‌خوام ببرمش.»

«بیخود نگران نباش! بذار بچه بخوابه! خواب به رشدشون کمک می‌کنه.»

«می‌خوام ببینم حالش چطوره. می‌خوام یکی بچه‌مو ببینه.» مرتب به مادرم و پدرش اصرار کردم تا پدرش بالاخره تسلیم شد و ما را به بیمارستان

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



آنجا پاشنه‌ی پایش را سوزن زدند تا برای آزمایش میزان بیلی‌روبین از او خون بگیرند. بچه‌ام تکان هم نخورد.

«چه بچه‌ی خوبی! اصلاً گریه نکرد!»

پرستار پاسخ داد: «این نشونه‌ی خوبی نیست.»

با شنیدن حرفش سردی عظیمی بر دلم نشست. البته که نشانه‌ی خوبی نبود. چطور ممکن است آن قدر خوابش عمیق باشد که حتی درد سوزنی را که آن قدر محکم به او زده‌اند و جایش خون افتاده است احساس نکند؟ وحشت سراپای وجودم را در بر گرفت. بلافاصله بچه را از من گرفتند و زیر نور ماورای بنفش قرار دادند. گفتند: «بذار همون جا بمونه. بغلش نکن.»

نشسته بودم و او را در حالی که برهنه در یک گهواره‌ی پلاستیکی شفاف خوابیده بود تماشا می‌کردم و اشک می‌ریختم. درمانده بودم. تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که به او خیره شوم و اشک بریزم. هرگز در زندگی کسی را به اندازه‌ی آن موجود کوچولو که وزنش به سه کیلو هم نمی‌رسید دوست نداشتم. هیچ وقت نمی‌دانستم که می‌شود تا این حد کسی را دوست داشت. دست‌ها و بدنم درد می‌کرد. تنها خواسته‌ام در آغوش گرفتن او بود.

بالاخره چشمانش را باز کرد و شروع به لول خوردن کرد. به‌طور غریزی دستم را به سویش دراز کردم و او را در آغوش گرفتم و نازش کردم. از این که واکنش نشان داده بود، حسابی خدا را شکر می‌کردم!

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



پرستار محکم گفت: «بذارش زیر نور! می‌خوای بهتر بشه یا نه؟ بغل کردن که کمکی نمی‌کنه. بذارش زیر نور.»

«اما همین که بذارمش اونجا گریه می‌کنه.»

«خب که چی؟ همه‌ی بچه‌ها گریه می‌کنن. می‌دونم برات سخته، اما فقط قضیه‌ی تو مطرح نیست. باید کاری رو که برای بچه بهتره انجام بدی. اگه هی برش داری، طول درمانش بیشتر میشه.»

من تازه در مبارزه با مادرم پیروز شده بودم؛ چون به خاطر دخترم توانسته بودم روی ندای درونی‌ام اصرار ورزم. دیگر خودم مادر بودم و باید به غریزه‌ی مادری‌ام توجه می‌کردم. دیگر به مادرم یا هیچ شخص دیگری که بخواد به من بگوید چه چیز برای دخترم بهتر است اعتماد نخواهم کرد. وقتی علی‌رغم پافشاری مادرم که می‌گفت حال بچه خوب است، اصرار کردم که باید دخترم را به بخش اورژانس ببریم، کاشف به عمل آمد که غریزه‌ی مادری‌ام درست می‌گفته است. غریزه‌ی مادری درست عمل کرده بود؛ بنابراین اطمینان داشتم باید باز هم به آن گوش کنم. علی‌رغم دستور پرستار راجت، هر وقت امکان داشت، باز هم بچه را برمی‌داشتم، بغلش می‌کردم و نازش می‌کردم. در واقع، دکتر آمد و اذعان کرد که دخترم واقعاً خیلی سریع بهبود پیدا کرده است.

بفرما، پرستار راجت! می‌دانستم دلیلش این است که او را در آغوش گرفته بودم. سالها بعد، فهمیدم تحقیقات ثابت کرده است تماس پوستی باعث می‌شود زردی کودک سریع‌تر بهبود یابد.

بیش از پیش خودم را وقف رسیدگی به دخترم کردم. دیگر او را در گهواره این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



یا نانو رها نمی‌کردم تا برای آن هیولا شام بپزم یا رخت‌های مادرم را بشویم. نیازهای دخترم را بر همه چیز مقدم می‌شمردم. آن‌ها طلبکار و بی‌چشم‌ورو بودند، اما دخترم مثل یک فرشته یک گوشه می‌نشست. به همین خاطر به آن‌ها اولویت می‌دادم. اما دیگر آن دوران به سر آمد.

آن هیولا هر وقت دلش می‌خواست از سرکار برمی‌گشت، از نامرتب بودن خانه ایراد می‌گرفت و به من که موهایم ژولیده شده بود و روی لباسم استفراغ بچه ریخته بود به صورتی تحقیرآمیز نگاه می‌کرد.

«سر و وضعت رو درست کن. حال آدمو به هم می‌زنی. چرا خونه این قدر کثیفه؟»

در حالی که کلافه شده بودم، بی‌خوابی امانم را بریده بود، خشم وجودم را فرا گرفته بود و دیگر هیچ چیزی برایم مهم نبود، یک لحظه دچار غفلت شدم. در عربی، مثل فرانسوی، اسامی جنسیت دستوری دارند. وقتی درباره‌ی «خانه» صحبت می‌کنیم، ترجمه‌ی جمله به این شکل است: چرا او (مذکر) تمیز نیست؟ من هم جواب دادم: «از خودش بپرس.»

به محض این که آن کلمات از دهانم خارج شد، پشیمان شدم. خودم را آماده کردم، کل بدنم خشک شده بود و نمی‌دانستم ضربه‌ای که می‌خواهد به من بزند کجا فرود خواهد آمد.

با فریاد گفتم: «دارم از تو می‌پرسم!»

جواب مسخره‌اش — این که می‌گفت دارد با من صحبت می‌کند، نه با خانه

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



— مرا متحیر کرد و از خنده منفجر شدم. فکر می‌کنم مراقبت دست‌تنها از بچه، بدون این که اینترنتی باشد که بتوانی از آن کمک بگیری، بدون هیچ دوستی که بتوانی با او تماس بگیری، بدون هیچ راهی برای تخلیه‌ی دق دلی‌هایت — همه‌ی این‌ها ناگهان با هم بر من هجوم آورده بود.

از ته دل زدم زیر خنده و او هم در جواب نفسم را بند آورد.

این یکی از بدترین کتک‌هایی بود که از او خوردم. غرورش این را بر نمی‌تابید که به او بخندم. من فقط یک ضعیفه بودم که داشت به او می‌خندید. او هم خواست به من بفهماند رئیس کیست. آن قدر از نگهداری بچه خسته بودم که حتی واکنشی هم از خود نشان ندادم. مگر چقدر دیگر می‌تواند مرا عذاب دهد؟ دیگر چیزی از من باقی نمانده بود.



خیر سرم متأهل بودم، اما در واقعیت مادری تک‌سرپرست بودم. هیچ وقت کوچکترین علاقه‌ای به دخترمان نشان نمی‌داد. اما یک روز ناگهان به او علاقمند شد.

همان طور که داشتم انگشتان کوچکش را که دور انگشتم حلقه شده بود می‌بوسیدم، خم شد و پرسید:

«این بچه طاهر شده؟»

گفتم: «آره، تازه حمامش کردم.»

«نه، منظورم اینه که درستش کردین؟»

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



«منظورت رو نمی‌فهمم.»

مادرم به میان صحبت‌مان پرید و گفت: «نه، نه. حالا بعداً این کارو می‌کنیم. وقتی بزرگ‌تر شد.»

آن موقع بود که دوزاری‌ام افتاد. آن هیولا داشت درباره‌ی مثله کردن آلت جنسی زنان صحبت می‌کرد. می‌خواست تیغ بردارد و معجزه‌ی کوچک من را مثله کند. خشمی تدافعی که نمی‌دانستم هنوز در من زنده است، مثل گدازه‌ی آتش‌فشان، از درونم فوران کرد. هرگز جرأت جنگیدن برای خودم را نداشتم، اما برای نجات دخترم از دست او حاضر بودم با کودکم از پنجره بیرون بپریم. اما واکنش مادرم این بود که مدتی برایم زمان بخرد.

«مطمئنی؟ بهتره همین الآن کارو یک‌سره کنیم. من نمی‌ذارم دخترم نجس باشه.»

مادرم گفت: «آره، آره. می‌بریمش مصر و در اسرع وقت کارو یک‌سره می‌کنیم.»

احساس کردم باید فوراً کاری بکنم. می‌دانستم باید برای دخترم بجنگم. تصمیم گرفتم قبل از این که آن‌ها فرصت کنند آسیبی به دخترم برسانند، او را از این خانه بیرون ببرم. می‌دانستم باید حتماً راهی پیدا کنم تا قبل از این که دخترم به سنی برسد که حتی قیافه‌های این دو نفر در ذهنش ثبت شود، او را از چنگال هر دویشان نجات دهم.

تنها حرف دیگری که برای گفتن درباره‌ی دخترم داشت به همان اندازه فجیع و شوکه‌کننده بود. هر وقت می‌دید دارم لباسش را عوض می‌کنم، شعری این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



را با این مضمون می‌خواند:

«لباس نو تنت کن. در زندگی شکرگزار باش. با شهادت از دنیا برو.»

اولاً، پوشیدن لباس نو چه ربطی به شهید شدن دارد؟ ثانیاً، حرف از مرگ دختر من نزن! از آن حرف‌های احمقانه حسابی عصبانی، وحشت‌زده، آشفته و ناراحت شده بودم. سعی می‌کردم تا جای ممکن جلوی او لباسش را عوض نکنم. از آن زمان تا کنون ویدئوهایی را از مردانی دیده‌ام که فرزندان کوچک‌شان را، مانند اسب‌های تروآ¹، می‌فرستند تا در عملیات انتحاری به شهادت برسند. این است قدرت شست‌وشوی مغزی. همه‌ی واکنش‌های طبیعی، غریزی و انسانی، مانند عشق و همدلی، را بی‌اثر می‌کند. تو را بر آن می‌دارد که این غرایز را سرکوب کنی. می‌خواهد نسبت به فرزندان خود رفتاری غیراخلاقی و ناپسند داشته باشی؛ چون این چیزی است که الله می‌خواهد. برای برآورده کردن خواسته‌های دین باید بر بنیادی‌ترین غرایز برای حفاظت از فرزندت غلبه کنی — مانند داستان ابراهیم و رضایت او به ذبح پسرش برای خدا. این فضیلت نیست، دیوانگی است. اما این عمل چنان مورد احترام قرار گرفت که باعث ایجاد سه دین جهانی شد.

کدام خدای خونخوار و دیوانه‌ای چنین تقاضایی را از مخلوق خود می‌کند؟ بیشتر به صحنه‌ای از وحشتناک‌ترین فیلم‌های ترسناک مانده است که از شدت هولناکی حتی تصورش هم ممکن نیست. اما این اوج فضیلت است: این که راضی باشی فرزند خود را برای خدا قربانی کنی.

¹ Trojan horse

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





من اسم مادرم را روی دخترم گذاشتم. این آخرین تلاشم برای جلب عشق او بود. وقتی این کار را انجام می‌دادم در اوج ناامیدی بودم. به هر آب و آتشی زده بودم که مرا دوست بدارد. این دیگر باید کارساز می‌بود. اما بلافاصله از کرده‌ی خود پشیمان شدم. ولی خودم را با این استدلال مجاب کردم که اگر اسم مادرم روی او باشد، رفتار مادرم نسبت به او بهتر خواهد بود. درست هم فکر می‌کردم. خودخواهی مادرم در این حد بود: بدون هیچ بیم و رودربایستی، همان طور که خواهرم را بر من مقدم شمرده بود، دخترم را نیز بر من مقدم می‌شمرد. چه سرنوشت ظالمانه‌ای. به جای این که به این کارما دل خوش کنم که دختران خواهرم به مقام نوه‌های درجه دو تنزل پیدا کرده‌اند، بیشتر حس بی‌زاری به من دست می‌داد. نمی‌خواستم دخترم نسبت به دختر خاله‌هایش احساس برتری کند و دلم من برای آن دخترهای کوچولو سوخت. چون دقیقاً احساس‌شان را درک می‌کردم — با تمام وجود.

به این حس عادت داشتم که میان جلب عشق و رضایت مادرم و فاصله گرفتن از او تا دورترین حد ممکن مردد باشم، اما آن روزها بیشتر تمایلم به این سمت بود که تا جای ممکن از او دور باشم. وقتی دختر کوچکم را در آغوش گرفتم و این جوشش غریب عشق را در خود تجربه کردم، سرانجام توانستم از دید تازه‌ای به قضایا نگاه کنم. ناگهان بی‌رحمی‌های مادرم طی همه‌ی آن سال‌ها در حق من برایم غیرقابل توجیه شد. من در محافظت از دخترم از هیچ کوششی دریغ نمی‌کنم، حتی اگر به بهای جان خودم تمام می‌شد! اما او چطور توانسته

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



بود آن همه ظلم را در حق من روا دارد؟

وقتی مردانی که او وارد زندگی‌ام کرده بود مرا شکنجه می‌دادند، چطور می‌توانست یک گوشه بایستد و نگاه کند؟ چطور می‌توانست از من محافظت نکند؟

سرانجام به این نتیجه رسیدم که احتمالاً او آن احساسی را که من نسبت به دخترم داشتم نسبت به من نداشته است. نمی‌دانستم چرا. نمی‌دانستم مشکل از من بود یا او. اما اصلاً چطور ممکن است مشکل از من بوده باشد؟ من یک نوزاد بودم! من، به عنوان یک نوزاد، که نمی‌توانستم تقصیری داشته باشم. بعدها این تقصیر را به گردن من انداختند و من هم آن را پذیرفتم. اما حالا می‌دیدم که همه‌اش ناروا بوده است. پس حتماً او هیچ وقت این احساس را نسبت به من تجربه نکرده بود. نمی‌توان چنین احساسی داشت و بعد از چند سال آن را از دست داد — آن هم عشقی که این گونه موجب تحول زندگی و روح می‌شود و عمیق و بی‌قیدوشرط است. علی‌رغم چیزی که او به من قبولانده بود، این طور نبود که من از فرط خواری و زبونی تنفر او را برانگیخته باشم. هرگز حتی فرصتش را هم پیدا نکرده بودم. اصلاً او از آغاز مرا دوست نداشته بود که بخواهد از من متنفر شود.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





القاعده

هنوز با مادرم و هیولایی که مرا به ازدواج با او مجبور کرده بود در یک خانه گیر افتاده بودم. نمی‌توانم بگویم کدام یک از آن‌ها بدتر بود. گویی به نوبت جایشان را عوض می‌کردند. تنها زمان‌هایی اوضاع قابل تحمل می‌شد که آن‌ها به دلیلی با هم کج می‌افتادند. وقتی با هم متحد بودند، کارم تمام بود. آن وقت من آلت دست و اسباب تفریح‌شان بودم.

و هر دویشان شدیداً با هم اخت بودند. فکر می‌کردم علتش آن بود که هر دو به یک زبان صحبت می‌کردند. ولی به هر حال، اصلاً دلم نمی‌خواست که با هیچ کدام از آن‌ها وقت بگذارم. بگذار با هم خوش باشند و شرشان از سر من کم باشد. من از این که با دخترم وقت می‌گذراندم خوشحال بودم. به خاطر این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



آهمین نزدیکی‌شان به هم]، وقتی آن هیولا یک شب مرا کنار کشید و گفت که می‌خواهد با بچه‌ی تازه به دنیا آمده‌مان از آنجا نقل مکان کنیم، واقعاً شاخ در آوردم.

«مادرت آدم خوبی نیست.»

خب درست است. من که خودم می‌دانستم، اما او از کجا شستش خبردار شده بود؟

«چی می‌گی تو؟ شما که خوب با هم جورین.»

«خب درست نیست. نباید این طور باشه. من و تو باید این طور نزدیک باشیم. تو زن منی، نه اون.»

اتفاقی غیرعادی در جریان بود، شکی در آن نبود. مادرم، در سن پنجاه‌وچندسالگی، ناگهان تصمیم گرفته بود نقاب بزند. معلوم است که می‌خواست دل او را به دست آورد. بیشتر به نظر می‌رسید آن دو زن و شوهر هستند و من آشپز، نظافتچی و پرستار بچه.

در حالت عادی، ممکن بود بگویند چقدر خوشبخت بوده‌ام که وقتی تازه بچه‌دار شده بودم، مادرم در کنارم بوده است. ممکن است کسی چنین فکر کند، اما این طور نبود. مادرم فقط اسباب زحمت بود. او هم به اندازه‌ی آن هیولا امر و نهی داشت. من باید در بست در خدمت آن دو نفر می‌بودم و انتظار داشتند دخترم در اولویت بعدی باشد.

تا زمانی که این اتحاد نامقدس میان آن دو وجود داشت، گاو من زاییده بود.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



تصمیم گرفتم پیشنهادش را برای نقل مکان قبول کنم؛ چون این گونه بین‌شان جدایی می‌افتاد. فکر کردم اگر حداقل بتوانم آن‌ها را از هم جدا کنم، در هر زمان فقط باید با یکی از آن‌ها سر و کله بزنم. این را هم می‌دانستم که در رفتن از زیر خواسته‌های مادرم به مراتب راحت‌تر از در رفتن از زیر خواسته‌های آن هیولاست. با خودم فکر کردم وقتی آن‌ها را از هم جدا کردم، می‌توانم خودم را به مادرم نزدیک‌تر کنم.

به مادرم گفتم او می‌خواهد برای دور شدن از او نقل مکان کنیم. حدس می‌زدم ناراحت شود، آن را توهین تلقی کند یا آزرده‌خاطر گردد، اما به هیچ وجه آن واکنش انفجاری را که از خود بروز داد پیش‌بینی نمی‌کردم. از کوره در رفتنش چنان بی‌سابقه بود که حتی برای آدمی مثل او هم که از کوره در رفتن برایش امری متداول و هر روزی بود غیرعادی می‌نمود.

وقتی آن هیولا به خانه برگشت، مادرم او را به رگبار توپ و تشر بست. انتظار داشتیم به خاطر این که قضیه را به مادرم گفته‌ام عصبانی شود، اما این طور نشد. خوشحال بود که مادرم فهمیده است. از این که خودش مجبور نبود این پیام را به او برساند، خشنود بود.

به من گفت: «امشب می‌رم خونه‌ی عمرو می‌خوابم. تو وسایلی رو که مال خودمونه جمع کن. یه جایی رو پیدا کردم. فردا می‌تونیم اساس کشی کنیم.»
فردا؟ حتماً اتفاقی جدی بین‌شان افتاده بود.

او دوباره رفت، ولی توپ و تشرهای مادرم همچنان ادامه داشت، با این که او رفته بود و دیگر نمی‌شنید. و بعد افتاد روی سرفه. سرفه‌هایش شدیدتر و این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت **رایگان** در دسترس عموم قرار داد.



شدیدتر شد. به سمت آشپزخانه دویدم تا یک لیوان آب برایش بیاورم. وقتی برگشتم، دیدم در حمام روی دستشویی دولا شده است و خون سرفه می‌کند. همزمان از بینی‌اش هم داشت خون می‌آمد. همان طور که لیوان آب در دستم بود، به او زل زده بودم و خشکم زده بود. بالاخره توانست بین سرفه‌هایش با خرخر بگوید.

«۱۹۱۱»^۱

دست‌پاچه شده بودم. به عمرم آن قدر خون ندیده بودم. دویدم طبقه‌ی پایین، به سمت تلفن، دوباره برگشتم پیش او، دوباره رفتم پایین و باز برگشتم بالا. نمی‌دانم چند بار این کار را تکرار کردم تا بالاخره ایستادم و تلفن را برداشتم تا شماره‌ی ۹۱۱ را بگیرم.

وقتی آمبولانس آمد تا او را ببرد، تردید کردم. قبلاً هیچ وقت بدون آن هیولا از خانه خارج نشده بودم. اجازه دارم با مادرم بروم؟ به دردسر نمی‌افتم؟ بالاخره گفتم شرایط اضطراری است و امید که او هم این را بفهمد. می‌دانستم به احتمال زیاد این چیزها حالی‌اش نیست، اما به هر حال خطرش را به جان خریدم.

من و دخترم با آن‌ها سوار آمبولانس شدیم. وقتی به بیمارستان رسیدیم، مادرم را سریع منتقل کردند و من و دخترم در اتاق انتظار ماندیم. خیلی نگذشته بود که زن و مردی به من نزدیک شدند.

^۱ شماره‌ی اورژانس و پلیس و نیروی امداد در آمریکای شمالی

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



زن به آرامی و تقریباً زیر لب از من پرسید: «شما یاسمین هستید؟»
«بله». گفتم حتماً در مورد مادرم خبری آورده‌اند. شروع کردم به سؤال که
چرا او ناگهان این طور خون بالا آورده است.

زن گفت: «نه ما از طرف سی‌سی‌سی¹ هستیم.»
پرسیدم: «از اورژانس منتقلش کردن؟» فکر کردم سی‌سی‌سی اسم بخشی در
بیمارستان است.

«نه، سی‌سی‌سی مخفف سرویس اطلاعات امنیت کانادا است.»
«نمی‌فهمم منظور تون چیه. چی شده؟»
مرد جواب داد: «سی‌سی‌سی مثل سی‌آی‌ای. هست. یه چیزی تو مایه‌های
سی‌آی‌ای. کانادا.»

«اوه، نمی‌دونستم ما هم همچین چیزی داریم». هنوز دوزاری‌ام نیافتاده بود
که چرا در بیمارستان غافلگیرم کرده‌اند. «اشتباهی از من سر زده؟ برا چی
اومدین اینجا؟»

«نه، شما کاری نکردین. مدت‌ها بود که می‌خواستیم با شما صحبت کنیم،
اما نمی‌تونستیم شما رو تنها گیر بیاریم. واقعاً خوشحالیم که بالاخره فرصتی شد
تا با شما صحبت کنیم.»

«در مورد چی؟»

«شوهرتون قراره بیاد بیمارستان؟»

1 CSIS مخفف Canadian Security Intelligence Service سازمان اطلاعات امنیت کانادا [م].
این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



شوهرم؟ او چه ارتباطی با این ماجرا داشت؟

«نه، اون خونگی یکی از دوستاش خوابیده.»

این اتفاق مدت‌ها قبل از رواج تلفن همراه بود. من یادداشتی برایش در خانه گذاشته بودم تا اگر قبل از ما برگشت آن را ببیند. شماره‌ی دوستش را نداشتم.

«پس نمی‌دونه شما اینجا باین؟»

«نه. یعنی تا وقتی برگرده خونگی و یادداشت منو نخونه.»

همین طور که آن‌ها شروع به پیچ‌پیچ با یک‌دیگر کردند، من به دخترم خیره شده بودم که در گهواره‌ی ماشینی‌اش خوابیده بود و به این فکر می‌کردم که آیا مادرم جان سالم به در می‌برد یا نه.

زن رو به من کرد و گفت: «خب باشه، من و شما می‌ریم تو یه اتاق خصوصی تا با هم صحبت کنیم. همکارم اینجا می‌مونه. اگه شوهرتون اومد، اون می‌آد به ما خبر می‌ده، باشه؟»

«باشه.» نمی‌دانستم چه خبر است، اما نمی‌خواستم مأمور سی‌سی‌سی را سؤال پیچ کنم.

مأمور زن من را به سمت یک اتاق راهنمایی کرد که با بچه‌ام که خواب بود به آنجا برویم. او برایم توضیح داد که من با یکی از اعضای القاعده ازدواج کرده‌ام. نمی‌دانستم القاعده چیست. این ماجرا مربوط به قبل از ۱۱ سپتامبر است و آن زمان این گروه در غرب تقریباً ناشناخته بود. او هزار جور سؤال از من پرسید. برای اکثر سؤالاتش پاسخی نداشتم. سپس پرسید آیا تا آن زمان نام

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



اسامه بن لادن^۱ را شنیده‌ام یا نه. چشمانم به سرعت به سمت چشم‌هایش روانه شد.

«تا حالا شوهرتون این اسم رو به زبون آورده؟»

«والله یه بار یه مجله‌ای رو پیدا کرد که عکس اسامه بن لادن توش بود و حسابی قشقرق به پا کرد. ازم پرسید از کجا آوردمش؟ پرسید می‌دونم اون کیه؟ و بعد هم گفت فوراً آن را گم و گور کنم. نفهمیدم چرا این هم عصبانی شده بود. انگار کار خلافی انجام داده بودم.»

نمی‌دانستم چرا این زن مأمور سازمان امنیت هم از من در مورد بن لادن سؤال می‌پرسد.

«خب، فکر کنین ببینید چیز مهم دیگه‌ای هست که ما در موردش صحبت نکرده باشیم.»

«نمی‌دونم چی براتون مهمه. اصلاً نمی‌دونم درباره‌ی چی داریم صحبت می‌کنیم.»

«هر چی به ذهنتون می‌رسه. مثلاً دوستی داره که اسمی ازش نبردین. یا چیزی بوده که اتفاقی شنیده باشین؟»

«فکر نکنم. اون تقریباً هیچ وقت کسی رو خونه نمی‌آره. همیشه می‌ره بیرون. همیشه می‌ره خونه‌ی دوستش عمرو. بعضی وقتا چند روز پیشش می‌مونه.» آن‌ها اصلاً در مورد عمرو کنجکاو نبودند.

^۱ یکی از اعضای خاندان بن لادن و بنیان‌گذار و رهبر شبکه تروریستی القاعده بود. [م.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت **رایگان** در دسترس عموم قرار داد.



«از کجا پول در می‌آره؟ جدیداً یه شرکت زده. جریان شرکتش چیه؟»

«والله من که از کارش سر در نمی‌آرم. وقتی با هم ازدواج کردیم بیکار بود. من رزومه‌ش رو این ور و اون ور فکس کردم تا بالاخره از یه انبار غذاهای دریایی باهاش تماس گرفتم. چند ماهی هست اونجا کار می‌کنه. حقیقتش در مورد شرکتش هیچی نمی‌دونم. فقط می‌دونم اسمش فور یو اینترپرایزه.»^۱

«هیچ مهارت خاصی داره که ازش اطلاع داشته باشین؟ کسب‌وکارش در چه زمینه‌ایه؟»

«نمی‌دونم. سواد درست و حسابی نداره.»

«از کجا می‌دونید؟»

«خب، می‌دانستم که انگلیسیش تعریفی نداره، اما یه بار دیدم اسم‌شو به عربی نوشته بود، دست‌خطش عین بچه‌ها بود. می‌دونین؟ خوردن و نوشتن عربی من از اون خیلی بهتره.»

اصلاً نمی‌دانستم کسب‌وکار جدیدش در چه زمینه‌ای است. نمی‌دانستم از کجا پول می‌آورد. حقوقی که از کارش به دست می‌آورد حقوق پایه‌ی اداره‌ی کار بود، اما تقریباً همیشه پول داشت. خیلی وقت‌ها به دوستانش تلفن می‌کرد، با صدایی ترسناک می‌گفت «نه، یازده!»^۲ و بعد می‌زد زیر خنده. به نظرم این کار عجیب می‌آمد و می‌خواستم از او درباره‌اش سؤال کنم، اما او انگشتش را بالا

¹ 4U Enterprises

² طریقه‌ی خواندن شماره‌ی اضطراری ۹۱۱. نحوه‌ی خواندن آن مانند نحوه‌ی گفتن تاریخ یازده سپتامبر (یازدهمین روز از نهمین ماه سال) است.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



می‌برد و آن را به سمت در نشانه می‌رفت. «بیرون!». او این طور من را از سر خودش باز می‌کرد؛ مثل وقتی که می‌خواهی حشره‌ای را از خودت دور کنی.

از این ماجرای عجیب نه یازده چیزی به مأمور سی‌سیس نگفتم. چون در آن زمان به نظرم چیز خاصی نیامد. حال که به گذشته نگاه می‌کنم می‌بینم که چقدر مهم بوده است. اما اگر هم می‌گفتم شاید چیزی از آن دستگیرشان نمی‌شد.

وقتی معلوم شد که دیگر چیزی برای گفتن ندارم، آن مأمور به من گفت مردی که با او ازدواج کرده‌ام با یک گذرنامه‌ی جعلی عربستانی به عنوان پناهنده از افغانستان وارد کانادا شده است؛ چون گذرنامه‌ی مصری‌اش نشانه‌دار شده بوده است. علت نشانه‌دار شدن گذرنامه‌اش این بود که مقامات مصر به تروریست بودن او مضمون شده بودند. مصر برایش حکم بازداشت صادر کرده بود. اما سی‌سیس نمی‌خواست دستگیرش کند. آن‌ها می‌خواستند از نقشه‌ی او و علت آمدنش به کانادا مطلع شوند.

یادم آمد برایم تعریف کرده بود که پلیس مصر پدرش را بازداشت و از او بازجویی کرده بود. به من گفته بود به همین دلیل نمی‌تواند به مصر برگردد. از او پرسیده بودم چرا پلیس مصر به دنبال اوست و او جواب داده بود چون حسنی مبارک^۱ دیکتاتوری جنایتکار است و کل دولت فاسد است. هرگز نگفتم چه کرده است که مقامات مصری او را زیر ذره‌بین قرار داده بودند.

اما باز این هم چیزی نبود که آدم را به او ظنن کند. در مصر، اگر در

^۱ محمد حسنی سید مبارک چهارمین رئیس‌جمهوری جمهوری عربی مصر از ۱۹۸۱ تا ۲۰۱۱ بود. [م.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



خانه‌ی خودت به مبارک توهین می‌کردی و همسایه‌ات می‌شنید، ممکن بود روز بعد دستگیرت کنند.

بنابراین، فاسد بودن اداره‌ی پلیس مصر چیز عجیبی به نظر نیامد. چون کل کشور فاسد بود.

باید ترس و واهمه‌ام از او فزونی می‌گرفت، اما هیچ خبری از توانایی بالقوه‌ی القاعده و این چیزها نداشتم. کسانی که سودای جهاد در سر دارند در کشورهای مسلمان زیاد پیدا می‌شوند. همیشه شعارهایی چون «مرگ بر آمریکا» سر می‌دهند و از سستی ایمان این و آن شکایت می‌کنند. در مصر، از این شق آدم‌ها زیاد دیده بودم. آن‌ها را از ریش‌های ژولیده (و بدون سبیل) و شلوارهایی که دوسانت بالاتر از مچ پایشان است می‌شود تشخیص داد — می‌خواهند پوشش‌شان مثل حضرت محمد باشد. هیچ کس آن‌ها را جدی نمی‌گیرد. معمولاً آدم‌هایی بی‌سواد هستند که جامعه آن‌ها را طرد کرده است. چون فکر می‌کنند حق با آن‌هاست، معمولاً با خشم و غیظ رفتار می‌کنند و برای‌شان خیلی سخت است که کسی عظمت‌شان را درک نمی‌کند. در عوض، مردم با خواسته‌هایشان راه می‌آیند. همچنین، وقتی دور و برشان هستند، با احتیاط با آن‌ها تا می‌کنند؛ چون به تغییر معروفاند. و راستش را بخواهید، مردم به صورت زیرپوستی کسانی را که این گونه دین خود را جدی می‌گیرند تکریم هم می‌کنند — آن‌ها باعث می‌شوند بقیه‌ی مسلمانان از این که مثل آن‌ها باتقوا نیستند احساس شرمساری کنند. غایتِ آمال‌شان هم این است که طی عملیات انتحاری و یا حالا به هر طریقی که شده جان‌شان را در راه الله فدا کنند. بیشتر آن‌ها در فلسطین

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



هستند عضو حماس‌اند. معمولاً در مناطقی سر و کله‌شان پیدا می‌شود که مسلمانان با دیگران در جنگ هستند و به دنبال فرصتی می‌گردند که شاهد شهادت را بنوشند و شهید راه حق شوند. اما هیچ یک از این‌ها در کانادا موضوعیت نداشت. آن‌ها در اینجا هیچ قدرتی نداشتند.

بعدها از او پرسیدم چرا قبل از کانادا به افغانستان رفته بود. او هم گفت وقتی بچه بوده است، در یکی از مناطق فقیرنشین مصر زندگی می‌کرده‌اند. بعد در نوجوانی، پدرش که یک مهندس بود شغل نان‌آباداری پیدا می‌کند و آن‌ها به محله‌ای بهتر نقل مکان می‌کنند. در مصر، تفاوت طبقاتی بسیار زیاد است.

تفاوت طبقاتی فقط به صورت جغرافیایی ظهور پیدا نمی‌کند، بلکه در زبان، نحوه‌ی برخورد و تکلم و نحوه‌ی لباس پوشیدن مشهود است — همه چیز کاملاً متفاوت است. عصام نمی‌توانست با بچه‌های پول‌دار اُخت شود؛ چون آن‌ها او را به خاطر این که از طبقه‌ی فرودست آمده بود مسخره می‌کردند. در حالی که از هم‌قطارانش طرد شده بود، جهادگرایان به او نزدیک می‌شوند — داستانی مشترک که برای خیلی از افرادی که به گروه‌های خلاف‌کاری می‌پیوندند نیز رخ می‌دهد. به او وعده دادند که لیاقتش بیشتر از کسانی است که جلوی شاخ و شانه می‌کشند و چیزهای والاتری در انتظار اوست. طبقه‌ای از بهشت در انتظار اوست که فقط شهیدانی که در راه الله جان‌شان را داده‌اند به آن راه می‌یابند. آن‌ها با آغوش باز او را پذیرفتند و پیام ساده‌شان، از این جهت که به او هدف می‌داد، او را قانع کرده بود. حالا دیگر عضوی از یک گروه صمیمی و یک‌دل شده بود. آن رفاقتی را که در میان آن هم‌کلاسی‌های گنده‌دماغ نمی‌یافت در

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



میان این جمع پیدا کرده بود. او از جنس آنها بود.

مادرم اصرار داشت که او هرگز در فعالیتهای تروریستی شرکت نداشته است و فقط «نحوهی استفاده از اسلحه را به پسر بچهها آموزش می‌داده است تا بتوانند از خود در برابر روسها محافظت کنند». چند باری از او پرسیدم آیا این حرف درست است یا نه. از او پرسیدم آیا در چیزی فراتر از آن دست داشته است یا نه. اما هیچ وقت جواب راست و درستی به من نداد. به طرز عجیبی، انگار پاسخ دادن برایش راحت نبود. وقتی می‌دید این سؤال از جانب من مطرح می‌شود، احساس می‌کرد پاسخش مایه‌ی شرمساری است. تصورش برایم سخت نیست که وقتی با دیگران می‌نشسته با فخر و مباهات از این کارها صحبت می‌کرده است. اما به من که می‌رسید، با شرمساری حرف می‌زد و چیزهایی کلی تحویل می‌داد. مثلاً می‌گفت «مجبور بودم کاری را که برای محافظت از برادرانم لازم بود انجام دهم» و یا می‌گفت «کشتن در راه الله کار اشتباهی نیست و بزرگ‌ترین افتخار است».

همچنان، با اکراه او را سین جین می‌کردم و سعی می‌کردم ببینم چیز خاصی می‌گوید که به سی‌سیس گزارش دهم یا نه. اما هدف اصلی‌ام این بود که هر چه زودتر از دست او فرار کنم. کاملاً از او و مادرم قطع امید کرده بودم.

چنان که بر می‌آمد، مادرم آن قدر از دستش کفری شده بود که حسابی فشار خونس بالا رفته بود. به همین دلیل از بینی و حلقش خون جاری شده بود. دیگر نمی‌خواست ریختش را ببیند.

این برای من خبر خوبی بود. چون حالا ممکن بود به من کمک کند تا از

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



دستش فرار کنم. فقط لازم بود منتظر بمانم تا لحظه‌ی مناسب فرا برسد. می‌خواستم مادرم در آپارتمان جدیدش مستقر شود تا من و دخترم بتوانیم به او ملحق شویم. مردد بودم چون واقعاً می‌ترسیدم. منتظر بودم شرایط بهتر شود تا کمی از وحشتم کاسته شود.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





فرار

همان طور که منتظر زمان مناسب برای فرار بودم، متوجه شدم که دوباره باردار شده‌ام. وقتی تست بارداری دادم، با طفل نه‌ماهه‌ام در خانه تنها بودم. آن هیولا و مادرم به من گفته بودند وقتی به بچه شیر می‌دهم باردار نمی‌شوم. معلوم بود که هر دو اشتباه می‌کردند. اکنون فکر می‌کنم اگر در آن زمان به چیزی مانند اینترنت دسترسی داشتم، چقدر ممکن بود زندگی‌ام متفاوت باشد. حدود دو ساعت گریه می‌کردم، داد می‌زدم و فحش می‌دادم تا این که صدایم گرفت و اشک‌هایم خشک شد. خسته شده بودم. خودم را آماده کرده بودم که مادری تک‌سرپرست با یک بچه باشم، نه با دو بچه. چطور می‌توانستم با دو بچه زندگی‌ام را بچرخانم؟ چگونه می‌توانستم از هر دوی آن‌ها مراقبت کنم؟ تقدیرم طلسم شده بود. این بچه حکم اعدام من بود. دیگر به آخر خط رسیده بودم. باید این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



پیش از این‌ها فرار می‌کردم. چرا این دست و آن دست کردم؟ می‌توانستم آزاد باشم، اما حالا دیگر همه‌ی درها به رویم بسته شده بود. مجبور بودم کاملاً تسلیم شوم. رسم زندگی من این بود. همان طور که رسم زندگی مادرم همین بود و زندگی بی‌شماران زن مسلمان دیگر.

هفته‌ها با ترس و عصبانیت و اندوه زندگی کردم. ناگفته پیداست در آن زمان هم، به اندازه‌ی دیگر اوقات، کتک می‌خوردم. یک بار، در حالی که روی زمین خودم را جمع کرده بودم، آن هیولا به پشتم لگد می‌زد. می‌خواستم بگویم به بچه‌ام آسیب می‌زند، اما او اعتنایی نکرد. روی زمین افتاده و آن قدر افسرده بودم که خودم هم برایم مهم نبود. از ترفند قدیمی‌ام استفاده کردم: در خودم فرو رفتم و درد را بلوکه کردم. فقط منتظر بودم خودش خسته شود. کمر و باسنم چنان کبود شده بود که تا چندین روز نمی‌توانستم راحت بنشینم.

برای این که از ترسم کم کنم و مطمئن شوم به بچه صدمه نرسیده است، یک بار دیگر تست بارداری را انجام دادم. نتیجه همچنان مثبت بود. بنابراین فکر کردم همه چیز رو به راه است، غافل از این که تست بارداری فقط وجود هورمون را تشخیص می‌دهد و نمی‌تواند تشخیص دهد بچه هنوز زنده است یا نه. موقع سونوگرافی، تکنسین ناگهان دست از کار کشید و از اتاق خارج شد.

وقتی برگشت پرسیدم: «چی شده؟»

«باید فوراً بروی پیش دکتر.»

«چرا نمی‌گی چی شده؟»

«من نمی‌تونم چیزی بگم، اما دکتر منتظرته. لطفاً همین الان برو پیش

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



دکتر. تو همین کلینیک — فوری». روی یک برگه‌ی کوچک اسم و آدرس دکتر را به من داد و تا دم در بدرقه‌ام کرد.

وقتی با همسر سابقم به کلینیک رسیدیم، دکترم گفت سقط جنین خاموش^۱ داشته‌ام و باید فوراً بروم برای دیلاتاسیون و کورتاژ^۲. سقط جنین خاموش به این معنی است که قلب بچه‌ام دیگر ضربان نداشت. من داشتم یک جنین مرده را حمل می‌کردم. بچه‌ام را کشته بودم. آن قدر از این بارداری ناراحت بودم که بچه‌ام را کشتم.

گریه و زاری و آشفتگی من بچه‌ام را کشته بود. پسرم طفلی می‌دانست که ناخواسته است. من او را کشتم. هرگز به ذهنم هم خطور نکرد که دلیلش ممکن است کتک‌های وحشیانه‌ی شوهرم باشد؛ تمام تقصیرها را به گردن خودم انداختم.

قبل از این که بتوانم فرصتی را برای کنار آمدن با این قضیه پیدا کنم که خودم به دست خودم بچه‌ام را کشته بودم، من را تحت بیهوشی عمومی قرار دادند. بچه‌ام — بچه‌ای که من کشته بودم — را بیرون آوردند و مرا مرخص کردند تا به خانه بروم.

با این که سنگینی احساس گناهم را تا سال‌ها بعد از آن روی دوشم احساس می‌کردم، در آن لحظه، می‌دانستم که دیگر برای فرار نباید این دست و آن دست کنم. دیگر منتظر موقعیتی بی‌عیب و نقص برای فرار نخواهم نشست.

¹ missed miscarriage

² D and C

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



همین حالا فرار می‌کنم. تصویری گذرا را از آینده‌ی خودم دیده بودم که اگر درنگ می‌کردم، ممکن بود چه بر سرم بیاید. پس عزمم را جزم کردم که اشتباهم را دوباره تکرار نکنم. سریع کار را یک‌سره می‌کنم تا بتوانم آن بچه‌ام را که هنوز زنده بود نجات دهم. به او گفتم می‌خواهم حدود یک هفته به خانه‌ی مادرم بروم تا از عمل بهبود پیدا کنم. مردد بود، اما بالاخره مرا برد. عصبی بود چون فکر می‌کرد لازم باشد در نگهداری از دخترش کمکی بکند.

وقتی پیاده‌ام کرد، می‌دانستم دیگر هرگز برنخواهم گشت. آنجا چیزی نبود که به آن احتیاج داشته باشم. دخترم پیشم بود و این تنها چیزی بود که اهمیت داشت.



صبح روز بعد، وقتی مادرم سر کار رفت، بلافاصله دفتر تلفن را گشتم و با خدمات وکالت تماس گرفتم تا وکیلی پیدا کنم که هرچه زودتر برای گرفتن طلاق، دستور بازداری و حضانت کامل به من کمک کند. بخت با من یار بود و در همان نزدیکی وکیلی پیدا کردم. سانت سانت بدنم و حتی چشمانم را در کفن سیاه خودم پوشاندم.

دستکش و جوراب ضخیم سیاهی را که از عربستان فرستاده بودند پوشیدم و از در بیرون رفتم. همین که با دخترم سوار اتوبوس شهری شدم، لحظه‌ای وحشت کردم مبادا نتوانم قبل از این که مادرم از کلاس معارف اسلامی در مدرسه‌ی اسلامی برمی‌گردد به خانه برسم.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



ساختمان را به راحتی پیدا کردم. همان طور که از درهای شیشه‌ای عبور می‌کردم، سوار آسانسور می‌شدم و دخترم را که راحت در گهواره‌ی ماشینی‌اش خوابیده بود حمل می‌کردم، قلبم به شدت می‌تپید. خدا را شکر می‌کردم که خواب است. باید عجله می‌کردم. فرصتی برای تعلل نبود. وقتی وارد دفتر وکیل شدم، دو زن را دیدم که با یکدیگر صحبت می‌کردند. ناگهان به سمت من برگشتند و چشمان‌شان گرد شد. یکی از آن‌ها سر جایش ماند و فقط به من خیره شد. دیگری جلو آمد، سلام و احوال‌پرسی کرد. انگار که منتظر من نشسته بود. او همان وکیلیم بود.

«بفرمایید داخل. بفرمایید بشینید. خوب هستین؟ می‌خواین براتون آب

بیارم؟»

تعجب کرده بودم از این که چرا این طور با من برخورد می‌کند. مطمئناً من اولین زنی نبودم که برای گرفتن حضانت کامل، طلاق و دستور بازداری درخواست به آنجا رفته بود. اصلاً به ذهنم خطور نکرد که دیدن هیبتی سر تا پا سیاه در دفتر کارشان اتفاق روزمره‌ای نیست!

وکیل با اطمینان و اقتدار با من صحبت می‌کرد. فوراً این حس در من القاء شد که از آن آدم‌هایی است که، بدون فوت وقت، مستقیم می‌رود سر اصل مطلب و بر همه چیز اشراف دارد. او بدون هیچ حق‌الزحمه‌ای تمامی کارها را تا جایی که قانون اجازه می‌داد با سرعت انجام داد. کارها را آن قدر ماهرانه و عالی انجام می‌داد که دلم می‌خواست جای او بودم. سال‌ها بعد دوباره با او ارتباط برقرار کردم. شوهر و دختر جدیدم را با خود بردم تا با او آشنا شوند. می‌خواستم

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



بداند که به لطف کمکش زندگی برایم میسر شده بود. هنوز هم همان اخلاق حرفه‌ای و بدون حاشیه‌ی خود را حفظ کرده بود.

طرز برخوردش طوری بود که «کاری که نکردم؛ فقط وظیفه‌ام را انجام داده‌ام» از آن برداشت می‌شد. اما کاری که او کرد خیلی فراتر از این چیزها بود. او زندگی مرا نجات داد. زندگی را برایم ممکن کرد. می‌دانست برایم سخت است که دوباره پیش او بروم. بنابراین بلافاصله همه‌ی اسناد را آماده کرد و از من خواست قبل از رفتن همه را امضاء کنم.

«تلفنی دارید که بتوانم در صورت لزوم باهاتون تماس بگیرم؟ اگر یه وقت چیزی پیش اومد؟»

«نه، شما نباید با من تماس بگیرید. من خودم باهاتون تماس می‌گیرم.»

«خب، فردا با من تماس بگیرید. همه چیز درست میشه.»

قدردان این فرصت بودم. خوشحال. و پر از دلهره.

همین طور که منتظر بودم احضاریه برایش فرستاده شود، مثل روزهای عادی پای تلفن با او حرف می‌زدم. نمی‌خواستم قبل از اتمام کار بویی از ماجرا ببرد. وقتی بالاخره مطمئن شدم که همه‌ی کارها انجام شده و قرار است روز بعد اوراق طلاق را تحویل بگیرد، قضیه را به او گفتم.

کاملاً غافلگیر شد. اصلاً انتظار چنین چیزی را نداشت. احساس واقعاً بدی داشتم که زیر پایش را آن طور خالی کرده بودم. اما وقتی که او، در تلافی این کار، به من گفت که مادرم تقریباً کل مدتی که با هم مزدوج بودیم در صدد بوده

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



است او را مجبور کند که با او بخوابد، حسابی حالم را گرفت. گفت که سعی می‌کردم مادرم را متقاعد کند تا دست از سرش بردارد، اما مادرم ول کن معامله نبوده است. گفت به همین دلیل تصمیم گرفت از مادرم جدا شویم. به او گفتم دروغ‌هایش را باور نمی‌کنم. به او گفتم که برای رنجاندن من داستان خیلی چندان‌آوری را سر هم کرده است. اما کاملاً مطمئن هستم که کلمه به کلمه‌ی آن درست بوده است.

او مواقعی را به یادم آورد که تلاش می‌کرده است کاری کند خودم موضوع را متوجه بشوم. اگرچه رخدادهایی را که به آن‌ها اشاره می‌کرد به خاطر داشتیم، اما هیچ وقت ممکن نبود بتوانم این ارتباط منطقی را بین آن اجزاء برقرار کنم. به نظر می‌رسید چنین چیزی کاملاً خارج از قلمروی ممکنات باشد.

یک روز مادرم از من پرسید: «عصام معمولاً کی‌ها تو رو می‌خواد؟»

«منظورت چیه؟ چه می‌دونم. هر وقت دلش بخواد.»

«نه، خوب فکر کن. مثلاً ساعت خاصی از روز؟ یا وقتی که چیز خاصی

می‌پوشی؟»

«واسه چی می‌پرسی؟ چه می‌دونم! فکر کنم هر وقت حوله‌ی پالتویی

پوشیدم. واسه همین دوست ندارم وقتی خونه است دوش بگیرم.»

«آهان، باشه.»

چند هفته بعد، شوهرم صدایم کرد تا به اتاق کارش بروم.

«چی شده؟ تو که هیچ وقت نمی‌داشتی پیام اینجا.»

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



«صبر کن، می‌بینی.»

«منتظر چی وایسم؟»

«حالا می‌بینی.»

و آن موقع بود که مادرم، در حالی که جز حوله چیزی به تن نداشت، وارد اتاق شد. تازه دوش گرفته بود و خیس بود. یکی از عکس‌های سیاه و سفید سی سال پیشش را هم در دست داشت.

چشم‌هایش به من خیره ماند. رو به عصام پرسید: «اون اینجا چی کار می‌کنه؟»

عصام در جواب پرسید: «تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

«من - من، این عکس رو برات آوردم.» عصام دستش را دراز نکرد تا عکس را بگیرد. در عوض، نگاهی به من انداخت و اشاره کرد که آن را بگیرم. من عکس را از دستش گرفتم.

گفتم: «نمی‌فهمم اینجا چه خبره. واسه چی با حوله اومدی اینجا، براش عکس آوردی؟ خیلی کارت عجیبه.»

عصام پرسید: «واسه چی این عکس رو واسه من آوردی؟»

مادرم گفت: «اگر نمی‌خوایش، برش می‌دارم واسه خودم!». عکس را از دستم کشید، سرش را برگرداند و با بی‌اعتنایی بیرون رفت. عصام به من نگاه می‌کردم و منتظر واکنشم بود.

«چی؟»

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



گفتم: «دیدم، اما نمی‌فهمم چه خبره. باید برم. بچه بیدار شده.»

حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، باورم نمی‌شود که آن قدر احمق و ساده‌لوح بوده‌ام. عصام چند بار تلاش کرد به من بفهماند. و من هر بار نفهم‌تر از قبل بودم.

قبل از این که گوشی را بگذارد، گفت برایش مهم نیست که من با این قانون‌های کانادایی احمقانه به دنبال چه هستم. چون از نظر اسلام، من هنوز همسر او بودم. وقتی بمیرم، اگر به بهشت بروم، هنوز همسر او هستم. و اگر من به بهشت نروم، او به بهشت راه پیدا می‌کند. آخر او شهید بود. و مرا طلب می‌کرد و من هم تا ابد زنش می‌ماندم. هیچ راه فراری وجود نداشت. من همچنان زن او می‌ماندم، چون فقط مرد می‌تواند زن خود را طلاق دهد، نه برعکس. از نظر الله، من هنوز همسر او بودم، مگر این که / او تصمیم بگیرد به ازدواج‌مان پایان دهد.

بنابراین از او خواستم که مرا طلاق دهد. برای این کار، شوهر باید خیلی ساده سه بار به عربی بگوید «طلاق دادم»^۱، و تمام، ازدواج به پایان می‌رسد. او از گفتن آن امتناع کرد. گفت می‌آید تا مرا ببرد.

مسلماً وقتی آمد، راهش ندادم. تلفن را جواب ندادم. همه‌ی چراغ‌ها را خاموش کردم و وانمود کردم خانه نیستم. او جلوی ورودی ساختمان ایستاد و به عربی فریاد می‌زد:

^۱ انت طالق

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



«زنمو پس بدین! من زنمو می‌خوام! فقط دستم بهت نرسه! پوست صورتت رو می‌کنم! فکر کردی می‌تونی منو ول کنی؟ چنان بلایی سرت بیارم که دیگه هیچ مردی بهت نگاه هم نکنه. تو مال منی، حالیته؟ یا مرده‌ای یا مال من.»

من در تاریکی نشستم و بچه‌ام را در آغوشم تکان می‌دادم و منتظر بودم تا او برود یا پلیس بیاید — حالا هر کدام که زودتر رخ می‌داد. هول برم داشته بود که نکند کسی بخواهد وارد ساختمان شود یا از آن بیرون رود و او را به داخل راه دهد.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





حبس خانگی

سال بعد را، در حالی که منتظر نهایی شدن طلاق بودم، در ترس دائم سپری کردم. از آنجا که او از امضای برگه‌های طلاق خودداری می‌کرد، باید یک سال صبر می‌کردم تا طلاق فقط با امضای من قانونی شود. حالا این طور هم نبود که یک طلاق قانونی آزادی چندانی به من بدهد. همان طور که بارها به من گفته بود، فرار من موقتی بود. چون بالاخره در بهشت مرا تکه تکه می‌کرد.

چون از نظر اسلامی طلاق نگرفته بودم، از نظر الله، هنوز همسر او بودم. در بهشت، مردان از حق برخوردارند که با هر کدام از همسران زمینی خود که می‌خواهند باشند. چون یک مرد می‌تواند (همزمان) چهار زن داشته باشد، این

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



امکان وجود داشت که در طول حیاتش زنان متعددی بگیرد. شاید دوست نداشته باشد همه‌ی آن‌ها با او در بهشت باشند. بنابراین می‌تواند محبوب‌ترین همسران خود را برای پیوستن به خود انتخاب کند.

در بهشت، دیگر محدود به چهار زن نیست. می‌تواند هر تعداد همسری که بخواهد اختیار کند. و تازه این زنان، بدون در نظر گرفتن حوریه‌هایی است که به او تعلق می‌گیرد. حوریه‌ها برده‌های جنسی باکره‌ای هستند که از جنس انسان نیستند. آن‌ها پوستی دارند که از فرط سفیدی رگ‌هایشان از پشتش پیدایست، پستان‌هایی بزرگ و گرد دارند، و ادرار و مدفوع هم نمی‌کنند، چه برسد به این که قاعده شوند. آن‌ها هیچ اراده‌ای ندارند و کاملاً مطیع‌اند. در واقع، محمد سال‌ها قبل از ژاپنی‌ها عروسک‌های جنسی واقع‌گرایانه را ابداع کرده بود.

زنان در این میان حق انتخابی ندارند. اگر مردی در بهشت همسرش را طلب کند، آن وقت، زنش تا ابد همان‌جا خواهد ماند. اسلام، همان‌طور که احتمالاً تا کنون فهمیده‌اید، دینی کاملاً جنسیت‌زده است. از زنان صرفاً در رابطه با مردان سخن به میان می‌آید. برای روشن شدن این مطلب، به این مثال توجه کنید: یک مربی [سگ] مستقیماً با یک سگ ارتباط برقرار نمی‌کند. بلکه با مالک آن صحبت می‌کند و نحوه‌ی رفتار کردن با سگ را به او می‌گوید. این رابطه‌ی بین الله (مربی) و زن (سگ) است.

به همین دلیل، هیچ وحیی هم نازل نشده است که بگوید یک زن می‌تواند انتخاب کند در بهشت با چه کسی باشد. حتی به آن اشاره هم نشده است. در بازار برده‌فروشی هیچ کس از یک برده‌ی جنسی نمی‌پرسد آیا به صاحبش این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



تمایل دارد یا نه. چنین چیزی مسخره خواهد بود.

می‌توانستم امیدوار باشم و نتیجه‌گیری کنم که اگر بهشت قرار است شامل چیزهایی باشد که من می‌خواهم، پس دیگر مجبور نیستم با او باشم. اما چنین چیزی در مغایرت کامل با این وحی است که می‌گوید این اوست که می‌تواند انتخاب کند با چه کسی باشد. این چیزها مرا آزار می‌داد. احساس می‌کردم شاید چند سالی در زمین از دستش راحت باشم، اما بعد ممکن است مجبور باشم تا ابد با او بمانم.

از ترس این که مبدا گوشه‌ای کمین کرده باشد، هیچ وقت از آپارتمان بیرون نمی‌رفتم. او با جزئیات دقیق برایم شرح داده بود که اگر بخواهم او را ترک کنم با من چه خواهد کرد. کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایش را باور داشتم. قول داده بود صورتم را طوری ببرد تا آن قدر زشت شوم که دیگر هیچ مردی به من نگاه هم نکند، چه رسد به این که به من دست بزند. بزرگترین دغدغه‌اش همین بود. من مال او بودم — فکر این که مرد دیگری به اموالش دست بزند خشمگینش می‌کرد.

مدت زیادی در این ترس زندگی کردم، اما وقتی که سی‌سیس با من تماس گرفت و از من خواست که یکی از عکس‌های او را شناسایی کنم، بالاخره توانستم یک نفس راحت بکشم. واقعاً عکس خودش بود. او در مصر پشت میله‌های زندان بود. خشمی مرگبار از نگاهش می‌بارید و بدنش حالت هولناکی داشت. به معنای واقعی کلمه شبیه به حیوانی هار و محبوس در قفس بود. می‌دانستم که دارم به عکسی سیاه‌وسفید نگاه می‌کنم که از یک روزنامه جدا این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



شده است، اما قلبم از شدت ترس تند تند می‌زد، انگار که روبرویم ایستاده بود. آن تصویر برای همیشه در ذهنم حک شد — تصویری از خشم و غضبی بی‌حد که در پشت میله‌ها محصور شده است. برایم قابل‌باور نبود که کسی بتواند گردباد را در قفس محبوس کند. به نظر می‌رسید هر لحظه امکان دارد میله‌ها را از دیوار بیرون بکشد. نمی‌دانم حالا که راهی برای خالی کردن آن همه خشم نداشت، چه کار می‌کرد. معمولاً ابزار تخلیه‌ی خشمش من بودم.

بزرگترین ترسش محبوس شدن در زندان مبارک بود. می‌خواست به شهادت برسد، نه این که در دست حکومتی که از آن بیزار بود گرفتار شود. این تحقیرآمیزترین مخمصه‌ای بود که می‌توانست در آن گرفتار شود. در واقع، کمی به حالش تأسف خوردم. اما درعین حال، بی‌اندازه احساس آرامش می‌کردم.

تصور این که بالاخره می‌توانستم به فکر شروع زندگی دوباره‌ای برای خودم باشم، در عین ترسناکی، عجیب بود. در آخرین دیدارم با مأمور سی‌سیس، یک کیف چرمی زیبا به من هدیه داد. گفت وقتی تحصیلاتم را تمام کردم و معلم شدم می‌توانم از آن استفاده کنم.

او همان مهربانی خارق‌العاده‌ای را به من نشان داد که دیگر انتظار دیدنش از کفار برایم عادی شده بود. آزادی‌ام را به من تبریک گفت.

فکر کنم آزاد بودم، اما احساس آزادی نمی‌کردم. هنوز محتاطانه قدم از قدم بر می‌داشتم. اگر فرار کرد چه؟ اگر یکی از دوستانش را همین دور و بر اجیر کرده باشد که انتقامش را از من بگیرد چطور؟ دوستش عمرو کجاست؟

همان موقع خبردار شدم عمرو هم همزمان با او ناپدید شده بود. آیا او هم این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



در زندان مصر بود؟ نه. نبود. گزارش‌هایی این سو و آن سو شنیده بودم که تقریباً همزمان با زندانی شدن عصام، مرده بود. تصور می‌کنم عمرو احتمالاً برای اِ.بی.آی. کار می‌کرده است. به همین خاطر سی‌سی‌سی علاقه‌ای به چیزهایی که در مورد او می‌گفتم نشان نمی‌داد. تمام عمرم در آن منطقه زندگی کرده بودم و تمام مسلمانان را می‌شناختم، اما این شخص، عمرو، به طور اتفاقی و دقیقاً همزمان با عصام سر و کله‌اش پیدا شد و همزمان با او نیز ناپدید شد. این امر نمی‌توانست اتفاقی باشد. از همه مهم‌تر، وقتی یک بار خیلی کوتاه عمرو را دیدم، به هیچ وجه آدم شروری به نظرم نرسید. او آن چشمان نحس و قضاوت‌گر را که خاص جهادی‌هاست نداشت.

حتی اگر مسلم می‌شد که او و تمام دوستانش واقعاً رفته‌اند، برگشت من به زندگی عادی کار ساده‌ای نبود. سال‌ها در رابطه‌ای مشحون از خشونت بودم که شخصیتم را به کل نابود کرده بود. به طرزی غیرمنطقی از این که او در زندان است احساس گناه می‌کردم. غصه‌ی این را می‌خوردم که چه می‌خورد — آن هم او که این همه در انتخاب غذا ادا و اطوار داشت. حالا می‌فهمم که سندرم استکهلم^۱ تا عمق وجودم نفوذ پیدا کرده بود.

علاوه بر تمام درگیری‌های ذهنی، باید از پس وظائف مادری‌ام نیز بر می‌آمدم. چند ماه بعد را با مادرم زندگی کردم، یک دوره‌ی آنلاین را در کالج محلی‌مان گذراندم و سعی کردم زندگی‌ام را ذره ذره از نو بسازم. دوره‌های

^۱Stockholmsyndromet حالتی روانی است که در آن گروگان حس یكدلی و همدردی و احساس مثبتی نسبت به گروگان‌گیر پیدا می‌کند و در مواقعی این حس وفاداری تا حدی است که از کسی که جان، مال و آزادیش را تهدید می‌کند دفاع می‌کند و به صورت اختیاری و با علاقه خود را تسلیمش می‌کند. [م]. این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



آنلاین را انتخاب کردم تا در خانه با دخترم باشم. علاوه بر این، هنوز از بیرون رفتن و ظاهر شدن در انظار عمومی می‌ترسیدم.

اگر مدتی طولانی در قفس مانده باشی، آزادی به نظرت عجیب، ناآشنا، و ناخوشایند می‌آید. با این که به ندرت از خانه خارج می‌شدم، هنوز هم بیرون از خانه نقاب می‌زدم. این طور نبود که نقطه‌ی عطفی در زندگی‌ام رخ دهد و ناگهان نقابم را بردارم و هوای آزاد تنفس کنم. برداشتن آن فرآیندی کند و بسیار طاقت‌فرسا بود که از احساساتی چون شک به خویشتن، ناراحتی، و خرابی‌ها ترس‌آکنده بود. دوباره داشتم تلاش می‌کردم که مرهمی را پیدا کنم برای کشیده شدن صندلی از زیر پایم — برای ترس فلج‌کننده از تجربه‌ی یک ضربه‌ی روانی دیگر. یک بار دیگر باید تلاش می‌کردم روی پای خودم بایستم. اما این بار به مراتب شکسته‌تر و خسته‌تر بودم. و بار کودکی که در آغوش داشتم نیز به آن افزوده شده بود.



برادرم نیز همان اخیر آمده بود با ما زندگی کند. کارش را از دست داده بود چون دائماً دیر به سر کار می‌رفت. در آپارتمانی در مرکز شهر زندگی می‌کرد که درست بالای محل کارش بود. و فقط باید با آسانسور پایین می‌رفت تا سر کار حاضر شود، اما باز هم همیشه دیر می‌رسید. به همین خاطر اخراجش کردند. نیمه‌شب از آپارتمانش فرار کرد تا از پرداخت اجاره‌ی آن ماه شانه خالی کند. با وجود این، از رو نمی‌رفت و به دیده‌ی تحقیر به من می‌نگریست.

«حالا می‌خوای چه کار کنی؟»

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



جانم افتاد. تا جایی که می توانستم اعتنایی به ضرباتش نکردم و همه‌ی تمرکز و انرژی و توجه‌ام را گذاشتم روی این که خاطر جمع شوم دخترم همه‌ی انگورها را تف کرده است و مشکلی برایش پیش نمی‌آید. وقتی مطمئن شدم دهانش خالی است و خفه نمی‌شود، نفس راحتی کشیدم و خیالم راحت شد.

برادرم هم با یک دستش به صورتم می‌کوبید و با دست دیگرش موهایم را گرفته بود تا نتوانم از دستش فرار کنم. من به حالت آشنای خودم پناه بردم. در خودم فرو رفتم و کرخت و بی‌حس شدم. از آخرین باری که این کار را کرده بودم مدتی می‌گذشت. در دوران زندگی مشترکم، به ندرت این کرختی را تجربه کرده بودم. کتک‌های عصام معمولاً متمرکز و کوتاه بود — یک مشت محکم توی صورت. اما کتک‌های برادرم بیشتر مانند دوران کودکی‌ام بود — ضربات متوالی تا زمانی که تمام حرصش را خالی کند.

کی قرار است از این زندگی راحت شوم؟ در خانه‌ای بزرگ شدم که مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفتم، شوهرم نیز مرا کتک می‌زد، و حال باز به خانه‌ای فرار کرده‌ام که برادرم مرا کتک می‌زند. چطور می‌توانم خودم را از این دور باطل نجات دهم، قبل از این که دخترم نیز اسیر همین سیر قهقرایی بشود؟ بین مشت و لگدها، نگاه‌های او را می‌دیدم، هنوز حتی دو سالش نشده بود، می‌دید مادرش تا حد مرگ کتک می‌خورد و اصلاً اهمیت نمی‌داد. اصلاً این صحنه تأثیری رویش نداشت. این صحنه برای او هم به اندازه‌ی من عادی شده بود.

این وضعیت باید خاتمه می‌یافت. باید به این دور باطل پایان می‌دادم. نمی‌خواستم روزی دخترم نیز قربانی این خشونت‌ها شود فقط به خاطر این که

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



من نتوانسته بودم او را از این زندگی نجات دهم.

بدن بی‌جانم ظاهراً باعث شد برادرم از تسخیر آن نیروی پرخاش اهریمنی رها شود و به خودش بیاید. ناگهان مرا تکان داد تا ببیند هنوز زنده‌ام یا نه.

در حالی که نفسش را بیرون می‌داد گفت: «فکر کردم کشتمت!»

«راحتم بذار.»

«حالت خوبه؟ چرا تکون نمی‌خوردی؟»

این آخرین باری بود که برادرم مرا کتک می‌زد. به ندرت او را پس از آن ماجرا دیدم. [بعداً] در این باره با من صحبت کرد. می‌دانم از این حادثه ترسیده بود و می‌دانم این ترس سال‌ها با او بود. اما هنوز آن قدر نترسیده بود که از زدن زنان دیگری که پس از آن وارد زندگی‌اش شدند خودداری کند. بارها به دلیل بدرفتاری خانگی به زندان افتاد و از سوء‌مصرف مواد و مشکلات روحی رنج می‌برد. حتی چند بار کارتن‌خواب شد.

برادرم در کودکی بیش از من رنج کشیده بود. مسلماً بیش از من مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفت و مادرم و آن هیولایی که با او ازدواج کرده بود دائماً «مردانگی»‌اش را زیر سؤال می‌بردند. از نظر آن‌ها، یک «مرد واقعی» باید بسیار خشن باشد و رفتاری مردانه و کلیشه‌ای داشته باشد. برادرم با آن الگو جور نبود. او فیلم‌های مستندی را که درباره‌ی طبیعت بودند و بازی‌های ویدئویی را ترجیح می‌داد — علاقه‌ای به ورزش، کشتی یا دیگر سرگرمی‌های مردانه نداشت. به شدت مورد بدرفتاری قرار می‌گرفت و در اواخر نوجوانی‌اش، نشانه‌هایی از خرد شدن در او پدیدار شد. مادرم به داروهایی که پزشک خانواده تجویز کرده بود این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



اهمیت نمی‌داد و ترجیح می‌داد افسردگی، اختلال وسواسی-اجباری و دیگر مشکلاتش را با ذکر و دعا درمان کند. چنان که پیداست، دعاها و کارساز نبود و سیر قهقرایی برادرم متوقف نشد. در مدت کوتاهی که اخیراً پیش ما بود، ناراحت شده بود چون «شنیده بود» که من و شوهرم پشت سرش از او بد گفته‌ایم. او اقرار داشت صداهایی را می‌شنود اما نمی‌تواند تشخیص دهد که آن صداها واقعی‌اند یا این که مغزش دارد او را دست‌به‌سر می‌کند. اما وقتی به او گفتم چنین اتفاقی نیافتاده است نمی‌توانست حرفم را قبول کند. با بالا گرفتن عصبانیتش، اوضاع خیلی سریع رو به وخامت گذاشت و ما سرانجام روابطمان را قطع کردیم. اگر من هم خودم را از آن منجلاب بیرون نکشیده بودم، عاقبتم همین می‌شد.

روزی که برای آخرین بار از یک مرد، یعنی برادرم، کتک خوردم، فهمیدم به معنای واقعی کلمه در این کره‌ی خاکی هیچ کس را که ندارم که بتوانم به او تکیه کنم. آیا الله از آن بالا هوایم را داشت؟ خیلی منطقی به نظر نمی‌رسید، اما من در موقعیتی نبودم که دریابم حتی از پشتیبانی فراطبیعی نیز محروم‌م. تنها امیدی که در زندگی برایم باقی مانده بود همین امید واهی بود. تا آنجا که می‌دانستم، در این کره‌ی خاکی هیچ کس وجود نداشت که به من کمک کند. اما شاید الله پشت و پناهم بود. باید به زندگی‌ام سر و سامان می‌دادم.

دیگر نمی‌توانستم با مادر و برادرم زندگی کنم. باید دخترم را از این خانه‌ی منحوس و پر از ظلم و بدرفتاری بیرون ببرم.

تنها کسی که در زندگی داشتم او بود و تنها کسی که او داشت من بودم.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



من مسئول او بودم، اما نمی‌توانستم از او انتظار حمایت داشته باشم — این من بودم که باید از او حمایت می‌کردم. باید او را از خطر نجات می‌دادم. کاش زودتر از آنجا برده بودمش. خاطره‌ی آن روز دردآور از ذهن دخترم پاک نمی‌شود. دخترم هنوز موقع غذا خوردن می‌ترسد خفه شود. در کنار هر وعده‌ی غذایی که می‌خورد باید حتماً آب باشد، چون که می‌ترسد گلویش بگیرد. در هر وعده‌ی غذایی که در زندگی‌اش می‌خورد، عذاب وجدان به دلم چنگ می‌آورد و افسوس می‌خورم که چرا زودتر او را از این بلایا نجات ندادم. حالا او مجبور است تا ابد با این زخم‌های ذهنی زندگی کند. به خاطر کوتاهی من.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





خودمان تنها

مادرم کاملاً مخالف رفتن من از آن خانه بود. حتی نمی‌توانست فکرم را بکند که من چگونه جرأت کرده‌ام حرفش را به میان بیاورم. آخر زنان مسلمان نجیب تنها زندگی نمی‌کنند. آن‌ها از خانه‌ی پدرشان به خانه‌ی شوهر می‌روند. اما مادرم اصلاً در مخیله‌اش نمی‌گنجید که دخترش بخواهد تنها زندگی کند. اما من نمی‌توانستم آنجا بمانم.

می‌دانستم که رفتن ما از آنجا او را عصبانی می‌کند، اما سرانجام به خاطر دخترم راغب بودم که محکم جلویش بایستم. هرگز قدرت مقاومت در برابر او را نداشتم، اما وقتی پای دخترم به میان آمد، آن قدرت را در خودم یافتم.

برای دریافت کمک هزینه‌ی اجتماعی درخواست دادم و با مدیر ساختمان مادرم صحبت کردم. با خودم فکر کردم که اگر با هم در یک ساختمان باشیم،

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



کتر مخالفت بکند. مدیر ساختمان گفت که یک آپارتمان یک‌خوابه برای اجاره دارد، اما در طبقه‌ی دیگری است.

فکر کردم منتظر بمانم تا یک آپارتمان در طبقه‌ی او خالی شود، اما بعد تصمیم عوض شد. همین که در یک ساختمان باشیم کافی بود و می‌توانست مرا زیر نظر داشته باشد. من دیگر باکره نبودم! زنان مسلمان، بعد از ازدواج، دیگر به شدت قبل تحت کنترل خانواده‌شان نیستند. در اولین فرصت نقل مکان کردم. می‌دانستم او از این موضوع خوشحال نخواهد شد، ولی با خودم گفتم چون که در یک ساختمان هستیم، با آن کنار خواهد آمد.

اما مادرم از این که از خانه‌اش رفته بودم حسابی عصبانی بود. اگر خانه‌ای را آن سر شهر گرفته بودم، سنگین‌تر بود. هر دشنامی که بلد بود و معنای «فاحشه» می‌داد نثارم کرد. با این همه، من از آنجا رفتم.

اولین روزی که پایم را در آپارتمان جدیدم گذاشتم، برای دانشگاه‌هایی که همان اطراف بود درخواست فرستادم. در همان دانشگاهی که انتخاب اولم بود پذیرفته شدم. مادرم از این که برای دانشگاه اقدام کردم نیز عصبانی بود. مدام سعی می‌کرد مرا وادار کند تا با خواستگارهای جدید و شوهران بالقوه ملاقات کنم، اما من دیگر حاضر نبودم دوباره به همان چاه بیافتم.

طی چند ماهی که منتظر شروع کلاس‌ها بودم، آرام آرام حالم داشت بهتر می‌شد. یادم است وقتی برای اولین بار نقابم را برداشتم احساس می‌کردم صورتم عریان است. چنان احساس خجالت می‌کردم و این حس برایم عجیب بود که انگار با بالاتنه‌ی لخت بیرون آمده بودم. فکر می‌کردم همه به صورت برهنه‌ی

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



من خیره می‌شوند، اما کسی اهمیت نمی‌داد. کودک نوپای کوچک خودم تنها کسی بود که برهنه بودن صورتم برایش عجیب بود. لبه‌ی روسری‌ام را بالا می‌کشید تا صورتم را بپوشاند. به تدریج، چادر عربی‌ام را کنار گذاشتم و به جایش دامنی بلند پوشیدم. به آرامی شخصیت قبل از ازدواجم را دوباره پیدا کردم.

چون می‌خواستم به دل مادرم راه بروم و آپارتمانی را گرفته بودم که در ساختمان او بود، کرایه‌اش بسیار بالاتر از چیزی بود که استطاعتش را داشتم. و چون مادرم اجازه نمی‌داد به آپارتمانی که توانایی مالی‌اش را داشتم نقل مکان کنم، گاهی از او برای اجاره یا خوردوخوراک پول می‌خواستم.

اما او جواب می‌داد: «نه، مگه نمی‌خواستی خانم مستقل بشی؟ اگه می‌خوای رو پای خودت وایسی، پس بسم‌الله! برو رو پای خودت وایسا!».

«نمی‌شه فقط یه کمی پول بهم قرض بدی تا خواروبار بخرم؟ حتی شیر هم ندارم، پولم فقط به اندازه‌ی اجاره خونه است.»

«مجبور نیستی پول اجاره بدی! می‌تونی برگردی با من زندگی کنی. من پول مو هدر نمی‌دم.»

«باشه، اما می‌شه برای حالا یه مقدار پول ازت قرض بگیرم؟»

«گفتم نه!»

«می‌خواهی نوه‌ت از گرسنگی بمیره؟». دستم را در کیفش کردم و کارت اعتباری‌اش را برداشتم.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



«اگر ازش استفاده کنی، با بانک تماس می‌گیرم و می‌گم کارتمو دزدیدن.»
«نه این کارو نمی‌کنی. می‌دونی باید برای بچه‌ام غذا بخرم. بالاخره اون
نوه‌ته!»

«به من مربوط نیست! خودت خریزه خوردی، باید پای لرزشم بشینی. به
ماشینم هم اگه دست بزنی، به پلیس زنگ می‌زنم برا اونم اعلام سرقت می‌کنم!»
با خودم گفتم که مادرم بلوف می‌زند. بچه‌ام را برداشتم، سوئیچ ماشین و
کارت اعتباری مادرم را هم برداشتم و برای خرید به خواربارفروشی رفتم. همین
طور که خرید می‌کردم، در ذهنم به مادرم اولتیماتوم دادم. اگر با بانک یا پلیس
تماس بگیرد، دیگه کارد به استخوانم می‌رسد. چنین کاری حتی از مادرم هم
بعید می‌نمود.

به نظرم عجیب بود که حتی در این مورد شک کردم. وقتی برای پرداخت
پول رفتم، صندوق‌دار گفت که کارت مسروقه است. من زیاد به آن فروشگاه
می‌رفتم و صندوق‌دار مرا می‌شناخت.

در حالی که چشم‌هایش بین من و دخترم در حرکت بود، با خجالت گفت:
«من باید با پلیس تماس بگیرم. اما مشکلی نیست. زنگ نمی‌زنم. ولی این
اجناس رو هم نمی‌تونم حساب کنم.»

«مشکلی نیست. متشکرم.» احساس می‌کردم به گلویم مشت زده‌اند. باز هم
یک، به اصطلاح، کافرِ کثیف و نجس از خانواده‌ی خودم با من مهربان‌تر بود.

وقتی که وارد ماشین شدم، تنها فکری که در سرم داشتم این بود که حتماً

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



مادرم به پلیس زنگ زده است و برای ماشین هم اعلام سرقت کرده است. و حالا ممکن است من و دخترم دستگیر شویم. باید به سرعت به خانه باز می‌گشتم.

آن روز بود که دیگر فهمیدم واقعاً هیچ چیز از مادرم بعید نیست. یک قوطی باز شیر خشک داشتم که از آشپزخانه‌ی مسجد برداشته بودم. به خودم گفتم این کار دزدی نیست. این را برای استفاده‌ی مردم آنجا گذاشته‌اند. حالا اگر به جای مسجد، در خانه از آن استفاده کنم چطور می‌شود؟ آن را با آب مخلوط کردم و به دخترم دادم. این شامش بود. دیگر دو سالش بود و یک بطری شیر برایش کافی نبود. آرزو کردم کاش از شیر نگرفته بودمش. دست کم شیر خودم رایگان بود. اما وقتی فهمیدم سر بچه‌ی دوم باردارم، مجبور شدم او را از شیر بگیرم. گوشه‌ای خزیدم و آن قدر به حال خودم گریه کردم تا خوابم برد.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





فیل

وقتی دانشگاه را شروع کردم، همه چیز دشوارتر شد. برای کتاب و لوازم التحریر، ایاب و ذهاب، نگهداری بچه به پول احتیاج داشتم. دیگر یارای ادامه دادن نداشتم. مجبور شدم دوباره پیش مادرم و برادرم برگردم. چهارنفرمان به یک خانه‌ی شهری¹ در شهر مجاور نقل مکان کردیم. برای رفتن به دانشگاه مجبور بودم چهار اتوبوس عوض کنم و مجدداً چهار اتوبوس دیگر برای بازگشت به خانه.

اگر می‌توانستم یک شب چهار ساعت بخوابم، می‌گفتم که خوب خوابیده‌ام. در هر نیم‌سال تحصیلی، پنج دوره را می‌گذراندم. چون می‌خواستم هرچه سریع‌تر دوره‌ی کارشناسی‌ام را تمام کنم تا بتوانم مدرک خود را در رشته‌ی آموزش بگیرم. بعد از آن می‌توانستم معلم شوم و بالاخره درآمدی داشته باشم.

¹ town house

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



کلی وام دانشجویی گرفته بودم. بنابراین بیشتر درآمد را باید برای بازپرداخت آن‌ها هزینه می‌کردم. اما آن زمان نمی‌خواستم ذهنم را با این مسئله درگیر کنم. فقط مهم بود روزم را به شب برسانم.

همه چیز در زندگی من دشوار اما قابل‌تحمل بود، به جز نق‌زدن‌ها و فشارهای دائم مادرم. داشت مرا دیوانه می‌کرد. سعی می‌کردم تا می‌توانم از بگومگو با او خودداری کنم، اما گاهی مجبور می‌شدم واکنش نشان دهم.

یک بار مادرم ناگهان جار زد: «یه پیرهن جدید برات گرفتم!».

دخترم دوید تا ببیند چه چیز در کیفش است. مادرم یک تی‌شرت به رنگ سبز تیره بیرون کشید. وقتی مادرم خواست آن را تنش کند، دخترم مقاومت می‌کرد.

«چه مرگنه؟»

من هم پریدم وسط کارش و گفتم: «همیشه می‌ذارم لباساش رو خودش انتخاب کنه. رنگ سبز دوست نداره. فقط صورتی و بنفش دوست داره.»

مادرم رو به دخترم گفت: «خری مگه؟ رنگ سبز به این قشنگی.»

گفتم: «خر نیست! آدما سلیقه‌اشون با هم فرق داره. تفاوت سلیقه دلیل نمی‌شه به کسی بگییم خر شده. دخترم این لباسو نمی‌خواد. هیچ وقت سعی نکن چیزی رو که دوست داری بهش تحمیل کنی!».

دعوی‌مان بالا گرفت و من شدم دختر قدرشناسی که آداب هدیه گرفتن را بلد نیست. این که مادرم داشت به صورت فیزیکی چیزی را تن دخترم می‌کرد

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



که دوست نداشت اصلاً مطرح نبود. شاید واکنشم تند بود، اما می دانستم این که کسی لباسی را بر تو تحمیل کنند که نمی خواهی چه حسی دارد و به هیچ وجه نمی خواستم دخترم نیز این احساس را تجربه کند.

همچنین، این که دخترم به خاطر اختلاف سلیقه با مادرم «خر» خطاب شده بود خشمی خروشان را در من شعله ور کرده بود.

کل زندگی ام در همان واقعه خلاصه می شد. آن قدر مرا کنترل کرده بودند که دیگر فراموش کرده بودم خودم هم می توانم نظری داشته باشم! محال بود بگذارم دخترم چنین چیزی را تجربه کند. او لباس هایش را خودش انتخاب می کند و نظرات خودش را خواهد داشت. و اگر می خواهد فقط صورتی یا بنفش بپوشد، فقط صورتی یا بنفش خواهد پوشید.

از آنجا که دیگر دانشگاه می رفتم، اعتماد به نفسم در حال افزایش بود. جسارت پیدا می کردم بیشتر از مادرم سرپیچی کنم. چند سال از اغلب همکلاسی هایم بزرگتر بودم و تجربه ی زندگی ام به مراتب بیشتر از دیگران بود. این مسئله، به خصوص وقتی دوره ی روان شناسی کودک را می گذراندم، بسیار مفید بود. چون من و استاد تنها والدین کلاس بودیم، اغلب من تنها دانشجویی بودم که به راحتی می توانست صحبت های استاد را بفهمد. در بحث های کلاسی، معمولاً من و استاد در تلاش بودیم تا مطالب را برای همکلاسی های جوان تر توضیح دهیم. اینجا دیگر حرف من خریدار داشت. نظرات و تجربیاتم مفید بود. من آن ابله، احمق و بی خاصیتی که در خانه خطاب می شدم نبودم.

در واقع، حتی می توانستم در داوری های مادرم نیز اشتباه پیدا کنم. اما آیا

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



می‌توانستم آن قدر گستاخ باشم که یک لحظه فکر کنم از او بهتر می‌فهمم؟
چنین چیزی از محالات می‌نمود، اما بر آن شدم که شک خود را محک بزنم.

مادرم دوست‌داشت ماشین و لوو^۱ بخرد. حالا به هر دلیلی، پایش را توی یک
کفش کرده بود که این طرح را عملی کند. اولین قدمش این بود که با
مسلمانانی صحبت کند که ماشین دست‌دوم می‌فروختند؛ چون مسلماً فقط به
مسلمانان می‌توان اعتماد کرد. از نظر من، این تصور کاملاً مضحک بود.

«این که چه خدایی رو می‌پرستی تعیین نمی‌کنه که مکانیکِ خوب یا بدی
باشی.»

«اگر مسلمون باشه، راستگوئه.»

«این حرف لزوماً درست نیست.»

«چرا هست! یه مسلمون واقعی هیچ وقت سر یه مسلمون دیگه کلاه
نمی‌ذاره. ممکنه سر کافرا کلاه بذاره، اما هیچ وقت سر یه مسلمون کلاه
نمی‌ذاره.»

«اگه یه نفر دروغگو باشه، به همه دروغ می‌گه. به نظرم داری اشتباه
می‌کنی.»

«کسی از شما نظر نخواست!»

زورم آمده بود که مادرم حاضر بود بهای یک ماشین بنجل، به یک
فروشنده‌ی مشکوک، پول بدهد، در حالی که یک نمایندگی قابل‌اطمینان در

¹ Volvo

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



نزدیکی مان بود که یک ولووی درست و حسابی را برای فروش داشت. حدود ۵۰۰ دلار گرانتر می شد، اما حداقل ضمانت شده بود!

معمولاً وقتی من و مادرم در مورد موضوعی بگویم می کردیم، قضاوت حکیمانه‌ی او را قبول می کردم، چون به تشخیص خودم اعتماد نداشتیم. اما این بار مطمئن بودم که حق با من است. قبلاً هیچ وقت چنین اتفاقی نیفتاده بود. حس عجیبی بود. در دانشگاه، داشتم مهارت‌های تفکر انتقادی‌ام را تقویت می کردم — از مغزم به نحوی بی سابقه استفاده می کردم. این حس جدید و هیجان انگیز بود و شوقم به استفاده از آن فزونی می یافت. علاقه پیدا کرده بودم که در مورد چیزهای مختلف فرضیه سازی کنم، از دیدگاه‌های مختلف به قضیه نگاه کنم، و بعد از آن‌ها نتیجه بگیرم. تجربه‌ی بسیار نیروبخشی بود! آن قدر به این که به من بگویند چه کار کنم و چگونه آن را انجام دهم عادت کرده بودم که این مهارت جدید، مهارت کشف این که چه کار باید بکنم، مرا سرمست کرده بود. با خودم فکر کردم که محافظه کارانه این احتمال را ارزیابی کنم که شاید حق با من باشد و مادرم در اشتباه باشد.

این پول خودش بود و آزاد بود هر چه می خواهد بخرد. دیگر به او توصیه نکردم. در واقع، حتی تشویقش هم کردم برود و از آن مسلمان مشکوک خرید کند.

من هم یک گوشه می نشینم و نگاه می کنم ببینم که او اشتباه می گوید یا من. اگر ثابت می شد حق با اوست، همچنان در برابر قضاوتش تسلیم می شدم. اما اگر حق با من بود، آن وقت می فهمیدم که واقعاً می توانم به قضاوت خودم

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



اعتماد کنم و در واقع قضاوت من حتی ممکن است درست‌تر از او هم باشد.

نتیجه این شد که ماشین بعد از دو روز وسط خیابان به کل از کار افتاد و فروشنده حاضر به پس دادن پولش نشد. تنها گزینه‌ای که پیش رویش گذاشت این بود که ماشین را «تعمیر» کند. و چند روز بعد، دوباره روز از نو، روزی از نو. ماشین آن قدر در دسر ایجاد کرد — وسط ترافیک مدام از کار می‌افتاد — که مادرم سرانجام تسلیم شد.

آن لحظه برای من لحظه‌ی سرنوشت‌سازی بود. فرضیه‌ام را به بوته‌ی آزمایش گذاشتم و معلوم شد حق با من است. این واقعه دنیای جدیدی را در ذهنم باز کرد. این ماجرا شاهده‌ی بود بر این که من می‌توانم به ارزیابی خودم، حس درونی خودم و توانایی خودم در گرفتن تصمیمات درست اعتماد کنم.



در پایان نیمه‌ی دوم سال اول دانشگاه، سر جلسه‌ی آزمون روان‌شناسی بودم و ناگهان متوجه شدم که از نوشتن یک جمله‌ی کامل و سروته‌دار ناتوانم. پاسخ‌ها در مغزم شناور بود، اما اصلاً نمی‌توانستم آن‌ها را روی کاغذ بیاورم. قبلاً هیچ وقت تا این حد عدم هماهنگی بین بدن و مغزم احساس نکرده بودم. مدت زیادی بود که بیش از حد از خودم کار می‌کشیدم. حتی همان چهار ساعت در شب را هم نمی‌خوابیدم و به شدت دچار کم‌خوابی بودم. این‌ها همه به کنار، مریض هم شده بودم و بدنم در حال مبارزه با ویروس بود. اما من مادری تک‌سرپرست بودم که تمام وقت در دانشگاه درس می‌خواندم و شب‌ها هم این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



تدریس خصوصی داشتم. در این میان، مریضی دیگر قوز بالا قوز بود. به همین خاطر، برای جلوگیری از شدت گرفتن علائم، به مقدار خطرناکی آنتی‌هیستامین^۱ و مسکن مصرف می‌کردم. اما علائم لجبازتر از این حرف‌ها بود. برای همین هم پشت آن قرص‌ها، نئوسیتران^۲ می‌خوردم که یک داروی ضدسرفه و ضداحتقان است.

هرگز وقت (یا پول) غذا خوردن در دانشگاه را نداشتم و همیشه یا خیلی عجله داشتم یا خیلی خسته بودم و نمی‌توانستم قبل از بیرون رفتن از خانه چیزی برای خوردن با خودم بردارم. خلاصه بگویم، بی‌غذایی، به‌علاوه‌ی قرص‌ها، به‌علاوه‌ی نئوسیتران، به‌علاوه‌ی استرس بیش از حد مطمئناً خرابی به بار می‌آورد.

از شدت ناامیدی و وحشت دست به کاری زدم که مدت‌ها بود انجام نداده بودم؛ دست‌کم از زمانی که ماجرای [آزار و اذیت‌هایم] را به آقای فابرو گفته بودم و بعد همه چیز روی سر خودم خراب شده بود. تقاضای کمک کردم.

برگه‌ی امتحان را در دست‌های عرق‌کرده‌ام گرفتم و با احتیاط به سمت استاد رفتم. به سختی سعی کردم کلمات را در ذهنم مرتب کنم تا بتوانم وضعیتم را توضیح دهم. انتظار داشتم استادم بگوید با شرایط، حالا هر چه که هست، کنار بیا، بنشین و امتحانت را بده و هر چه را که نوشتی تحویل بده. انتظار داشتم به خاطر این که فکر کرده بودم ممکن است استاد شرایطم را درک

^۱ ضدحساسیت

^۲ NeoCitran؛ نوعی مسکن، برای کاهش علائم سرماخوردگی [م].

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



کند و برایم امتیاز خاصی قائل شود، مرا سرزنش کند.

گفتم: «نئوسیتران». حدس می‌زنم که قیافه‌ام خیلی پریشان می‌زده است؛ چون که اولین واکنش استادم یک «وای» کشیده بود توأم با گرد شدن چشم‌ها و باز شدن دست‌هایش. یادم می‌آید بالای برگه‌ی امتحانم نوشت «نئوسیتران». از چشمانش فهمیدم لازم نیست استرس داشته باشم. استاد به من اجازه خواهد داد که بروم! کارتش را داد و گفت برای هماهنگ کردن آزمون جبرانی با او تماس بگیرم. هرگز تا این حد احساس آرامش نکرده بودم. در کمتر از یک دقیقه از ناامیدی محض به رستگاری رسیدم و اشک‌هایم جاری شد. هق هق نمی‌کردم، فقط اشک بود که آرام بر صورتم روان شد. عاقبت توانستم خودم را جمع و جور کنم و از او تشکر کنم، با این که بغض خشک و دردناکی گلویم را گرفته بود. از کلاس بیرون آمدم و با اولین اتوبوس به خانه برگشتم.

بعداً وقتی او را در دفتر کارش ملاقات کردم، تحت تأثیر مهربانی‌اش قرار گرفتم. قاعدتاً کفار باید از من متنفر می‌بودند. به من گفته بودند که آن‌ها دشمن‌اند و نباید به آن‌ها اعتماد کنم. اما او به حدی به من مهربانی کرد که هنوز با گذشت این همه سال از خاطره‌اش اشک در چشمانم جمع می‌شود. مادرِ خودم هیچ وقت با چنین مهری در چشمانش به من نگاه نکرده بود.

استادم گفت به نظر می‌آید تحت فشار زیادی هستم، احتمالاً افسردگی دارم و قطعاً تحت فشار روحی هستم. به او گفتم که درگیر مسائل زیادی هستم و با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم می‌کنم. گفتم که شب‌ها به شدت دندان قروچه می‌کنم، به حدی که از درد آن بیدار می‌شوم و دردش کل روز ادامه

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



دارد. توصیه کرد برای کاهش فشار به مشاور مراجعه کنم. از آنجا که او استاد روان‌شناسی بود، پرسیدم آیا می‌شود خودش به من مشاوره بدهد. توضیح داد که کارش این نیست و سعی کرد افراد دیگری را معرفی کند، اما من وحشت کردم. یک نفر را پیدا کرده بودم که می‌خواست با من مهربان باشد و کمک کند — از کجا معلوم بتوانم کس دیگری را مثل او پیدا کنم؟ به او گفتم فقط با خودش می‌خواهم صحبت کنم؛ چون به او اعتماد دارم و نمی‌توانم به شخص دیگری اعتماد کنم.

نمی‌توانم تصور کنم که قیافه‌ام چقدر مستأصل به نظر می‌رسیده است. حال که به گذشته نگاه می‌کنم، به روشنی می‌دانم که از افسردگی، اضطراب، و کلی امراض دیگر رنج می‌برده‌ام. مطمئنم. فکر می‌کنم او هم فهمید که اگر موافقت نکند، من از کس دیگری کمک نخواهم گرفت. و حدسش هم درست بود، محال بود پیش کس دیگری بروم.

از این که پذیرفته بود من را ببیند آن قدر خوشحال بودم که اصرار کردم حق ویزیت ساعتی را که روان‌شناسان دریافت می‌کنند، یعنی حدود ۱۰۰ دلار در ساعت، به او پردازم. او سرانجام پذیرفت، اما به من گفت که فقط دو سه جلسه می‌تواند مرا ببیند. بعد از جلسه‌ی سوم، چکی را برای آن جلسات به او دادم و می‌دانستم که دیگر بیشتر از آن استطاعت ملاقات با او را ندارم. برای این که پول کافی برای پرداخت چک در حسابم باشد کلی استرس کشیدم. چند هفته بعد، فهمیدم که او قصدی برای نقد کردن آن ندارد. سومین فرشته‌ی کافر خود را ملاقات کرده بودم. ابتدا وکیلیم، سپس صندوقدار سوپرمارکت و حالا

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



دلم می‌خواست دوباره نزدش بروم و بیشتر با او صحبت کنم، اما نتوانستم خودم را راضی کنم و از مهربانی او سوءاستفاده کنم. می‌دانستم که باز هم چک را نقد نخواهد کرد. بنابراین نخواستم که به او مراجعه کنم. در عوض، تصمیم گرفتم با پیروی از درس‌های زندگی که او به من آموخته بود، از سخاوتمندش قدردانی کنم. تا به امروز، او نمی‌داند چقدر زندگی مرا تغییر داد.

با او در مورد این که چقدر دلم می‌خواهد از زیر سلطه‌ی مادرم خارج شوم صحبت کردم. بعد از شرح این که چرا می‌خواهم این کار را بکنم و چرا باید این کار را بکنم، با این جمله حرفم را تمام کردم: «اما، نمی‌تونم».

پرسید: «چرا نمی‌تونی؟»

«چون نمی‌تونم. زنا نمی‌تونن تنها زندگی کنن. یا باید با خانواده‌ات زندگی کنی یا با شوهرت. یه زن هیچ وقت نمی‌تونه تنها زندگی کنه. نمی‌تونم آبروی مادرمو ببرم. نمی‌تونم.»

«تصور کن نمی‌تونی بگی "نمی‌تونم"».

چه کسی حدس می‌زد این کلمات چنین تأثیر عمیقی بر زندگی من خواهد گذاشت؟ شاید او می‌دانست، اما خودم نمی‌دانستم. عجب نقطه‌ی عطفی! احتمالاً وقتی انسان‌ها کشف کرده بودند که زمین صاف نیست، چنین احساسی بهشان دست داده بوده است.

این احتمال که این امکان وجود دارد فراتر از «نمی‌توانم» چیزی وجود



داشته باشد هیچ گاه به ذهنم خطور نکرده بود. و حالا، به افقی خیره شده بودم که واقعاً انتهایی نداشت. در آن کلاس روان‌شناسی، در مورد بچه فیل‌هایی خواندیم که از بدو تولد آن‌ها را به بلوک‌های عظیم بتونی می‌بستند. بچه فیل‌های کوچک با تمام وجود برای رهایی می‌جنگند، اما موفق نمی‌شوند. فریاد می‌زنند و تلاش می‌کنند، پاهایشان خون می‌افتاد، اما بتن تکان نمی‌خورد. سرانجام، بچه فیل متوجه می‌شود که هرگز نمی‌تواند آزاد شود، بنابراین تقدیر خود را می‌پذیرد. و چون فیل هرگز فراموش نمی‌کند، فیل‌های بالغی را می‌بینیم که اگر بخواهند می‌توانند با عاج خود کامیونی را جابجا کنند، اما در عین حال، پای‌شان را با یک طناب به یک میخ‌طویله‌ی کوچک در زمین بسته‌اند.

آن‌ها مدت‌ها پیش سرنوشت خود را پذیرفته‌اند. دیگر تلاش نمی‌کنند چون فکر می‌کنند نمی‌توانند. اگر این فیل‌ها می‌دانستند که با کوچک‌ترین فشاری می‌توانند خودشان را آزاد کنند، چه می‌شد!

من یکی از آن فیل‌ها بودم.

این اولین باری بود که فهمیدم تنها کسی که بر سر راهم ایستاده است خودم هستم. باید از ترسی که در مغزم حک شده عبور کنم. آن‌ها همه می‌خواستند باور کنم که به‌تنهایی نمی‌توانم از پس زندگی برآیم و من باورشان کرده بودم. اما، ناگهان از این آگاهی شیرین برخوردار شدم که می‌توانم! و آن‌ها نمی‌دانستند که دیگر می‌دانم! فکر می‌کردند هنوز حرف‌هایشان را باور دارم! مرا به آن میخ‌طویله بسته و رها می‌کردند و خیال‌شان راحت بود که هیچ وقت آن را از جا بیرون نخواهم کشید. با خیالی آسوده در بستر خود می‌آرمیدند، چون

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



که خاطر جمع بودند من باورم شده است آدم ضعیفی هستم. اما من دست برتر را داشتم. من می‌دانستم که قوی هستم!

همان طور که خیلی عادی به زندگی‌ام ادامه می‌دادم، اجازه دادم این آگاهی در وجودم ساری شود و ریشه بدواند. ترس زیادی داشتم. با این وجود، کشان کشان به جلو حرکت کردم. مطمئناً به خاطر این که خواسته بودم بچه‌ام را از زندگی که خودم تجربه‌اش را داشتم نجات دهم، الله مرا تا ابد در آتش جهنم نخواهد سوزاند، مگر نه؟ او باید درک کند که مجبور بودم کودکم را از آن محیط سمی، از برادر و مادرم، دور کنم. من همه چیز را برای الله توضیح می‌دهم، او هم درک خواهد کرد. می‌دانستم سرانجام فرصتی پیدا خواهم کرد، اما باید منتظر فرصت می‌ماندم. نباید با حرکات ناگهانی، سوءظن ایجاد کنم.

مدت زیادی از مکاشفه‌ی پنهانی‌ام نگذشته بود که مادرم برای رفتن به فلوریدا و دیدار با خواهرم برنامه‌ریزی کرد. این فرصتی بود برای من!

یک از دوستانم همسایه‌ای داشت که در حال ساخت یک واحد زیرزمینی غیرقانونی بود. مجبور بود آن را بی‌سروصدا اجاره دهد. عالی بود! من نه اعتبار داشتم، نه معرف. بنابراین، به هر حال نمی‌توانستم جایی را به صورت قانونی اجاره کنم. به علاوه، به این ترتیب می‌توانستم نزدیک دوستم زندگی کنم! بی‌سر و صدا همه چیز را برنامه‌ریزی کردم. وقتی مادرم در فلوریدا بود، دخترم و چمدان‌هایمان را برمی‌دارم و از آن جهنم‌دره فرار می‌کنم! و این دقیقاً همان چیزی بود که اتفاق افتاد — بدون کمترین مشکل. او رفت، من وسایلم را بستم و رفتیم.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





آزادی

آنجا فقط یک سوئیت زیرزمینی بود، اما احساس بهشت برین آزادی را داشت. آزادی که به بهای بسیار گزافی به دست آمده بود، اما بی شک ارزشش را داشت. سوئیت من چنان چنگی به دل نمی زد — ۹۵ درصد سوئیت از دم در ورودی دیده می شد — اما برای من بسیار ارزش داشت. یادم است به دوستی گفته بودم که حتی از نرخ مقرر هم حاضرم بیشتر بپردازم! برای آزادی هیچ قیمتی گران نیست.

اگر از در ورودی چند قدم جلوتر می رفتی و از اتاق نشیمن / اتاق خواب و بعد آشپزخانه عبور می کردی، حمام سمت راست قرار داشت و روبرو اتاق خواب دخترم بود. آنجا تخت، کمد و جعبه‌ی اسباب‌بازی‌هایش را گذاشته بودم. وقتی هم‌سن او بودم هیچ وقت اتاق خواب مخصوص خودم را نداشتم. بنابراین از این که می توانستم اتاق خواب مخصوصی را برای او تدارک ببینم از شادی در پوست

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



خود نمی‌گنجیدم. برای دیوار اتاقش برچسب گرفتم و یک لحاف رنگارنگ برایش تهیه کردم. برای آن اتاق حسابی عشق و سخاوت به خرج دادم؛ چرا که نمایانگر اولین قدم در بهبود من بود. این که چیزهایی را برای دخترم فراهم کنم که خودم هرگز نداشته‌ام آن قدر رضایت‌بخش بود که دیگر غصه‌ی فرصت‌های ازدست‌رفته‌ی خودم را نمی‌خوردم.

مهیا کردن همه‌ی آن فرصت‌های ازدست‌رفته برای او به من — آن دختر کوچولوی درون من که به او خیانت شده بود، به فراموشی سپرده شده بود و مغفول مانده بود — التیام می‌داد. برای آن دختر [کوچولوی درونم] نمی‌توانستم چیزی را جبران کنم. به همین خاطر همه‌ی هم و غم را گذاشتم روی این دختر کوچولوی تازه. می‌خواستم زندگی او درست نقطه‌ی مقابل همه‌ی نداشته‌های من باشد.

حدود یک سال در آن سوئیت یک‌خوابه زندگی کردیم. آن ماه‌ها حکم یک سفر را داشت که طی آن داشتم خودم را پیدا می‌کردم. دخترم به یک مرکز مراقبت روزانه می‌رفت که از خانه پیاده راهی نبود. دیگر برای هیچ کاری به مادرم اعتماد نمی‌کردم. نه مراقبت از بچه، نه کمک مالی، هیچ. در مقابل دنیا من مانده بودم و دخترم. و هیچ چیز هم جلو دارمان نبود.

یکی از بزرگ‌ترین دغدغه‌هایم این بود که دریابم مادر بودن یعنی چه. به این نتیجه رسیدم که بهترین کار این است که دقیقاً عکس آنچه مادرم انجام می‌داد عمل کنم. او ما را به نحوی بزرگ کرد که فقط برای مرگ و زندگی پس از آن ارزش قائل شویم و هیچ اعتباری به این جهان ندهیم. بنابراین من برعکس

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



عمل کردم. به دخترم آموختم که از لحظه لحظه‌ی زندگی‌اش لذت ببرد و قدر تک تک نفس‌هایی را که می‌کشد بداند. هر شب قبل از خواب، سه چیز را که به خاطرشان قدرتان بود برابم نام می‌برد. حالا این موارد هر چیزی می‌توانست باشد: از آفتابی بودن آن روز گرفته تا کیک فنجانی خوشمزه‌ای که موقع ناهار خورده بود. بعدها، وقتی بزرگ‌تر شد، یک دفتر قدردانی درست کرد و روزانه در آن شروع به نوشتن کرد. حالا دیگر بزرگ شده است و هنوز هم چنین دفتری دارد. آن موقع‌ها، این که دریایی چطور باید از یک انسان کوچولو مراقبت کنی کار آسانی نبود. اما امروز وقتی به او نگاه می‌کنم، می‌بینم که مطمئناً یک چیزهایی را درست انجام داده بودم.

آن سال‌ها زندگی آسان نبود. در جست‌وجوی کرایه‌ی کمتر، مدام از این خانه به آن خانه اساس‌کشی می‌کردیم. هدفم در آن روزها این بود که هر چه سریع‌تر کارهایم را سروسامان دهم تا دخترم هرگز زمانی را به خاطر نیاورد که ما برای غذا پول نداشتیم یا در یک آپارتمان مجردی زندگی می‌کردیم و با هم روی یک تشک ژاپنی¹ می‌خوابیدیم. نمی‌خواستم او این نسخه از من را به یاد آورد. می‌خواستم برایش الگویی باشم که بتواند به من افتخار کند.

مطابق محاسباتم، به این نتیجه رسیدم که تا شش‌ساله شدنش وقت داشتم. از آن زمان بود که خاطرات به روشنی در ذهن خودم ثبت شده بود. آن موقع او سه‌ساله بود. بنابراین وقت زیادی نداشتیم. اما مسیر درستی را در پیش گرفته بودم. چنان سخت، سریع، و زیاد از خودم کار کشیدم که به زحمت وقتی برای

¹ futon

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



خواب پیدا می‌کردم. چند سال توانستم به این منوال ادامه دهم. ایمان داشتم که سر موعد به هدفم می‌رسم. چاره‌ی دیگری نداشتم. تمام وقت به دانشگاه می‌رفتم و کار می‌کردم و حتی توانستم دوستان تازه‌ای را پیدا کنم که خوش‌قلب و مثبت بودند.

به قول دیکنز^۱ «بهترین روزگار و بدترین ایام بود»^۲. آزاد بودم و هیچ چیز بهتر از این نبود. اما مجبور بودم با چیزی کنار بیایم که از آن هیچ نمی‌دانستم: با زندگی. تا آن زمان، همیشه به من می‌گفتند چه کار باید بکنم. تفکر نقادانه، تصمیم‌گیری، دوراندیشی — این‌ها همه برایم مفاهیمی ناشناخته بود. یاد گرفته بودم گوش دهم و اطاعت کنم. کسی فکر کردن را به من نیاموخته بود. ناگهان دیدم که مجبورم برای مشکلات مختلف راه‌حل پیدا کنم. چگونه می‌توانم هر روز به دانشگاه بروم؟ چگونه می‌توانم هزینه‌ی مرکز مراقبت روزانه را پرداخت کنم؟ تصمیماتی که باید می‌گرفتم پایانی نداشت. معمولاً هم گند می‌زدم.

یادم است وقت‌هایی که برای رفتن به دانشگاه از سکه‌ی مصری برای پرداخت کرایه‌ی اتوبوس استفاده می‌کردم (دستگاه بر اساس وزن کار می‌کرد) چطور خیس عرق می‌شدم. دیگر کفگیر داشت به ته دیگ خورده بود. مجبور بودم از خانه تا دانشگاه سه بار اتوبوس عوض کنم. پس مشخص است که از لحاظ جغرافیایی در منطقه‌ی خیلی خوبی زندگی نمی‌کردم، اما از لحاظ

^۱ Charles Dickens رمان‌نویس انگلیسی. [م.]

^۲ «داستان دو شهر»، چارلز دیکنز. [م.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



اقتصادی خیلی خوب بود.

تا زمانی که هنوز سکه‌ی مصری داشتم، از آن حقه برای پرداخت کرایه استفاده می‌کردم. پس از آن روزهایی آمد که دخترم را پیاده به مرکز مراقبت روزانه می‌بردم و بعد از آن فقط می‌آمدم خانه و گریه می‌کردم. پول کافی برای کرایه‌ی اتوبوس نداشتم. کافی بود دوستانم به دیدنم بیایند و مجبور شوم غذای اضافه بخرم، دیگر پولی برایم باقی نمی‌ماند. خیلی از خودم عصبانی می‌شدم. چون دانشگاه تنها دروازه‌ی رهایی‌ام بود. اگر خوب درس نمی‌خواندم، هرگز به هدفم نمی‌رسیدم. آن خشم و ناراحتی توأم با حس ترس و شکست من را ترغیب می‌کرد تمام تلاشم را بکنم که به ندرت و خیلی با فاصله غیبت داشته باشم.

اما وقتی دخترم بهانه‌ی یک بسته وافل یخ‌زده‌ی گران‌قیمت را گرفت و من به خاطر بی‌پولی گفتم نه، حسی به مراتب بدتر از حس غیبت از دانشگاه به من دست داد. من روی تنها کسی را که تصمیم گرفته بودم به دلش راه بروم زمین انداخته بودم. این اولین باری بود که شدیداً احساس بدبختی و ورشکستگی کردم.

در حالی که به گران بودن وافل‌ها بد و بیراه می‌گفتم، خودم را بالا کشیدم و توانستم به جای اولم برگردم. مثل تکه سنگی [که روی آب پرتاب می‌کنند و] با سطح آب تماس پیدا می‌کند، اما در آن غوطه‌ور نمی‌شود، از این می‌ترسیدم که غرق شوم و دیگر هیچ وقت نتوانم خودم را بالا بکشم. پر از آدرنالین بودم. می‌دانستم که نباید از حرکت باز بایستم. اگر حتی سرعتم را کم می‌کردم، در

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



آب فرو می‌رفتم و غرق می‌شدم. باید به حرکت ادامه می‌دادم، اما این کار بسیار سخت بود. سخت‌ترین روز روزی بود که مجبور شدم دستبند مادر بزرگم را بفروشم.

پس از مرگ پدر بزرگم در یک حادثه‌ی قایق‌رانی، مادر بزرگم از عربستان سعودی به مونترآل نقل مکان کرد. چون که اهل عربستان سعودی نبودند و در عربستان زندگی می‌کردند، همه‌ی دارایی‌ها و کسب‌وکارشان را باید به یک سعودی واقعی می‌سپردند؛ چرا که خارجی‌ها در عربستان سعودی اجازه‌ی داشتن هیچ چیزی را ندارند. هنگامی که پدر بزرگم فوت کرد، آن سعودی که همه‌ی دارایی‌ها پیشش به امانت بود همه چیز را دزدید و حتی ارزنی را هم برای مادر بزرگم باقی نگذاشت. او چاره‌ای نداشت جز این که با پسرش، یعنی پدر من، زندگی کند. حدود دو سال پس از مرگ پدر بزرگم به مونترآل رفتم تا با او دیدار کنم.

خیلی نحیف بود و آب‌سیاه^۱ سوی چشمانش را گرفته بود. اگر چه هنوز نسبتاً جوان بود، اما مشخص بود که خیلی دیگر عمرش به دنیا نیست. زندگی با پدرم و همسر بدذاتش او را فرسوده و فرتوت کرده بود. پدرم او را به دیوار کوبیده بود و دستش را شکسته بود و زیر بار هم نرفته بود که او را نزد دکتر ببرد. گفته بود که مادر بزرگ الکی می‌گوید دستم درد می‌کند.

از زندگی خسته شده بود. او و پدر بزرگم از زمانی که او دوازده سال و

^۱ Glaucoma یا آب سیاه، بیماری چشمی که به دلیل فشار زیاد مایعات داخل چشم ایجاد می‌شود و باعث کاهش دید می‌گردد. [م.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



پدربزرگم پانزده سال داشت با هم بودند. پدربزرگ مرد تنومند و بامزه‌ای بوده است و شخصیت بزرگی داشته است. مادربزرگم باید با ضربه‌های گاه به گاه او به لمبره‌ایش و ماچ‌های صدا بلندی که از او می‌گرفت کنار می‌آمد، اما، در کل، بیشتر اوقات ساکت کنارش نشسته بود. بدون پدربزرگم سرگشته بود.

ما روی کاناپه‌ی پدرم نشسته بودیم و مادربزرگم همان طور که گریه می‌کرد، آخرین دستنبد طلایی را که برایش باقی مانده بود از مچش باز کرد. همیشه پنج شش تایی زیورآلات طلا از او آویزان بود، اما حالا فقط یک تکه دستنبد برایش باقی مانده بود.

«ببخشین که نو نیست. دوست نداشتم چیز کهنه و رنگ و رو رفته بهت بدم، اما همه‌ی دار و ندارم همینه. دلم می‌خواد همیشه دستت کنی». این را گفت و دستنبد را به من داد. «وقتی رفتم، با این دستنبد یادم کن».

«نه تو رو خدا. نگهش دارین. این حرف‌ها رو هم نزنین. برا این که شما رو به خاطر داشته باشم به چیزی نیاز ندارم. مگه کجا می‌خواین برین؟ از این حرفا نزنین.»

اما او اصرار کرد و من هم فقط برای این دستنبد را از او قبول کردم که دست از گریه بردارد. قول دادم هیچ وقت آن را از دستم باز نکنم. تا جایی که توانستم سر قول خود ایستادم. آن دستنبد آخرین چیز ارزشمندی بود که داشتم. آن را فروختم تا هزینه‌ی اجاره خانه، شهریه‌ی دانشگاه و مواد غذایی را تأمین کنم. فکر می‌کنم این دیگر نهایت عجز و ورشکستگی‌ام بود. مرتبه‌ای از آن پایین‌تر به ذهنم نمی‌رسد.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



همان سال، ۳۰۰۰ دلار کمک‌هزینه‌ی تحصیلی از دانشگاه دریافت کردم. دیگر برای کرایه اتوبوس مشکل نداشتیم. بالاخره می‌توانستم ماشین بگیرم. آرامش به من رو کرد.

می‌ترسیدم پولم را خرج ماشین دست دوم کنم، از مکانیکی سردر نمی‌آوردم. تصمیم گرفتم یک ماشین کرایه‌ای بردارم.

در یک نمایندگی که چندقدمی خانه‌مان بود سعی کردم فروشنده را متقاعد کنم تا ماشینی را به من اجاره دهد.

او گفت: «لطفاً شرایط ما رو درک کنین. شما اعتبار بانکی ندارین و دانشجوی تمام وقتین. درآمد ثابتی هم ندارین. ریسک پذیرش شما خیلی بالاست. بانک هیچ وقت زیر بار نمی‌ره.»

«قول می‌دم پرداخت‌ها رو به موقع انجام بدم. از ماشینم مثل چشمام مراقبت می‌کنم. باور کنین.» چنان دلم در جوش و خروش بود که انگار سوار ترن هوایی بودم.

فقط در صورتی موافقت می‌کنن که ۳۰۰۰ دلار ودیعه بذارین و یک نفر ضمانت‌تون رو بکنه. کسی رو دارین که ضامن‌تون بشه؟»

«نه هیچ کس رو ندارم.» جوش و خروش دلم شدت گرفت.

«مادر، پدر، عمه یا دایی؟ هیشکی تو دور و برتون سراغ ندارین که اعتبار بانکی داشته باشه؟»

«شاید بتونم از پدرم بخوام این کارو برام بکنه. سال‌هاست باهاس صحبت

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



فروشنده گفت: «امتحان ضرر نداره. می‌تونین از تلفن من استفاده کنین.»

«تلفن راه دوره وا. پدرم توی مونترآل زندگی می‌کنه.»

«مشکلی نیست، بهش زنگ بزنین.»

به تلفن اشاره کرد و بیرون رفت تا من راحت باشم. نفس راحتی کشیدم و شماره‌ی پدرم را گرفتم. وقتی گوشی را برداشت سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف کردم. از این که دید به خاطر مشکلی که با آن روبرو بودم مزاحم زندگی‌اش شده‌ام حسایی خلقتش تنگ شده بود.

«بعد از این همه مدت به من زنگ زدی فقط واسه پول؟»

«به پول احتیاج ندارم — فقط امضاتو می‌خوام». صدای آه غضبناکش را می‌توانستم از مونترآل به وضوح بشنوم.

«اگه ملتفت باشی، جفتش یکیه. اگه پرداخت‌ها رو انجام ندی، پای من گیره و منم باید نون سه تا بچه رو بدم. من زن دارم. خودم وام مسکن دارم. من که بانک تو نیستم.»

گفتم: «بانک من؟ تاحالا چه پولی واسه من دادی؟ اصلاً خرج حمایت از کودک رو هم برا من پرداخت کردی؟ فکر نکنم انصاف باشه». باورم نمی‌شد آن کلمات دارد از دهان من بیرون می‌آید. «هیچ وقت ازت چیزی نخواستم. این چیزی هم که خواستم اصلاً چیزی حساب نمی‌شه. اما حتی همین کارو هم نمی‌توننی انجام بدی؟ نمی‌توننی فقط یک تیکه کاغذو واسه من امضا کنی؟»

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



اشک‌هایم جاری شده بود. «تو سه تا بچه نداری. شیش تا داری. یادت هست؟ وقتی که داشتیم بزرگ می‌شدم چه کار برام کردی؟ هیچ وقت واسه من اونجور که واسه بچه‌های جدیدت پدری می‌کنی پدری نکردی!».

او آخرین شانسم بود. اگر موافقت نمی‌کرد، نمی‌توانستم ماشین را بگیرم.

همین طور که زمان‌هایی را به خاطر می‌آوردم که با دخترم، زیر باران، در ایستگاه اتوبوس می‌ایستادیم، در حالی که هزاران نفر با ماشین با سرعت از کنارمان رد می‌شدند، داشت حالت تهوع به من دست می‌داد.

دخترم می‌گفت: «مامان، نگاه کن! این همه ماشین!». و در حالی که به یک پارکینگ پر از ماشین اشاره می‌کرد، می‌گفت: «اوه، مامان، نگاه کن. همه جا پر از ماشینه! چرا ما حتی یه دونه ماشینم نمی‌تونیم داشته باشیم؟»

«قول می‌دم عشقم ما هم یه ماشین می‌گیریم. قول!». و حالا نمی‌توانستم به قولم عمل کنم.

فروشنده برگشت و مرا دید که داشتم پای تلفن حق‌حق می‌کردم. حس کردم خودش آمده است که ضامنم بشود. به نظر می‌رسید او هم به اندازه‌ی من ناراحت شده بود.

«بابا، تو رو خدا. قول می‌دم حتی یه پرداخت رو هم عقب نندازم. باور کن. نمی‌دونم دیگه چه جوری بگم. من به این ماشین احتیاج دارم. هیچ وقت ازت چیزی نخواستم و دیگه هیچ وقت هم چیزی ازت نمی‌خوام.»

«زنم ناراحت می‌شه. همین الان شم کلی قرض و بده داریم.»

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



گور بابای زنت.

«اگر هیچ کدوم از پرداختام عقب نیافته، اون هیچ وقت نمی‌فهمه. اما من هیچ وقت نمی‌دارم عقب بیافته. قول می‌دم. تو رو خدا!»

بعد از کلی خواهش و تمنا از طرف من و یک عالمه پند و اندرز از جانب او، با اکره قبول کرد که ضامنم بشود. ماشینم را گرفتم و مثل تخم چشمم از آن مراقبت کردم. در سه سالی که ماشین دست من بود، حتی یک ماه هم کرایه‌ام عقب نیافتاد. پس از پایان قرارداد، ۲۰۰ دلار دادم تا ماشین را از زیر و رو بشویند. فروشنده گفت هیچ وقت کسی ماشین کرایه‌ای را به این تر و تمیزی به او تحویل نداده بود. از آنجا که این نمایندگی به خاطرم ریسک کرده بود قدردان‌شان بودم و با خودم عهد کرده بودم لطفشان را جبران کنم.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





تردید

همان طور که در زندگی جدید بیشتر و بیشتر به آرامش می‌رسیدم، به طور تصادفی یک درس اختیاری را که به برنامه‌ی زمانی‌ام می‌خورد، برداشتم — تاریخ ادیان.

این درس روی سه آیین ابراهیمی متمرکز بود و از آنجا که تا یادم است تا خرخره تعلیمات اسلامی را به من خورانده بودند، می‌دانستم که حداقل یک‌سوم برنامه‌ی درسی برایم آب خوردن است. نمی‌دانستم این دوره چقدر زندگی‌ام را قرار است تغییر دهد.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



در طول آن دوازده هفته، هرچه در مورد هر چیز می‌دانستم به آرامی فرو پاشید. قبلاً هرگز از منظری عینی^۱ و بی‌طرفانه به اسلام نگاه نکرده بودم. حال دیگر، همان طور که چرندیات دیگر ادیان برایم مثل روز روشن بود، چرندیات اسلام هم برایم واضح و غیرقابل انکار شد. ساده می‌توان به بی‌منطقی تثلیث^۲ یا تقدیس گاو پی برد، اما وقتی این بی‌منطقی در ذهن خودت باشد، تشخیص دشوارتر است.

برای اولین بار، امکان پیدا کردم تا با نگاه انتقادی به اسلام بنگرم و به سرعت متوجه شدم که قرآن هم هیچ تفاوتی با سایر فلسفه‌های باستان ندارد و هیچ تفاوتی هم با سایر کتاب‌هایی که دیگر انسان‌ها نوشته‌اند ندارد. مثل روز روشن بود. چیزهایی مثل مسطح خواندن زمین مانند فرش یا فواید نوشیدن ادرار شتر برای درمان بیماری‌ها نشان می‌داد اسلام پر از مهملات است. مثل روز روشن بود که قرآن را کسانی نوشته بودند که عقل‌شان به بیشتر از این‌ها قد نمی‌داده است. این معما برایم فاش شد که این‌ها کلامی مقدس از خدایی توانا بر همه چیز نیست. آن خدای قادر مطلق که آسمان و زمین را آفریده می‌داند که آن را مسطح خلق نکرده است!

همچنین، کذب این ایده که قرآن کتابی است خاص و الهی بر من ثابت شد؛ چرا که بیشتر آن «سرقت ادبی» بود، آن هم به طرز ناشرانه. همچنین، نمونه‌های زیادی از [کلماتی از] زبان‌های خارجی، همچون عبری^۳ یا سریانی^۴،

¹ objective

² trinity

³ Hebrew

⁴ Syriac

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



یافت می‌شود که به قرآن راه یافته‌اند. البته به ما می‌گفتند که این‌ها واژگانی با معانی اسرارآمیزند که فقط الله می‌تواند آن‌ها را رمزگشایی کند. اما نه. هم‌اکنون نتیجه‌ی سرقت ادبی ناشیانه بود. قرآن از به هم چسباندن آموزه‌ها و قصه‌هایی پدید آمده است که سران قبایل یهودی و مسیحی نقل می‌کرده‌اند.

سرانجام پذیرفتم نه تنها اسلام، بلکه در واقع تمام ادیان ساختگی هستند. احساس شغف می‌کردم از این که عاقبت از شر حس گناهی که سال‌ها مرا از پا انداخته بود راحت شده بودم! مجبور نبودم به خاطر این که به این اراجیف و داستان‌های خیالی و به طرزی عجیب^۱ خشن باور نداشتم احساس حقارت کنم — در تمام این مدت، فرد عاقل من بودم!

چه آرامشی داشت که در نهایت می‌توانستم هوای تازه و عاری از احساس گناه را تنفس کنم! می‌خواستم مست کنم، به کلوب بروم و همه‌ی کارهایی را که زنان مجرد و آزاد انجام می‌دادند انجام دهم!

البته به این آسانی‌ها نبود. همان طور که بلافاصله نقاب و چادر خود را کنار نگذاشتم، تمام آن تلقیناتی را هم که از پنج سالگی در مغزم فرو کرده بودند به یک باره دور نریختم. حس تلخی است که ناگهان بفهمی هر آنچه حقیقت می‌انگاشتی دروغی بیش نبوده است. حس جیم کری در فیلم «نمایش ترومن»^۱ را داشتم. هجوم بی‌امان عواطف پایانی نداشت: عصبانیت از این که فریبم داده‌اند، ناراحتی از این که تمام آن سال‌ها را هدر داده‌ام، وحشت از این که

^۱ "The Truman Show" فیلمی طنز و علمی-تخیلی محصول سال ۱۹۹۸ میلادی است. فیلم زندگی مردی (جیم کری) را نمایش می‌دهد که زندگی‌اش، بدون اطلاع وی، به صورت ۲۴ ساعته از شبکه‌ی تلویزیونی برای میلیون‌ها نفر در سراسر جهان در حال پخش است. [م].
این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



ممکن است در اشتباه باشم و خجالت از این که آن قدر احمق بوده‌ام. اما طی آن روند، موافقی پیش می‌آمد که تصمیم می‌گرفتم خیلی سخت نگیرم و از آزادی‌ام بهره ببرم.

خوشبختانه، یک دوست زیبا به نام توشا^۱ داشتم که در این دنیای آزادیِ نویافته شریپای^۲ من شد. او در زمینه‌ی مو و آرایش استاد بود و من شاگرد زرنگ کلاسش شدم. کل روزهای هفته را با هم سر کلاس می‌رفتیم، خودمان را جر می‌دادیم، بعد آخر هفته که می‌شد او سر و وضع مرا درست می‌کرد و به کلوب می‌رفتیم. عالی بود! سرانجام داشتم آخرین بقایای زندان بتنی‌ام را خرد می‌کردم و دور می‌انداختم، و زندگی را به گونه‌ای تجربه می‌کردم که هرگز تصورش را هم نمی‌کردم.

توشا فقط مربی من در امور مراقبت از مو و آرایش نبود. او به طور کلی من کمک کرد که رشد کنم. پدر و مادرش در حال طلاق بودند و او به تازگی حقیقت تکان‌دهنده‌ای را کشف کرده بود که آن را با من در میان گذاشت و من هم، از آن زمان تا کنون، آن را با هزاران نفر دیگر در میان گذاشته‌ام.

او گفت: «می‌دونی، مادر تو هم یه زنه. اون فقط یه زنه، مثل من و تو و همه‌ی زنانی دیگه. ما بیخودی از مامانامون بت می‌سازیم. اونا رو آدمایی مجزا از بقیه‌ی انسان‌ها تلقی می‌کنیم. اما اونا فرقی با دیگران ندارن. اونا هم زن هستن.»

¹ Tasha

^۲ Sherpa سازمانی کانادایی است که امور مربوط به مسافرت را برای مشتریان خود تسهیل می‌کند. این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



این‌ها را که می‌گفت، در ماشینش نشسته بودم و کلماتش مثل یک تبر به جان بزرگ‌ترین تکه‌های به‌جامانده از سیمانی افتاد که مرا در خود اسیر کرده بود. من فقط به شیشه‌ی جلو خیره شده بودم و داشتم سعی می‌کردم حرفش را هضم کنم. وقتی به مقصد رسیدیم، من بدون هیچ جوابی ناخودآگاه از ماشین پیاده شدم — البته بعد از آن بارها به او گفتم که چقدر به خاطر این حرفش از او ممنونم. بیان این حقیقت تغییر چشمگیری در دیدگاه من ایجاد کرد. مادرم — و ترس از او — آخرین تکه‌ای بود که باید بر آن غلبه می‌کردم. و توشا به من کمک کرد تا این کار را بکنم.

اسلام موقعیت تقریباً خداگونه‌ای را به مادر نسبت می‌دهد. اوست که تصمیم می‌گیرد که برای همیشه در آتش جهنم خواهی سوخت یا نه. این مسئله به طرز وحشتناکی بزرگ است. اما فهمیدن این واقعیت که نه، مادر هیچ گونه قدرت ماورائی ندارد، که او انسانی حقیر و خطاکار مثل بقیه‌ی ماست — فهمیدن این حقیقت بصیرتی چشمگیر را به همراه داشت.

من دیگر با مادرم زندگی نمی‌کردم، اما هنوز از این که او بفهمد وقت‌هایی حجاب را کنار می‌گذارم ترس داشتم. زندگی دوگانه‌ای داشتم. شب‌ها حجاب نداشتم، اما در دانشگاه آن را حفظ می‌کردم؛ چون که نمی‌خواستم به دیگران اصول دین پس بدهم. آن زمان بعد از ۱۱ سپتامبر بود و همه چهارچشمی کسانی را که روسری می‌پوشیدند می‌پاییدند.

مادرم، همان طور که پیش‌بینی می‌شد، فقط برای مسلمانانی که در برج‌های دوقلو کشته شده بودند غصه می‌خورد.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



به او گفتم: «می‌دونستی که یه مرکز مراقبت روزانه‌ی کودکان هم اونجا بوده؟»

«خب، به هر حال هر جنگی تلفات داره.»

«کودوم جنگ؟ این کار حمله به غیرنظامیای بی‌گناهِه.»

«چرت نگو. مسلمونا همیشه با کفار در جنگن. مشکل از توئه که هیچ وقت اینو نفهمیدی. و به خاطر همینم آخر یه روز ممکنه قاطی همونا کشته بشی. وقتی بین اونا زندگی می‌کنی، دیگه تو رو از اونا تشخیص نمی‌دن. برای همین هر چی سرت بیاد حفته.»

«تو هم میون اونا زندگی می‌کنی.»

«نه مثل تو! من دوستای کافر ندارم! من از اونا و کشورشون متنفرم و به محض این که امکانش برام فراهم بشه برمی‌گردم کشور خودم! اما تو اینجا خوب بهت ساخته! تو کشته و مرده‌شونی! خودتو یکی از اونا می‌دونی! اما وقتی ما موفق بشیم بهشون غلبه کنیم، چاره‌ای نداری و باید به خلافت ملحق بشی. وگرنه تو هم مثل سگ با اونا کشته میشی.»

جهان‌بینی مادرم با آن هواپیماهای یازده سپتامبر و داعش هیچ فرقی نداشت. همگی‌شان بر این باورند وظیفه‌ی هر مسلمان این است که تا زمانی که همه به اسلام نگروده‌اند و قانون اسلام بر همه جا حکم فرما نشده است دست از جنگ نشویند. به همین دلیل وقتی خلافت عراق و سوریه (داعش) به وجود آمد، مسلمانان از سراسر جهان به آنجا رفتند تا در جنگ به آن‌ها بپیوندند. منطقی به نظر نمی‌رسید که زنان و مردان جوان از کشورهای غربی به خواست این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



خود به یک منطقه‌ی جنگی بروند. مردم قادر به هضم این مسئله نبودند. اما در واقع خیلی هم منطقی بود. آن‌ها هم مانند من از همان کودکی یاد گرفته بودند که وظیفه دارند از یک دولت اسلامی حمایت کنند. پس از به قدرت رسیدن داعش، تازه‌سربازانی که از قبل تحت این گونه القائات قرار گرفته بودند آماده‌ی پیوستن به آن‌ها بودند. آن‌ها خود را تروریست نمی‌پنداشتند، بلکه تصور می‌کردند که در به بار نشستن طرحی الهی سهیم هستند.

بعد از ۱۱ سپتامبر، چیزی که در مسلمانان خانواده‌ی خودم مشاهده می‌کردم غرور بود و سرور. در همین حال، احساسی که کفار داشتند دقیقاً عکس این بود.

رئیس دانشکده مرا به دفترش فرا خواند تا بپرسد آیا از دیگران برخوردار می‌باشم یا نه. مسلمانان هزاران آمریکایی را به خاک و خون کشیده بودند و مهم‌ترین دغدغه‌ی رئیس دانشکده این بود که کسی موجب ناراحتی من شده است یا نه.

اوه کانادا! اگر می‌دانستی با چه چیزی طرف هستی و چقدر نگرانی‌ات برای من عجیب است. خیر، هیچ کس باعث ناراحتی من نشده بود. در واقع، همه خودشان را به آب و آتش می‌زدند که نکند یک وقت من ناراحت بشوم. دلم می‌خواست از رئیس دانشکده بپرسم: «جداً، با من شوخی می‌کنی؟ ما شعار مرگ علیه شما سر می‌دیم و شما نگرانی که کسی احساسات من رو جریحه‌دار کرده باشه؟»

راستش را بخواهید، این طرز رفتار خودبزرگ‌بینانه و تهوع‌آور بود. من یک

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



موجود نازک نارنجی نبودم که حالا چون یک مشت قاتل هم کیشم بودند کسی نخواهد نگران جریحه دار شدن احساساتم باشد. خیلی مسخره بود. اصلی ترین دغدغه مان باید این باشد که چگونه با این ضربه‌ی بزرگ مقابله کنیم که زندگی همه‌ی ما را دستخوش تغییر کرده است و دیگر هیچ راه بازگشتی نیست. دیگر نمی‌توانستیم احساس امنیت کنیم. قلب جهانیان را نشانه رفته بودند. هضمش برای همگان دشوار بود. همه در شوک بودند.

از این که کسی مرا با آن هیولاها از یک قماش بپندارد حالم به هم می‌خورد. بیزار بودم که آن پارچه‌ی لعنتی روی سرم باعث شده بود به نظر آید من هم از قماش همان کسانی هستم که این کثافت را به بار آورده‌اند. من به اندازه‌ی بقیه از آن تروریست‌ها وحشت داشتم. زندگی من هم مثل زندگی دیگران متزلزل شده بود. من هم دلم برای قربانیان آن حادثه سوخت، درست مثل دیگران.

ناگهان همه‌ی لایه‌های [سیمانی که مرا در بر گرفته بود] فرو ریخت. بیشتر از همیشه دلم می‌خواست از شر آن تکه پارچه خلاص شوم تا هر نقطه‌ی اتصالی بین من و آنهاست از بین برود. اما کشف حجاب، زمانی که دیگر زیر ذره‌بین بودم، گزینه‌ی خوبی نبود. قبل از ۱۱ سپتامبر، احتمالاً مردم اصلاً اهمیت نمی‌دادند، اما دیگر بازگشت به جهان پیش از ۱۱ سپتامبر ممکن نبود. تصور می‌کردم اگر یک روز بدون حجاب به دانشگاه بروم، خیلی بیشتر از چیزی که توانایی تحملش را داشتم، جلب توجه بکنم و تازه همان موقع هم بیش از چیزی که می‌خواستم زیر ذره‌بین بودم.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



تصور می‌کردم دیگران از من بپرسند که آیا هنوز هم مسلمانم و من ندانم که چطور جواب‌شان را بدهم. من خودم هنوز با این سؤال درگیر بودم. شاید حتی فکر کنند که وقتی دور و بر من هستند می‌توانند از عبارت «عرب سوسمارخور» استفاده کنند؛ چرا که مشخصاً اسلام را کنار گذاشته بودم و حالا دیگر باید قاعداً از همه‌ی مسلمانان بیزار باشم. و بدیهی است که نمی‌خواستم آن‌ها به اشتباه بپندارند روند خروج شخصی من از دین به معنی استقبال من از بیزاری جستن از کسانی است که هنوز به آن پایبندند. نمی‌خواستم خودم را در شرایط ناخوشایند دفاع از موضع و استدلال‌ات خویش قرار دهم؛ چرا که هنوز جایگاه و استدلال‌اتم برای خودم هم هنوز کاملاً مشخص نبود. پس به خاطر پیامدهای تلخی که عزم به در پیش گرفتن تصمیمی خاص ممکن بود برایم داشته باشد، بر آن شدم که روزها محجبه باشم و شب‌ها موجودی آزاد.

در دید مردم، من شبیه زنی مسلمان بودم. اما از درون، فقط یک زن بودم. کم کم داشتم هویت مسلمان خود را از دست می‌دادم، اما هنوز نمی‌دانستم که چه چیزی را می‌توانم جایگزینش کنم. با نام‌لایمات زندگی می‌ساختم، کج دار و مریز پیش می‌رفتم، و با دو شخصیت متفاوت زندگی‌ام را پیش می‌بردم.

در همان گیر و دار بود که مادرم تماس گرفت و گفت اخبار را نگاه کنم. یک خبرنگار بی‌بی‌سی در وسط خرابه‌های یکی از خانه‌های امن القاعده در کابل ایستاده بود و باد یک مشت کاغذ را دور و بر او به حرکت در آورده بود. گزارشگر خم شد و یکی از برگه‌ها را به صورت تصادفی برداشت و شروع به خواندن آن

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



کرد.

«روی این تکه کاغذ نوشته شده است "فور یو انترپرایز"، ریچموند، بریتیش کلمبیا، کانادا. در حال حاضر نمی‌دانیم این شرکت چطور شرکتی است و آیا به این قضایا ربطی دارد یا نه، اما...»

از بین تمام کاغذهایی که در هوا بود، باید صاف می‌رفت سراغ همین کاغذ؟
تف به این شانس!

طولی نکشید که مرا پیدا کردند. پیام‌گیر تلفنم پر شده بود.

«سلام، من از طرف "نشنال پست"^۱ تماس می‌گیرم. می‌خواستم در مورد شرکت همسر سابق‌تون، یعنی فور یو انترپرایز، با شما صحبت کنم. لطف می‌کنید با این شماره تماس بگیرید؟»

خبرنگارها امان نمی‌دادند. سرانجام کار به جایی رسید که جلوی خانه‌ام کمین می‌کردند و منتظر می‌شدند که من پایم را از خانه بیرون بگذارم. احساس می‌کردم به حریم شخصی‌ام تجاوز شده و شدیداً می‌ترسیدم. چرا آن دنیا داشت به زور خودش را وارد دنیای جدیدم می‌کرد؟ این ماجرا هیچ ارتباطی با من نداشت. یکی از خبرنگاران تا در خانه هم آمد.

«یه لحظه وقت دارین در مورد شوهر سابق‌تون صحبت کنین؟»

«نه! ولم کنین! نمی‌خوام با کسی صحبت کنم! چیزی در مورد اون نمی‌دونم! لطفاً منو تنها بذارین!»

National Post^۱ روزنامه‌ی انگلیسی‌زبان کانادا [م].

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



«تا وقتی با ما صحبت نکنین دست از سرتون بر نمی‌داریم. اگه با یکی مون هم حرف بزنین، بقیه جل و پلاس شون رو جمع می‌کنن و می‌رن. فقط یه اظهار نظر از شما می‌خوایم.»

«من چیزی برا گفتن ندارم.»

«خانم، این کارت منو بگیرین، هر وقت آمادگی داشتین با من تماس بگیرین. تا وقتی باهامون صحبت نکنین از زنگ زدن به شما دست بر نمی‌داریم و از جامون هم جم نمی‌خوریم.»

تهدید او چاره‌ای برایم باقی نگذاشت، جز این که با عصبانیت پیشنهادش را بپذیرم. فقط می‌خواستم شرشان را کم کنند. خیلی عجیب بود که مرا درگیر ماجرای می‌کردند که در آن نقشی نداشتم. من نه سر پیاز بودم و نه ته پیاز. بعد از صحبت تلفنی ما، مقاله‌ای که در مورد من بود در صفحه‌ی اول روزنامه‌ی ملی کانادا چاپ شد.

و همان طور که قول داده بودند، پس از آن، همگی دست از سرم برداشتند. روز بعد به محض این که وارد دانشگاه شدم، استادم مرا کنار کشید و طوری با من حرف می‌زد که پنداری سلبریتی بودم.

با هیجان پرسید: «این عکس شماست؟ باورم نمی‌شه شما تو کلاس منی! اینجا نوشته بود شما دانشجوی بریتیش کلمبیا هستین. منم گفتم مگه چند نفر با این خصوصیات پیدا می‌شه؟ و واقعاً خود شما بودین!»

«راستش، واقعاً دوست ندارم در موردش صحبت کنم». این را گفتم و سعی

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



کردم از او دور شوم.

«می‌دونی؟ واقعاً ماجرای قابل توجهیه!»

به راهم ادامه دادم.

آن مقاله حاوی اطلاعات زیادی بود که برای خودم نیز تازگی داشت. در آن مقاله نوشته شده بود، یکی از عوامل القاعده که به جرم اقدامات تروریستی دستگیر شده بود کسی بوده است که هنگام بازداشت عصام، به خاطر ورود به کانادا با گذرنامه‌ی جعلی سعودی، برای او وثیقه گذاشته بود. مقاله خیلی دقیق توضیح داده بود که چگونه این عامل القاعده دستور گرفته بود تا پول را از حسابی در کالیفرنیا برداشت کند و آن را به حساب یکی دیگر از عوامل القاعده در بریتیش کلمبیا واریز نماید.

به گفته‌ی این افراد که خودشان را جهادگرا می‌خواندند، مأموریت جهادی آزاد کردن عصام دستوری مستقیم از شخص اسامه بن لادن بوده است. در مقاله ذکر شده بود که عصام از زمان جنگ شوروی در افغانستان با بن لادن در ارتباط بوده است. آن‌ها معتقد بودند عصام مسئول آموزش بمب‌گذارانی بوده است که در انفجار سفارت‌های ایالات متحده در کنیا و تانزانیا در سال ۱۹۹۸ دست داشته‌اند که منجر به کشته شدن بیش از دویست نفر شده بود.

وقتی به او گفتم قصد طلاق دارم و او کانادا را ترک کرد، در واقع رفته بود که با صرب‌ها^۱ در کوزوو^۲ بجنگد. اما حدود یک سال بعد، در آذربایجان دستگیر

¹ Serbs

² Kosovo

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



و به زندانی در مصر منتقل شد. و عکسی هم که سی‌سیس چند سال پیش از او به من نشان داده بود مربوط به همین زمان بود.

امیدوار بودم که این اتفاق پایان آن فصل از زندگی‌ام باشد. داشتم سعی می‌کردم آن وقایع را به گذشته‌ها بسپارم و نمی‌خواستم همچون بختک باقی عمرم مرا فلج کند.

فقط وقتی مُرسی که مدت کوتاهی پس از مبارک رئیس‌جمهور مصر شد تعدادی از عوامل اخوان المسلمین را از زندان آزاد کرد، کمی نگران شدم. در واقع عصام از اخوان المسلمین نفرت داشت. عقیده داشت اسلام‌گرایان یک مشت سوسول بیش نیستند. او بیشتر متمایل به یکی از گروه‌های جنگ‌طلب مصر، به نام الجهاد، بود که شاخه‌ی مصری القاعده بود. اسلام‌گرایان و جهادی‌ها هر دو یک هدف داشتند — گسترش اسلام. اما روش‌شان متفاوت بود. اسلام‌گرایان می‌خواهند با روش‌های ایستا، همچون سیاست‌ورزی، مهاجرت، و زاد و ولد، به این هدف نائل شوند. اما جهادگرایان روشی را می‌پسندند که در صدر اسلام باب بود، یعنی شمشیر. حدیثی از محمد نقل می‌شود که می‌گوید بهترین مسلمانان مسلمانانِ هم‌نسل خودش هستند و با گذشت زمان، مسلمانان نسل به نسل ضعیف‌تر می‌شوند. پس طبیعتاً مسلمانان امروزی همیشه بدترین مسلمانان تاریخ هستند. مسلمانان هرگز نباید اجازه دهند که اسلام ترقی کند. آن‌ها همیشه باید از آنچه محمد و یارانش در ۱۴۰۰ سال پیش انجام می‌داده‌اند تقلید کنند. به همین دلیل جهادگرایان اسلام‌گرایان را عده‌ای سست‌مذهب، ناخالص و خودفروخته‌ی آمریکا تلقی می‌کنند که ریش خود را می‌تراشند و کت و شلوار این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



می‌پوشند. مسلمانان واقعی مانند پیامبر لباس می‌پوشند و مانند او رفتار می‌کنند. از آنجایی که مرسی اسلام‌گرا بود، ترجیح می‌داد جهادگرایانی مانند عصام را پشت میله‌های زندان نگه دارد. گرچه آن‌ها اهداف یکسانی دارند، اما متحد نیستند.

امیدوارم که عصام حالا دیگر مرده باشد. و امیدوارم تمام دوستان یا متحدانش که حاضر می‌بودند به خاطر او به ما صدمه بزنند هم مرده باشند.

الان باید حدود شصت سال داشته باشد. حکم زندانش پانزده سال با اعمال شاقه بود. بنابراین ممکن است الان از زندان آزاد شده باشد، اما بسیار بعید است که پس از تحمل چنان فشاری در زندان‌های مصر توانی در بدنش مانده باشد. حداقل خیالم راحت است که خطری فیزیکی برای ما ندارد. تصور نمی‌کنم دولت کانادا هرگز دوباره به او اجازه‌ی ورود به خاک کانادا را بدهد. در یکی از مقالات آنلاین «نیویورک تایمز» خواندم که او رابط سلول تروریستی بن لادن در کانادا بوده است. بنابراین به احتمال زیاد برای ورود به اینجا به مشکل بر خواهد خورد. مرتب چک می‌کنم تا ببینم که صفحه‌ی ویکی‌پدیا به‌روزرسانی شده است یا نه. امید آن که روزی از همین روزها تأیید‌ی مرگش را در آن صفحه بخوانم.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





بازسازی

با تمام مشکلات مالی، در آن سال‌هایی که داشتم خودِ مسلمانم را قطعه به قطعه پیاده می‌کردم و خودم را ذره ذره بازسازی می‌کردم، اوقات خوبی را سپری کردم. دوستان دوران کودکی‌ام به دیدنم می‌آمدند، یکدیگر را آرایش می‌کردیم، آهنگ می‌گذاشتیم و می‌رقصیدیم — تمام کارهایی که در میان خانواده‌هایمان ممنوع بود — و مانند دختران آزاد بیست و چندساله رفتار می‌کردیم. خانه‌ی من مکان پرطرفداری برای این کار بود.

این دخترها هنوز در خانه‌های خود اسیر بودند (یکی‌شان در یک ازدواج سنتی هماهنگ‌شده و بدون عشق اسیر شده بود) و خانه‌ی من جایی بود که می‌توانستند در آن آزاد باشند. دوستی که به من کمک کرده بود سوئیت زیرزمینی را پیدا کنم یک برادر داشت و او نیز دوستی صمیمی به نام وین¹

¹ Wayne

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



داشت. یک بار، وقتی من و دوستانم با هم اوقات می‌گذرانیدیم، وین هم سرزده به ما پیوست. در آن روزها، هنوز [بیرون و در طول روز] روسری می‌پوشیدم. بنابراین قبلاً هرگز موهایم را ندیده بود. فکر می‌کنم انتظار نداشت خیلی متفاوت به نظر آییم. متوجه شدم حسابی تعجب کرده است.

با خجالت خنده‌ای کردم و چون آن وضعیت مرا معذب کرده بود، خودم را کنار کشیدم. بعداً، دوستانم ول کن ماجرا نبود.

«دیدی ... دیدی چطور بهت نگاه می‌کرد؟»

«آره، لابد انتظار داشت کچل باشم.»

«اما ما هیچکدوم حجاب نداشتیم! حتی نیم‌نگاهی هم به ماها نکرد. انگار اصلاً اونجا نبودیم! فقط تورو می‌دید!»

چیزی که می‌گفتند راست بود و شنیدنش مایه‌ی خرسندی و دلگرمی من. دوستان همیشه در چنین مواردی غلو می‌کنند. بنابراین وقتی بعداً، آن شب برگشت و به طوری که شکی در آن نباشد مشخص کرد که به دنبال چیزی بیشتر از یک رابطه‌ی دوستی است، واقعاً تعجب کردم. سرم داشت گیج می‌رفت. به همان اندازه که این ایده برایم هیجان‌انگیز بود، ترسناک هم بود.

این قدم را برداشته بودم و از خانه‌ی [مادرم] بیرون آمده بودم، اما داشتن دوست پسر قدمی کاملاً جدید بود. داشتن رابطه با جنس مخالف — به خصوص یک غیرمسلمان — اکیداً ممنوع بود. نه فقط آتش جهنمی که قطعاً بعد از مرگ در انتظارت بود، بلکه روی زمین هم ممکن بود خطرهایی را در پی داشته باشد. شرم و احساس گناه ناشی از آن فلج‌کننده بود.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



اوایل وقتی با هم می‌خوابیدیم، چنان می‌ترسیدم که هر بار تقریباً دچار حمله‌ی هراسی می‌شدم. برای این که خودم را آرام کنم، تصور می‌کردم با هم ازدواج کرده‌ایم. تصور می‌کردم که او همان مرد شرور، نفرت‌انگیز، و خشنی است که با او ازدواج کرده بودم — و این فکر برایم آرامش‌بخش بود! از رابطه‌ی جنسی با مردی که با او ازدواج نکرده بودم چنان می‌ترسیدم که برای این که بتوانم از پس انجامش بر بیایم، تصور می‌کردم که با مردی هستم که اصلاً نمی‌خواستم با او باشم. آن شست‌وشوهای مغزی واقعاً مرا رها نمی‌کرد: وین حرام بود و عصام حلال.

گر چه می‌خواستم با وین باشم و از عصام متنفر بودم، با عصام خیال‌پردازی می‌کردم — البته اگر بشود چنین اسمی به آن داد — تا بتوانم با وین بخوابم. واقعاً وضعیت افتضاحی بود.

خیلی با این قضیه که مردی نامسلمان در زندگی‌ام باشد مشکل داشتم و داشتم با آن دست و پنجه نرم کردم. مردها مجازند همسری غیرمسلمان اختیار کنند، اما زن‌ها تنها اجازه دارند که با مردان مسلمان باشند. داشتم اصول خیلی زیادی را زیر پا می‌گذاشتم!

اما داشتن کسی که بتوانی به او اعتماد کنی، دستی آرامش‌بخش که بتوانی بگیری، و آغوشی گرم که در پایان روزی سخت بتوانی به آن پناه ببری احساس فوق‌العاده‌ای بود. وین کاملاً بی‌آزار بود و مرا دوست داشت. و این که می‌دانستم عشق او به من بیشتر از عشقی است که من به او دارم تسلای بزرگی بود. کنترل امور را به دست من می‌داد. هرگز نمی‌ترسیدم که دلم را بشکنند.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



«هر کاری که فکرش رو بکنی حاضرم انجام بدم تا لبخندو رو اون صورت
زیبا ببینم.»

چطور امکان داشت کسی چنین حرف‌هایی را، آن هم به من، بزند؟ همه
چیز مثل یک خواب بود. حرف‌هایش چون اکسیری شفابخش برای یک بیمار
بود، بیماری که حتی نمی‌دانست سلامتی چه حسی دارد.

من با احساس گناه و ترس مبارزه کردم و گذاشتم رابطه به طور طبیعی
پیش برود. هیچ وقت رسماً با هم بودن‌مان را اعلام نکردیم، اما او همیشه در
کنار من حضور داشت.

در گذر سال‌ها، رابطه‌مان این تحولات را پشت سر گذاشت: از یک دوستی
ساده به یک رابطه‌ی دوستی توأم با هم‌خوابگی¹ رسید و سرانجام با هم ازدواج
کردیم. جشن عروسی نداشتیم، فقط مراسمی رسمی و کوتاه در دادگستری
برگزار کردیم. به گمانم بیشتر به این خاطر با او ازدواج کردم که دیگر از
هم‌خوابگی با او عذاب وجدان نداشته باشم. گویی اگر ازدواج می‌کردیم، گناهان
گذشته‌ام پاک می‌شد.

او یک بار هم با مادرم ملاقات کرد، البته بعد از این که شهادتین گفت و
مسلمان شد.

«اگر ازم سؤال کنن چی؟»

«نمی‌کنن. فقط چیزایی رو که امام می‌گه تکرار کن.»

¹ friends with benefits

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



ده‌ثانیه‌ای مسلمان شد. حاضر بود بی‌مهابا این کار را بکند، از همه‌ی ریزه‌کاری‌هایش سر در بیاورد و هر کاری که من می‌خواستم انجام دهد.

«دیگه گوشت خوک نمی‌خورم!»

من هم گفتم: «عزیزم، هرچی دلت می‌خواد گوشت خوک بخور. به خاطر این که این کارو به خاطر من کردی یه دنیا ازت ممنونم. دیگه چیز دیگه‌ای ازت نمی‌خوام.»

فقط می‌خواستم جلوی یک امام بگویم «اشهد ان لا اله الا الله؛ اشهد ان محمداً رسول الله» تا مادرم از ما نفرت نداشته باشد.

به او نگفتم که مجازات ارتداد مرگ است. خیلی چیزها را به او نگفتم. نیازی هم نبود بداند؛ چرا که ایمان خودم هم به چند ریسمان سستش بند بود. می‌دانستم این‌ها همه‌اش برای حفظ ظاهر است.

چون در یک مدرسه‌ی اسلامی تدریس می‌کردم، هنوز مجبور بودم روزها حجاب داشته باشم. اما این هم فقط برای حفظ ظاهر بود. هنوز زندگی دوگانه‌ای داشتیم. حالا فقط به جای این که روزها در دانشگاه حجاب داشته باشم، سر کار حجاب داشتیم.

حداقل در خانه می‌توانستم خودم باشم. خیلی اوقات وقتی سوار ماشین می‌شدم که به خانه برگردم، روسری‌ام را بیرون می‌آوردم. دخترم هم که در صندلی عقب نشسته بود همین کار را می‌کرد. از زمانی که به مهدکودک می‌رفت، مجبور به پوشیدن روسری شده بود.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



از اسلام برگشتگان بسیاری را می‌شناسم که چنین زندگی‌های دوگانه‌ای دارند و همچنان با پدر و مادرشان زندگی می‌کنند! حتی تصورش هم برایم دشوار است. تحمل آن، وقتی که خودت هم آن القائات را باور داشته باشی، یک چیزی. اما این که بعد از رهایی ذهنت مجبور باشی به آن نحوه‌ی زندگی ادامه دهی تصورش خیلی دشوار است. قطعاً شکنجه است.

اما هر کس به نحوی رنج می‌کشد. هیچ یک از ما نمی‌تواند این گذار را به آسانی پشت سر بگذارد. این مبارزه‌ای است که تمامی مسلمانان سابق آن را تجربه کرده‌اند. ما عبارت «در کمد مخفی بودن»^۱ را برای این شرایط به کار می‌بریم؛ چرا که به روشنی وضع نابسامان ما را هم بیان می‌کند.

وقتی از مدرسه‌ی اسلامی بیرون آمدم و شروع به تدریس در یک کالج کردم، دیگر نیازی به فیلم بازی کردن نبود. همه‌ی افرادی که در زندگی‌ام بودند می‌دانستند که دیگر حجاب ندارم — البته به‌جز مادرم. به این قضیه فکر نکردم که چطور موضوع را به او بگویم. به هر حال اکنون رابطه‌ی ما به ریسمانی بند بود و احتمال می‌دادم که گفتن این حقیقت حکم ضربه‌ی آخر را داشته باشد. راستش اگر این اتفاق رخ می‌داد خیالم راحت می‌شد. فقط می‌خواستم آزادانه زندگی کنم. دیگر نمی‌خواستم جلوی کسی فیلم بازی کنم. از زندگی دوگانه خسته شده بودم. و اگر این بدان معنی بود که او طردم می‌کند، بگذار بکند. به هر حال، به هیچ وجه احساس نمی‌کردم که واقعاً مادر دارم.

^۱in the closet اصطلاحی برای گروه‌های اقلیت، مخصوصاً اقلیت‌های جنسی، که اطرافیان‌شان از گرایش جنسی و یا هویت واقعی آنها آگاه نیستند. [م].
این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



به ندرت می‌دیدمش، چون هریک زندگی خودمان را داشتیم و چند شهر بین‌مان فاصله بود. تا این که یک روز تماس گرفت و خواست او را با ماشین برای ویزیت نزد دکتر ببرم. با شجاعت و اعتمادبه‌نفسی که از کلاس تاریخ ادیان کسب کرده بودم، بصیرتی که از توشا گرفته بودم، و دانستن این که مادرم هیچ کنترلی بر من ندارد — و بدون او هیچ گزندی نمی‌بینم — تصمیم گرفتم با سر و وضع همیشگی‌ام از در بیرون بروم.

وین با آمیخته‌ای از هیجان و نگرانی پرسید: «مطمئنی...؟ می‌خواهی باهات پیام؟»

«نه، ممکنه اوضاع رو بدتر کنه. این اتفاق در نهایت باید بیافته. چه امروز، چه هر روز دیگه‌ای. فرقی نمی‌کنه.»

یک روسری هم محض احتیاط با خودم برداشتم و گذاشتم روی صندلی عقب ماشینم که اگر یک وقت شهامتت را از دست دادم، آن را بپوشم. واقعاً هم نزدیک بود شهامتت را از دست بدهم. اما تصمیم گرفتم بدون توقف رانندگی کنم و به خودم فرصتی برای پوشیدن آن ندهم. وقتی برای سوار کردن مادرم توقف کردم، او در ماشین را باز کرد، نگاهی به من انداخت و شروع کرد به جیغ و فریاد.

«چرا لختی؟ چه مرگت شده؟ من سوار ماشینمی که تو مثل جنده‌ها لخت توش نشسته باشی نمی‌شم! خجالت نمی‌کشی با این سر و وضع داری اینجا برا خودت می‌چرخه؟ اعوذبالله! استغفرالله! حاله ازت به هم می‌خوره، حیوون کون‌پتی! چطور جرأت می‌کنی همچی کاری بکنی؟»

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



من با لحنی بسیار آرام و ملایم پاسخ دادم: «می‌خواهی ببرمت دکتر یا نه؟»

«من با تو سوار ماشین نمی‌شم، جنده‌ی پتیاره!»

«خیل خب. پس بی‌زحمت درو ببند، برم سر خونه زندگیم.» با کمال تعجب، او سوار ماشین شد. اما رگبار دشنام‌هایش قطع نمی‌شد.

«لعنت به تو! الهی بری به جهنم! تو جهنم می‌سوزی! هیچ وقت رضایت نمی‌دم حتی بوی بهشت به مشامت برسه! حفته که تا ابد عذاب بکشی. باید بکشنت! اگر تو مصر بودیم، می‌دادم بکشنت! باید با دستای خودم بکشمت! حالا برا من کافر شدی؟ دین و ایمونت رو فراموش کردی؟ یه کافر نجس شدی؟»

«نه، فقط دیگه نمی‌خوام حجاب داشته باشم.»

«البته که نه! چون جنده‌ای! فقط جنده‌های پتیاره هستن که لخت راه می‌افتن و بدن‌شون رو می‌ذارن ویتترین که مردا براشون تیز کنن! حالم ازت به هم می‌خوره! باید بکشمت و تو حیاط خونه‌ام چالت کنم! مایه‌ی ننگی، مایه‌ی ننگ. حتی تو تشییع جنازه‌مم حق نداری پا بذاری! من دیگه مادرت نیستم. تو دیگه برام پشیزی ارزش نداری. از دید من، تو مُردی. کاش مرده بودی. چطور تونستی این کارو با من بکنی؟»

وقتی که جیغ و فریادهایش تمام شد، حرف‌هایش تاریک‌تر و خشن‌تر شد. صدایش قاطع و باصلابت شد.

«من این ریسکو به جون نمی‌خورم که بذارم زنده بمونی و از اسلام برگردی. قبل از این که این اتفاق بیافته، خودم می‌کشمت. نمی‌ذارم منو با خودت به

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



معتقد بود که برای نجات روح خودش باید مرا بکشد. طبق دینش، چاره‌ی دیگری نداشت. اگر دختری که او بزرگ کرده بود مرتد می‌شد، تا ابد مجازات می‌شد. گنااهش پای او نوشته می‌شد. الله او را به خاطر آن مجازات می‌کرد. مجبور بود مرا بکشد، مبادا که چنین اتفاقی بیافتد.

از نتیجه‌گیری‌اش تعجب نکردم. انتظارش را هم داشتم. اما همان طور که به این امید عبث به ازدواج با عصام تن داده بودم که شاید آدم درستی از آب در بیاید، امید داشتم که مادرم نیز این نتیجه‌ی ناگریز را نگیرد. اما منطقی بود. خواسته‌ها، نیازها، خوشبختی، و حتی امنیت من هیچ گاه بر دینش تقدم نیافته بود - دست کم از زمانی که شش‌ساله بودم و به خاطر قضا شدن نمازم کتک می‌خوردم. مگر چه چیزی یک‌شبه تغییر کرده بود که انتظار داشتم نتیجه‌ی دیگری حاصل شود؟ فرامین این دین همیشه مقدم بوده است. خواسته‌های الله همیشه بر هر چیز دیگری ارجحیت داشت.





وین

بعد از آن که آن روز او را پیاده کردم، دیگر هرگز ندیدمش. این اتفاق مربوط به سال ۲۰۰۴ بود. از آن زمان چند بار از جایی امن و نامشخص با او تماس گرفته‌ام. اما از آن روز ترسناک دیری نگذشته بود که سرانجام مجبور شدم بپذیرم که تلاش برای حفظ این رابطه بی‌فایده است. دیگر برایم مهم نبود که دل او را به دست بیاورم. دیگر از آن مرحله گذشته بودم. و این اساس کلی رابطه‌ی ما بود: این که او عشقش را از من دریغ کند، مگر این که به دل او راه بروم و من هم هر چه را که او می‌خواست انجام بدهم، به این امید که دلش را به دست آورم. اکنون آن چرخه شکسته بود؛ زیرا من پذیرفتم هر کاری بکنم

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



فایده‌ای ندارد و به چشمش نمی‌آید. هیچ راهی نبود که او عشق و رضایتی را که به شدت خواهانش بودم به من ابراز کند. حتی ازدواج با مردی که او انتخاب کرده بود، زندگی همانند شبیحی بی‌هویت، نتوانست او را قانع کند.

تصمیم گرفته بودم که دیگر برای خودم زندگی کنم، نه برای او. ناراحت بودم که خوشبختی او باعث بدبختی من و خوشبختی من باعث بدبختی او بود، اما هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد. فقط یک بار زندگی می‌کنم. فقط یک بار بخت زیستن بر روی این کره‌ی خاکی را خواهم داشت. نمی‌خواستم آن را پای خوشبختی کسی جز خودم صرف کنم.

این حادثه هیچ تأثیری بر زندگی روزمره ما نگذاشت. چون به هر حال مادرم دیگر در زندگی ما نقشی نداشت. اما حسی شبیه به مرگ داشت — احتمالاً مرگ آنچه می‌توانست باشد و نشد. راه رفتن به دل او راهی بود که قبلاً رفته بودم. نمی‌خواستم به خاطر وعده‌ی بهشت کل عمرم را در لجن‌زار سپری کنم. بهشت حتی برایم اغوا کننده هم نبود؛ احمقانه به نظر می‌رسید. فریبی بود برای اغوای مغزهای مردانه. برای زن‌ها ملال‌آور به نظر می‌رسید. گذشته از این‌ها، من دیگر به هیچ کدام از آن وعده‌های خیالی فریبنده اعتقاد نداشتم. تنها چیزی که از آن خاطر جمع بودم نفسی بود که این دم فرو می‌بردم. دم را غنیمت شمار!

چند سال طول کشید تا با این واقعیت کنار بیایم که او دیگر هرگز به من زنگ نمی‌زند. هیچ وقت ممکن نبود مرا آن گونه که بودم بپذیرد. او هم هیچ

¹ carpe diem

«کارپه دیم»، اصطلاحی برگرفته از زبان لاتین و به معنای «غنیمت شمردن حال» و «زیستن بدون دغدغه‌ی فردا». این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت **رایگان** در دسترس عموم قرار داد.



وقت ممکن نبود مادری بشود که من می‌خواستم. چاره‌ای نداشتم جز این که بپذیرم من برای او واقعاً مرده‌ام، و او هم، متقابلاً، از دید من مرده بود.

اما زندگی در جریان بود. من، وین و دخترم به یک خانه‌ی جدید و مجلل نقل مکان کردیم. تمام مبلمان جدید را با هم خریداری کردیم. دو تا ماشین داشتیم. از بیرون به نظر می‌رسید که همه چیز داریم.

وین خودش را با همه چیز وفق می‌داد و بسیار باملاحظه بود. او به خوبی با هر چیزی که من می‌خواستم کنار می‌آمد.

یادم می‌آید خودم را به خاطر این که احساس خوشبختی نمی‌کنم سرزنش می‌کردم. دیگر چه چیزی می‌خواهم؟ همه‌ی چیزهایی را که مردم می‌گویند برای خوشبختی لازم است داشتم. اما به دلایلی نامعلوم، باز هم کافی نبود.

من گذشته‌ی پرفراز و نشیبی داشتم و دیگر رمقی برایم نمانده بود. اما اگر قرار بود به چیزی معمولی بسنده کنم انگار همه‌ی آن مشقت‌ها به باد رفته بود.

وقتی با هم آشنا شدیم، هر دو داشتیم مراحل گذاری را پشت سر می‌گذاشتیم. من داشتم از اعتقادم به اسلام و بودن زیر یوغ مادرم گذار می‌کردم تا به یک زن، مادر و دانشجویی مستقل تبدیل شوم و سعی می‌کردم به تنهایی از عهده‌ی همه‌ی این‌ها بر بیایم.

او هم یک سال قبل از آشنایی‌مان، مادرش را در پی ابتلاء به سرطان از دست داده بود. به گمانم هر دو به ثباتی که به مدد ازدواج فراهم می‌شد نیاز داشتیم. هر دو به یک محیط خانوادگی محتاج بودیم که در زندگی کم داشتیم.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



این را می‌توانستیم برای یک‌دیگر فراهم کنیم، اما چیز بیشتری برای ارائه به یک‌دیگر نداشتیم. از هر جنبه‌ی دیگری که فکرش را بکنید، به هم نمی‌خوردیم. بر اساس روانشناسی عامه‌پسند، ما خواهر و برادر کوچک هم‌دیگر بودیم. هیچ یک از ما حاضر نبود سکان را در دست بگیرد. و واقعاً این تعبیر مایه‌هایی از واقعیت را در خود دارد. او به دنبال شخصیتی مادرگونه بود و من هم به دنبال شریکی قوی که مراقبم باشد و کمک کند تا محیط خانوادگی پایداری را برای خود و دخترم بسازم. نمی‌خواستم از شخص دیگری مراقبت کنم.

در اواخر زندگی مشترک و بسیار کوتاه‌مان سه نفری برای صرف صبحانه سر میز نشسته بودیم و من داشتم روی نان تُست مربا می‌مالیدم.

دخترم پرسید: «نصفش رو می‌دی به من؟». گفتم: «حتماً».

وین هم پرسید: «نصف دیگه‌اشم می‌دی به من؟»

برای کسری از ثانیه مکث کردم، بعد نیمه‌ی دیگر را به او دادم. کل زندگی‌ام را، به طور خلاصه، در همان لحظه دیدم. دقیقاً همین‌طور بود. تا زمانی که با او باشم، قرار است در به همین پاشنه بچرخد. تا همیشه خواهم بخشید، اما چیزی دریافت نخواهم کرد.

خیلی چیزها از وین یاد گرفتم. یاد گرفتم که من هم استحقاق دوست داشته شدن را دارم. یاد گرفتم که بودن در یک رابطه‌ی توأم با عشق چه حسی دارد. یاد گرفتم که همچنان می‌توانم به شکستن حدود ادامه دهم و از الله سرپیچی کنم و آب هم از آب تکان نخورد! با این که دیگر به هیچ کدام از آن مزخرفات اعتقاد نداشتیم، این ترس و شک هر از گاهی به دلم راه پیدا می‌کرد. این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



که نکند راهم اشتباه باشد. اما دیدم که سکس پیش از ازدواج را تجربه کردم که سرحد گناهان برای یک زن بود و حتی یک تار مو هم از من کم نشد! یاد گرفتم به این خاطر با او ازدواج کردم که آدم امنی بود و من هم آسیب‌پذیر و شکسته بودم. فهمیدم آن زمان او برایم ایده‌آل بود و قدردان این هستم که زمانی که به یک‌دیگر نیاز داشتیم این فرصت را یافتیم که هوای هم‌دیگر را داشته باشیم. راستش را بخواهید، هیچ وقت نمی‌توانم بگویم که عاشقش بودم، اما واقعاً دوستش داشتم. اما این احساس برای حفظ یک زندگی مشترک کافی نیست.

طلاق گرفتن از او ترسناک بود. من تازه همه چیز، از جمله هویت، را از دست داده بودم. او خلاء بزرگی را برایم پر کرده بود، اما می‌دانستم هرگز نمی‌توانم آن طور که او می‌خواهد دوستش داشته باشم. من با اولین پسری که موهایم را دیده بود و مرا جذاب یافته بود ازدواج کرده بودم. این احتمال وجود داشت که با پسر دیگری آشنا می‌شدم و می‌توانستم کسی را انتخاب کنم که برایم ساندریچ نان تست درست کند، نه این که نان تست خودم را هم بگیرد.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





دوحه

یک سال مانده به سی سالگی، در کالجی در خاورمیانه شروع به تدریس کردم. در دوحه‌ی قطر — کشوری که هرگز اسمش را هم نشنیده بودم. در زندگی همیشه از تصمیم‌گیری هراس داشتم، اما این تصمیم به طرز خاصی بزرگ و ترسناک بود. اولین باری بود که منحصراً به قضاوت و توانایی تصمیم‌گیری خودم اعتماد می‌کردم. و اگر خراب می‌کردم، زندگی دخترم را هم خراب کرده بودم.

جنگ دوم عراق به اوج خودش رسیده بود. وحشت داشتم مبدا تصمیم اشتباهی بگیرم. تصمیم گرفتم با مادرم تماس بگیرم و از تصمیمم به او بگویم. او هم فرصت را غنیمت شمرد و گفت که من عجب مادر بی‌مسئولیتی هستم که می‌خواهم بچه‌ام را با خودم به یک منطقه‌ی جنگی ببرم که ممکن است در آن به دست کفار کشته شویم. از این که به او زنگ زده بودم پشیمان شدم. او فقط این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



حالم را بدتر کرد.

باید آن شغل را قبول می‌کردم. حقوقش عالی بود و خانه‌ای با امکانات، اثاثیه، و تجهیزات کامل هم از طرف کارفرما در اختیارم قرار می‌گرفت. مرخصی تفریحی طولانی‌ای را به من می‌دادند و هزینه‌ی یک بار سفر در سال به کشورم را هم به من پرداخت می‌کردند. می‌توانستم وام‌های دانشجویی‌ام را کامل پرداخت کنم، زندگی را که برای دخترم در نظر داشتم فراهم کنم و شاید حتی می‌توانستم با پول کافی برای پرداخت بیعانه‌ی یک خانه به کشورم برگردم! چگونه می‌توانستم این موقعیت را رد کنم؟

آهنگ‌های «جان به در خواهیم برد»^۱ گلوریا گینور،^۲ «راه من»^۳ فرانک سیناترا^۴ و «خودت را رها کن»^۵ امینم^۶ را روی تکرار گذاشته بودم و مرتب گوش می‌دادم تا خودم را شارژ کنم. «ایمان»^۷ از جورج مایکل^۸ و «مهمانی را شروع کن»^۹ از پینک^{۱۰} نیز روی آن سی‌دی گلچین ضبط شده بودند.

باید آرامش و تمرکز خودم را حفظ می‌کردم تا بتوانم همه‌ی شک‌ها و تردیدها را کنار بزنم. باید این کار را می‌کردم. سختی زیادی را متحمل شده بودم. به خودم می‌گفتم که انجام این کار، در مقابل آن مشقت‌ها، آب خوردن

¹ I Will Survive (<https://www.youtube.com/watch?v=Tth-8wA3PdY>)
Gloria Gaynor خواننده‌ی آمریکایی [م].

³ My Way (<https://www.youtube.com/watch?v=qQzdAsjWGPg>)
Frank Sinatra خواننده و هنرپیشه‌ی آمریکایی [م].

⁵ Lose Yourself (https://www.youtube.com/watch?v=_Yhyp-hX2s)
Marshall Bruce Mathers با نام حرفه‌ای Eminem، خواننده‌ی رپ و ترانه‌سرای آمریکایی [م].

⁷ Faith (<https://www.youtube.com/watch?v=6Cs3Pvmmv0E>)
Georgios Panayiotou خواننده، ترانه‌سرا و آهنگساز مشهور انگلیسی [م].

⁹ Get the Party Started (https://www.youtube.com/watch?v=mW1dbiD_zDk)
Alecia Beth Moore با نام هنری Pink خواننده و ترانه‌سرای آمریکایی [م].

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



است.

تنها چیزی که واقعاً نگرانم می‌کرد زندگی در کشوری مسلمان بود. نام خانوادگی وین روی من بود و شباهت آنچنانی به عرب‌ها نداشتم. تنها مشکل نام کوچکم بود، اما گفتم می‌توانم بگویم مادرم مصری است و مسیحی قبطی بوده است. اسمم عربی بود، اما اسلامی نبود. می‌توانستم از بیان این که زمانی مسلمان بوده‌ام خودداری کنم و هیچ پیامدی هم برایم نداشته باشد.

مسئله این بود که با وجود این که دیگر به اسلام اعتقادی نداشتم، هنوز نمی‌دانستم به چه چیزی باور دارم. من چندین مرحله‌ی مختلف را پشت سر گذاشته بودم: اول مسلمانی بودم که احکام اسلام را به جا نمی‌آورد؛ بعد اعتقادم را به همه‌ی ادیان سازمان‌یافته از دست دادم؛ بعد به معنویات^۱ باور داشتم، اما به دین نه؛ بعد ندانم‌گرا شدم، و در آخر یک خداناباور. سال‌ها بعد با اصطلاح «از اسلام برگشته» یا «مسلمان سابق»^۲ آشنا شدم. در طی آن گذار، با همه‌ی وجود باور داشتم که من تنها کسی هستم که با این مراحل دست و پنجه نرم کرده است. هرگز نشنیده بودم و مسلمانی را نمی‌شناختم که اسلام را کنار گذاشته باشد. چنین انتخابی وجود نداشت. [دین] بخشی از هویت شخص است. تقریباً مثل این است که بخواهی دیگر سیاه‌پوست نباشی. خب، نمی‌شود. این چیزی است که تو هستی.

سال‌ها طول کشید تا فهمیدم «مسلمان» بودن جزئی از هویت نیست. اسلام یک ایدئولوژی است که می‌توانی انتخاب کنی از آن پیروی کنی یا نه. البته اگر

¹ spirituality

² ex-Muslim

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



بخواهی از آن رویگردان شوی، مجازات مرگ در انتظارت خواهد بود، اما منظور این است که جزئی ذاتی از هویت من نبوده است! می‌توانستم همچون ماری که پوست می‌اندازد آن را از خودم جدا کنم! و همین کار را هم کردم.

با این حال، قبل از این که این کار را انجام دهم باید چیزهای خیلی زیادی را یاد می‌گرفتم. راهی تاریک و پرپیچ‌وخم بود که به تنهایی باید از آن عبور می‌کردی. این روزها، مسلمانان سابق به شبکه‌های اجتماعی دسترسی دارند که می‌تواند به آن‌ها کمک کند و راهنمایان باشد — مسیر هنوز تاریک و پیچ‌درپیچ است، اما دست کم دیگر مجبور نیستی تنها از آن عبور کنی.

حالا خیلی عجیب است وقتی که می‌بینیم این حرف در میان از اسلام برگشتگان بسیار رایج است: «فکر می‌کردم من تنها هستم». من هم، فکر می‌کردم که خودم تنها هستم، در حالی که میلیون‌ها نفر دیگر همین فکر را کرده و می‌کنند — آن‌ها نیز احساس می‌کنند تنها خودشان این گونه هستند.

اسلام این گونه تو را منزوی می‌کند. مانند یک دسته ماهی که همه در یک جهت حرکت می‌کنند و اگر با آن‌ها همراهی نکنی، احساس می‌کنی که متفاوت و طردشده هستی. به هزار طریق نامحسوس به تو القاء می‌شود که تو دچار نقصی، شیطان وجودت را تسخیر کرده است و باید اصلاح شوی یا باید تو را نجات دهند. باعث می‌شود خجالت بکشی. احساس می‌کنی که منفور و مطرودی. چطور ممکن است به خودت اجازه دهی و بخواهی افکار پلیدت را با دیگران در میان بگذاری؟

این‌ها همه بخشی از روش‌های زیرکانه و مودبانه‌ای است که امت را

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



فرمان‌بردار نگه می‌دارد. چگونه می‌شود افراد را کنترل کرد؟ آن‌ها را به عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی تبدیل کن که هیچ اراده‌ای از خود ندارند. از همان کودکی روی مغزشان کار کن تا واقعاً فکر کنند فقط یک راه وجود دارد. از همان لحظه‌ای که توانایی دریافت کلمات را پیدا می‌کنند، این حرف‌ها را به خوردشان می‌دهند.

مدت کوتاهی پس از ورود به قطر، گرفتار این دسته‌ی ماهی شدم. در واقع، این اتفاق در اولین جلسه‌ی معارفه‌ی دانشگاه رخ داد. داشتم از دست‌شویی بیرون می‌آمدم که یک زن محجبه، بسیار هیجان‌زده، به طرفم دوید.

«تو اسمت یاسمینه! تو هم عربی؟»

«یه جورایی، مادرم مصریه.» باید می‌گفتم نه.

«اوه، اهلاً و سهلاً. منم مصریم!»

ناگهان، انبوهی زن به‌به و چه‌چه‌کنان دورم را گرفتند. سعی کردم از بین آن‌ها رد شوم تا دست‌هایم را بشویم.

من هم جواب دادم: «أهلاً بیکی!». همان دم احساس حماقت کردم.

«اوه، عربی هم که حرف می‌زنی! توی مصرم زندگی کردی؟ کجا زندگی می‌کردی؟ اهل قاهره‌ای؟ از آشنایی باهات واقعاً هیجان‌زده‌ام! ما هر جمعه برای رقص شکم دور هم جمع می‌شیم، می‌خوای بهمون سر بزنی؟ عمرو دیاب رو دوست داری؟ می‌دونی کیه؟»

واقعاً داشتم خفه می‌شدم و یواش یواش می‌خواستم از کنار دستمال‌حوله‌ها

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



فرار کنم و خودم را به در برسانم. آن زن‌ها از روی صمیمیت به من نزدیک شدند، اما احساس کردم که رویکردی تهاجمی دارند و از آن‌ها ترسیدم. نمی‌خواستم مردم بو ببرند که مسلمان هستم، یا بهتر بگویم، مسلمان بوده‌ام. در کشوری زندگی می‌کردم که بر اساس قوانین شرعی اداره می‌شد. مجازات ارتداد مرگ بود.

هیچ‌کس اما و اگر نمی‌کرد. امروز، خطرناکترین بخش اسلام همین است: شریعت. هیچ کشور دیگری وجود ندارد که حکومت دینی داشته باشد، به جز کشورهای مسلمان که در آن‌ها قانون اسلام حکم‌فرما است. بدیهی است که پنجاه و هفت کشور عضو سازمان همکاری اسلامی^۱ از این جمله‌اند. وحشتناک است. تا زمانی که این قوانین اسلامی در این کشورها حکم‌فرماست، عبور از قوانین قرن هفتمی وحشیانه، زن‌ستیز، و هم‌جنس‌گراستیز هرگز در آن‌ها ممکن نخواهد بود. مردم آزادند به هر موجود آسمانی و هر قصه‌ی شاه پریانی که دل‌شان می‌خواهد باور داشته باشند، اما — دست‌کم در جایی که دموکراسی مدرن حاکم باشد — حق ندارند که افکار دوستان خیالی‌شان را بر دیگران تحمیل کنند.

به عنوان کسی که در یک دموکراسی لیبرال و سکولار به دنیا آمده بودم، اصلاً نمی‌توانستم فکرش را بکنم که خودم را در چه مخمصه‌ای گیر انداخته‌ام. البته از طرفی هم خوب بود. اگر به گستره‌ی واقعی ریسکی که داشتم بر خودم

^۱ Organisation of Islamic Cooperation دومین سازمان بین‌دولتی پس از سازمان ملل متحد که

دارای ۵۷ کشور عضو در بیش از چهار قاره است. [م.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



و دخترم تحمیل می‌کردم آگاهی کامل داشتم، محال بود به آنجا پا بگذارم. اینجا دیگر قوانین سکولار یا آزادی مذهبی از من حمایت نمی‌کرد. براساس شریعت، اگر ترک دین کنی، گردنت را می‌زنند. ختم کلام.

همین طور که داشتم از جواب دادن به سؤالاتشان طفره می‌رفتم و سعی می‌کردم بدون به نفس نفس افتادن از دست‌شان فرار کنم، یکی از همکاران وارد آنجا شد. او در بخش منابع انسانی کار می‌کرد و نامش جنیفر بود، و درست قبل از این ماجرا سخنرانی‌اش را در جلسه‌ی معارفه شنیده بودم. هیچ شناختی از او نداشتم، اما همین که او را دیدم، دوباره اکسیژن به شش‌هایم راه پیدا کرد. دستم را به طور غریزی به سمتش دراز کردم، انگار که در حال غرق شدن در استخر باشی و سایه‌ای را بالای سرت ببینی.

دستم را گرفت و پرسید: «حالت خوبه؟»

«نه، حالم خوب نیست. فکر کنم به آب احتیاج دارم.»

«اوه». زنانی که دورم حلقه زده بودند پراکنده شدند و گذاشتند رد شوم.

همان طور که همکارم مرا به سمت آبخوری هدایت می‌کرد، با آرامش با من دربارهی گرمای کویر صحبت می‌کرد و می‌گفت که دما در آنجا به راحتی از ۵۰ درجه بالاتر می‌رود و باید دقت کنم که حتماً آب کافی بخورم. حرفش را قطع کردم و توضیح دادم زن‌هایی که در دست‌شویی روی سرم ریخته بودند حسابی مرا آشفته کرده بودند.

«چی کار کردن که باعث شد آشفته بشی؟»

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



چه می توانستم بگویم؟ نمی خواستم آن زن ها را به خاطر رفتار دوستانه شان به در دسر بیاندازم، اما در همین حین به چیزی نیاز داشتم که به کمک آن اشتباهم را پاک کنم. نمی خواستم آن ها بدانند من یک رگه ی مصری دارم. نمی خواستم فکر کنند یکی از آن ها هستم. نمی توانستم در آن منجلاب گیر بیافتم. از این که ممکن بود گذشته ام بی اختیار فاش شود خیلی ترسیده بودم. نمی توانستم دورو بر آن ها بپلکم. بدون این که بفهمم چه می گویم، کلماتی را کنار هم ردیف می کردم و در واقع، حرفم معنا و مفهومی هم نداشت. عاقبت همکارم من را نجات داد.

«باشه، من باهاشون صحبت می کنم.»

گفتم: «رفتارشون از روی صمیمیت بود. نمی خوام اونا رو توی در دسر بنذازم.»

«نه، مشکلی نیست. درک می کنم.»

اما چگونه می توانست درک کند؟ حتماً فکر کرده بود دیوانه ام.

بعد از آن مراقب بودم جلوی کسی بروز ندهم که عربی بلدم، هرگز کلمه ای عربی بر زبان نیاورم و هرگز سرخود نگویم که یک رگه ی مصری دارم — مگر جلوی همکاران کانادایی ام. و حتی جلوی آن ها هم حواسم بود که خیلی اطلاعاتی در مورد خودم بروز ندهم.

خوشبختانه، در مقایسه با کشورهای عربی، در جامعه ای چندفرهنگی چون

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



کانادا، وسواس در مورد هویت تقریباً وجود ندارد. اغلب کانادایی‌ها واقعاً اهمیتی به گذشته‌ات نمی‌دهند:

«اهل کدوم قسمت کانادا هستی؟»

«ونکوور.»

«خیلی هم خوب.» والسلام. برویم سراغ چیزهای دیگر.

حالا اگر همین سؤال را یک عرب بپرسد، بیست دقیقه بحث به درازا می‌کشد و تا ریز به ریز پیشینه‌ی قومی، مذهبی، و جغرافیایی‌ات را بیرون نکشد و یک سری تصورات قالبی را به تو نسبت ندهد، ول کن معامله نیست. با این سبک زندگی که در آن به سوراخ کون آدم هم کار دارند آشنا بودم. آن را از زمانی که در مصر بودم به‌خاطر داشتم. فوراً نوعی بیزاری از بازگشت به عقب و زندگی دوباره در آن شرایط در من به وجود آمد. همه جای دنیا نظام طایفه‌ای ندارد، اما اعرابی که مایلند هر فردی از جامعه را به یک تصور قالبی نسبت دهند [گویی همه جا در چنین جامعه‌ای زندگی می‌کنند.



تغییرات بزرگی داشت با سرعتی سرسام‌آور در زندگی‌مان ایجاد می‌شد. در یک کشور جدید، کاری جدید را شروع کرده بودم و در خانه‌ای جدید زندگی می‌کردم. دخترم به مدرسه‌ای جدید می‌رفت. همه چیز در هم و بر هم بود. همه‌ی این‌ها به کنار، داشتم طلاق هم می‌گرفتم. یک بار وقتی که داشتم خورد و خوراکی را که خریده بودم از پاکت بیرون می‌آوردم، با دیدن یک شیشه‌ی مربا از حال رفتم.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



دخترم ساندویچ کره‌ی بادام‌زمینی و مربای وین را به ساندویچ‌هایی که من درست می‌کردم ترجیح می‌داد، چون او همیشه به طرز فوق‌العاده‌ای نسبت‌ها را درست رعایت می‌کرد.

بعد از این که یک ساعت، در حالی که شیشه‌ی مربا را در آغوشم گرفته بودم، کف آشپزخانه گریه کردم، از جایم بلند شدم، خودم را تکاندم، و به جای دادنِ خریدهایم ادامه دادم.

نمی‌شد آدم سوزنش روی گذشته گیر کند. فرصتی برای پرداختن به آن نبود. باید ادامه می‌دادم. روش مقابله‌ی من با همه‌ی ناکامی‌های زندگی همین بود. این چیزی بود که آموخته بودم. و این تقریباً شیوه‌ای بود که همیشه با آن زندگی‌ام را پیش برده بودم تا زمانی که تصمیم گرفتم بنشینم و شروع به نوشتن این کتاب کنم.

چند ماه بعد، وقتی یک ماشین بمب‌گذاری‌شده سالن تئاتر محله‌مان را منفجر کرد ناگهان همه‌ی فعالیت‌هایم متوقف شد. آن سالن تئاتر مخصوص خارجی‌ها بود، پر از افراد انگلیسی، آمریکایی، استرالیایی و کانادایی. من برای اجرای آن شب بلیط داشتم، اما چون دخترم حالش خوب نبود، بی‌خیال رفتن به نمایش شده بودم.

فرد مصری که با ماشین به ساختمان حمله کرده بود درجا مرده بود. همه‌ی کسانی که در سالن تئاتر بودند توانسته بودند به محض شنیدن صدای تصادف از آنجا فرار کنند. وقتی همه بیرون رفته بودند، کارگردان دوباره برگشته بود تا مطمئن شود هیچکس جا نمانده است که بمب منفجر شده بود. مدیر زنده این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت **رایگان** در دسترس عموم قرار داد.



آن روز، به همان سختی ۱۱ سپتامبر به من ضربه زد.

واقعاً به این فکر افتادم که جل و پلاسم را جمع کنم و به خانه برگردم. اما به کجا؟ من و وین دیگر با هم نبودیم. همچنین، نمی‌توانستم پیش مادرم برگردم. حداقل اینجا خانه و کار داشتم. پیش می‌رفتم و موفق می‌شدم. بر آن شدم که یک بار دیگر شانسم را با این نحوه‌ی زندگی امتحان کنم، به این امید که بعداً به خاطر این تصمیم پشیمان نشوم. اگر یک اتفاق دیگر می‌افتاد، با اولین هواپیما به خانه برمی‌گشتم.

چشم راستم دچار یک تیک عصبی شد که شش ماه ادامه داشت. به جز یک بار که در دانشگاه، درست قبل از یک آزمون، دستم فلج شد و حمله‌های هراسی گاه به گاهی که داشتم، موفق شده بودم از هر گونه تجلی فیزیکی استرس‌هایم جلوگیری کنم. تیک عصبی‌ام مرا می‌ترساند، اما به آن اهمیت ندادم و راهم را ادامه دادم.

حمله‌ی تروریستی دیگری اتفاق نیافتاد و من توانستم آرامش خود را باز یابم و از زندگی جدیدم لذت ببرم. این فرصت جدید و عجیبی بود تا بتوانم زندگی‌ام را از نو رقم بزنم. هیچ کس در قطر مرا نمی‌شناخت و چیزی راجع به من نمی‌دانست. می‌توانستم خودم را به هر شکلی که می‌خواستم بازسازی کنم. در آن زمان، توانسته بودم با موفقیت هویت مسلمان خود را به طور کامل از هم بگسلم. پس حالا وقت آن شده بود که هویتم را از نو بسازم. این فرصتی است که به ندرت در زندگی افراد مهیا می‌شود — فرصتی که من کمال استفاده را از این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



اکنون می‌توانستم سرانجام یک فمینیست واقعی باشم، نه یک فمینیست راه‌گم کرده که بخواهد برای اسلام عذرآوری^۱ کند. مجبور نبودم بهانه بیاورم که چرا الله گفته است دختر باید نصف برادرش ارث ببرد، چرا در دادگاه شرع شهادت یک زن معادل نصف شهادت مرد است یا چرا محمد گفته است زن‌ها ناقص‌العقل‌اند. می‌توانستم همه‌ی این احکام زن‌ستیزانه را مردود بشمرم، بدون ترس از این که در زندگی پس از مرگ مجازات می‌شوم. با افتخار می‌توانستم به خودم و دخترم بگویم تو ارزشمند هستی. تو بهترینی.

متأسفانه، در کشوری بودم که جامعه با نگرش جدید فمینیستی و غیراعتداری من کاملاً مخالف بود. وقتی به دور و بر خودم نگاه می‌کردم، دریایی از سیاهی را می‌دیدم — هیچ زنی از دیگری قابل تشخیص نبود. همه در چادر گم شده بودند؛ همه حذف شده بودند. خاک آنجا همچنان برای پا گرفتن فمینیسم مناسب نیست. هیچ کس، حتی زنها، حاضر نیستند این تفکر را که آن‌ها هم عضوی برابر با دیگر اعضای جامعه هستند بپذیرد، چون این مسئله با دینی که آن قدر عزیز می‌دارند در مغایرت است. از دیدن تعامل آن زنان با دانشجویان می‌فهمیدم این خواسته‌ای است که باید به صورت پنهانی بر آن اصرار ورزید. می‌دانستم زنانی که زیر آن پوشش‌های خفقان‌آور در حال پوسیدن بودند تشنه‌ی آزادی و استقلال‌اند — حداقل برخی از آن‌ها.

چنین چیزی در ذات انسان است. آخر تا کی می‌شود به خودشان دروغ

^۱ Apologetics استفاده‌ی سامان‌مند از استدلال‌های عقلی برای دفاع از باورهای دینی. [م.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



بگویند؟ ناهماهنگی شناختی^۱ هم حدی دارد. عاقبت مجبور می‌شوی با آن دسته از تصورات که با واقعیت هم‌خوانی دارد روبرو شوی. اگر زنها در اسلام ملکه هستند، اگر محمد اولین فمینیست بود، پس چرا نمی‌توانم از شوهر متجاوز و بدرفتارم طلاق بگیرم؟ این دین به او اجازه می‌دهد مرا کتک بزند، به من تجاوز کند، اما به من اجازه نمی‌دهد از او طلاق بگیرم. زنان اسیر آن چیزی که آن‌ها را به اسارت در آورده است خواهند شناخت. می‌خواستم که آن‌ها هم آزاد و خوشبخت شوند، همان گونه که من توانسته بودم. مطمئنم آن‌ها روزی قیام خواهند کرد. فقط امیدوارم زنده باشم و آن روز را ببینم.

با این که از صمیم قلب می‌خواستم که با آن زن‌ها ارتباط برقرار کنم و از آن‌ها حمایت کنم، به همان اندازه درگیر آشفتگی درونی خود بودم. زندگی آسان نبود. زیستن زیر سلطه‌ی حکومت دینی باعث شده بود همیشه اضطراب این را داشته باشم که چه اتفاقی ممکن است بیفتد. به خوبی از این حقیقت آگاه بودم که در کشور خودم نیستم. من در سرزمین آن‌ها زندگی می‌کردم و اگر ذره‌ای دست از پا خطا می‌کردم، می‌توانستند در چشم به هم زدن مرا اخراج کنند. این موضوع واقعاً خوره‌ی اعصاب بود؛ چون من بچه هم داشتم. تازه دو سال بعد از این که به کانادا برگشته بودم توانستم فشار عصبی را که درونم انباشته شده بود اما حتی از وجودش آگاهی نداشتم تخلیه کنم.

در قطر، همه چیز بر افراد دیکته می‌شد و این از جایگاه فرد در

^۱Cognitive dissonance احساس اندوه و ناراحتی حاصل از تعارض میان دو شناخت متفاوت (باورها،

نگرش‌ها) یا رفتار و نگرش. [م.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



سلسله مراتب نژادی شروع می‌شد: عرب‌های قطر در بالاترین طبقه، بعد از آن سفیدپوستان (آمریکایی، کانادایی، استرالیایی، بریتانیایی)، سپس سایر عربها (لبنانی، مصری، سوری و غیره)، بعد از آنها اهالی فیلیپین، و در نهایت، در پایین‌ترین طبقه، اهالی جنوب آسیا (هند، پاکستان، بنگال، و غیره). پوشش افراد، مخصوصاً زنان، دیکته شده است؛ همچنین این که چه چیزی می‌توانی بخوری، چه چیزی می‌توانی بنوشی، کجا می‌توانی بروی و کجا می‌توانی زندگی کنی. هر کس جایگاه خاص خودش را در جامعه دارد. و اگر می‌خواهی در قطر زندگی کنی، باید حد خود را بدانی.

از آن کشور متنفر بودم، اما در عین حال عاشقش هم بودم، عاشق دوستی‌های صمیمی آن. خیلی خوشحال بودم که داشت از بار قسط‌های وام دانشجویی‌ام کاسته می‌شد. خیلی خوشحال بودم که می‌توانستم به راحتی سفر بروم. مجبور می‌شدم چیزهای جدیدی را امتحان کنم. مجبور شده بودم اجازه دهم دخترانم چیزهای جدیدی را امتحان کنند. یکی از بهترین دوستانش مادر عجیب و غریبی داشت که همیشه می‌خواست حدود را در نوردد. وقتی دخترانم هفت سال بیشتر سن نداشتند، او و بچه‌ها با هم دست به یکی کردند و مجبورم کردند بگذارم بچه‌ها سوار ترن هوایی بشوند. من از ترن هوایی می‌ترسیدم، به خصوص ترن هوایی کشوری در حال توسعه که استانداردهای ایمنی در آن یا پایین بود و یا اصلاً وجود نداشت! بالاخره تسلیم شدم، اما بعد دلشوره‌ی عجیبی گرفتم. تمام مدتی که آن‌ها سوار ترن بودند بی‌اختیار گریه می‌کردم تا بالاخره دخترم را در آغوش گرفتم. همان تابستان، همان دخترها در

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



که روزی پنج بار آن را می‌شنیدم، برایم عادی شده بود، اما برای تیفانی صدای عجیب و ناشناخته‌ای بود.



شنیده‌اید می‌گویند آن قدر ادای آدم‌های کاربلد را در بیاورید که واقعاً کاربلد شوید¹؟ من هم همین کار را کردم. استاد دانشگاه بودم. باهوش و زرنگ بودم. اعتماد به نفس داشتم. زنی قوی بودم. تنها زنی بودم که در این جامعه‌ی زن‌ستیز آن قدر قوی بودم که بتوانم مادری تک‌سرپرست باشم. زنی شدم که می‌خواستم باشم. چنان خوب به آن زن تبدیل شده بودم که به خودم آمدم و دیدم که دیگر ادایش را در نمی‌آورم. من خود او بودم. من دقیقاً کسی که می‌خواستم بشوم شده بودم، من خود او بودم. اولین بار وقتی به این موضوع پی بردم که نظر رئیس دانشکده‌مان را بعد از نظارت بر تدریسم در کلاس شنیدم:

«شما خیلی اعتماد به نفس دارید. حق هم دارید. واقعاً استاد خوبی

هستین.»

«اعتماد به نفس دارم؟»

اصلاً حواسم به تعریف‌های دیگری که از نحوه‌ی تدریسم می‌کرد نبود. این اولین باری بود که کسی به من می‌گفت اعتماد به نفس دارم. یعنی دیگر نیازی به ادا در آوردن نبود؟ یعنی موفق شده بودم؟

«من اصلاً احساس نمی‌کنم اعتماد به نفس دارم. ولی به هر حال متشکرم.»

¹ fake it till you make it

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



رسیدن به اعتماد به نفس حدود یک سال به طول انجامید و اصلاً روند ساده‌ای نبود، اما قطعاً این که یکی از معدود زنان مجرد در کشوری مملو از مردان مجرد بودم تأثیر بسزایی در آن داشت.

اکثر مردان منحرف و حال به هم زن بودند و اهل کشورهای بی بودند که در آن‌ها دید زدن زن‌ها کاملاً امر پذیرفته شده‌ای بود. من فکر می‌کردم مردان مصر بد هستند — مردان شبه‌قاره‌ی هند و آسیای جنوبی به مراتب بدتر بودند. اما حداقل فاصله‌ی خود را حفظ می‌کردند. هیچ یک از آن‌ها هرگز جرأت صحبت کردن با من را نداشت، بنابراین من از تماس چشمی با آن‌ها اجتناب کرده و فاصله‌ی خود را حفظ می‌کردم.

اما بحث عرب‌ها جدا بود. فکر می‌کردند چون ثروتمند هستند، همه‌ی دخترها کشته مرده‌ی آن‌ها هستند. وقتی می‌دیدند قضیه این طورها هم نیست، حیرت می‌کردند. حتی بعضی از زنان خارجی هم به من اعتراض می‌کردند:

«بابا تو خیلی خوش‌شانسی! هرچی اونا می‌خوان تو یک جا داری! زن آرزوهای اونایی! موهات همون مدلیه که اینا دوس دارن، رنگ پوستت چیزیه که اینا دوس دارن، چهره‌ات همونیه که اینا می‌خوان — می‌تونی هر شیخی رو که بخوای تور کنی!»

«چه حیف. چون من با شیخ و شیوخ می‌ونه‌ای ندارم.»

«واقعاً که چه حیف! اگر جای تو بودم، فرصت رو از دست نمی‌دادم.»

آن خانم کوچولوی از همه جا بی‌خبر نمی‌دانست دارد خودش را در چه مخمصه‌ای می‌اندازد. دلار جلوی چشمش را گرفته بود، اما من می‌دانستم چه این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



بهای گزافی خواهد پرداخت.

راستش، علاقه‌ای به پیدا کردن یک مرد نداشتم. در واقع، فعالانه تلاش می‌کردم مجرد بمانم. مردها در جامعه‌ی مهاجران غربی بسیار به بالا بردن غرور من کمک کردند. هیچ وقت به اندازه‌ی آن روزها احساس زیبایی و جذابیت نکردم. جلب این همه توجه بسیار التیام‌بخش بود و همه‌ی آثار منفی گذشته را با خود می‌شست و می‌برد. جذاب‌ترین پسرهای شهر برای من صف کشیده بودند و برای جلب توجه‌ام رقابت می‌کردند! تغییر غریبی بود، اما واقعاً به آن نیاز داشتم.

سال اول با یکی از همکارانم وارد رابطه شدم. در پایان آن سال، زن دیگری شده بودم و با آن زنی که او جذبش شده بود خیلی فرق کرده بودم. دیگر آن زن دستپاچه و مرددی نبودم که داشت به آرامی خودش را از پایه می‌ساخت. دیگر آن زنی شده بودم که می‌خواستم؛ زنی که می‌توانست الگویی برای دخترش باشد. اوایل با بدخلقی‌هایش کنار می‌آمدم، اما دیگر آن ایام به سر آمده بود. دیگر می‌دانستم لیاقتم بیش از این‌هاست.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





عشق

سال دوم خیلی متفاوت شروع شد. اعتمادبه‌نفس بالایی داشتم و هویتم را پیدا کرده بودم. شده بودم زنی که می‌خواستم و به ثبات دست یافته بودم. آماده بودم که به مصاف جهان بروم. می‌خواستم که از زندگی به عنوان زنی مجرد لذت ببرم. می‌خواستم مثل آلی مک‌بیل^۱ یا یکی از زن‌های سریال سکس و سیتی^۲ باشم!

اندکی پس از شروع سال جدید، با عشق زندگی‌ام آشنا شدم. نمی‌خواستم عاشقش شوم. نمی‌خواستم عاشق هیچ کسی شوم. بارها و بارها تلاش می‌کردم که من نزدیک شود و من هر بار دست رد به سینه‌اش می‌زدم. چون نمی‌خواستم یک مرد حس و حال آن زمانم را که حس و حال یک دختر مجرد و خفن بود

^۱ Ally McBeal سریالی تلویزیونی کمدی-درام حقوقی آمریکایی. [م.]
^۲ Sex and the City مجموعه‌ی تلویزیونی آمریکایی بر اساس کتابی به همین نام. داستان این مجموعه در شهر نیویورک سیتی و حول زندگی جنسی چهار زن مجرد که با هم دوست هستند می‌گذرد. [م.]
این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



نابود کند. اما، در عین حال، نگران بودم اگر نگذارم ببینم که این رابطه به کجا ختم می‌شود، همه‌ی عمر حسرتش را بخورم. فکر نمی‌کردم که هرگز کسی را همچون او پیدا کنم. می‌دانستم با بقیه فرق دارد. رابطه‌ی غیرقابل‌وصفی بین ما برقرار بود که، علی‌رغم همه‌ی تلاش‌هایم، انکارش برایم ممکن نبود.

هر بار که او را پس می‌زدم، او باز هم از من نمی‌گسست و می‌گفت ترجیح می‌دهد با من دوست باشد تا این که اصلاً در زندگی‌اش حضور نداشته باشم. همیشه می‌دانست دقیقاً باید چه بگوید و چه کار کند. نمی‌دانم این کار چگونه از او بر می‌آمد. هر بار دلیلی را برای عدم توفیق رابطه‌مان پیدا می‌کردم، اما تا دفعه‌ی بعد که او را می‌دیدم، او آن دلیل را محو و نابود کرده بود — بدون این که حتی یک کلمه چیزی گفته باشم! او به‌طور غریزی می‌دانست چه باید بکند.

بین ما پیوندی کاملاً آنی و غیرقابل‌انکار برقرار شده بود و مهم نبود که چند بار سعی کردم از او دور شوم، چنین به نظر می‌رسید که او به این خواسته‌ی من اعتنایی نمی‌کرد. چموشی و تغییرات ناگهانی من را نادیده می‌گرفت و با وجود همه‌ی آن‌ها باز هم رفتارش با من فوق‌العاده بود. بی‌هیچ زحمتی با همه‌ی ناملایمات کنار می‌آمد و حاضر بود به خاطر من هر کاری بکند. به شدت عادت کرده بودم منطقی و واقع‌گرا باشم و قلب و احساساتم را نادیده بگیرم — بقای من تنها از این راه ممکن بود. اما او داشت وادارم می‌کرد به ندای قلبم گوش دهم. برای این که بتوانم دوباره به آدم‌ها اعتماد کنم، مجبور شدم یک دوره‌ی مشاوره را پشت سر بگذارم. و سرانجام، او را به زندگی‌ام راه دادم. تمام ترس، اضطراب و بی‌اعتمادی‌ام را به کناری نهادم و گذاشتم عاشق شوم.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



این اولین بار در زندگی‌ام بود که وارد رابطه‌ای شده بودم که لبریز از عشق بود. اولین باری بود که می‌فهمیدم این که از ته دل عاشق کسی باشی و این که کسی از ته دل عاشقت باشد چه حسی دارد. زمانی طول کشید تا احساس عجیبی که سراسر وجودم را در بر گرفته بود بشناسم: احساس خوشبختی. آغوشم گشاده شد، آرامشی مرا در بر گرفت، و مسرور از این که داشتم در رؤیایی زندگی می‌کردم که حتی تصورش هم برایم ناممکن بود، در عرش‌ها سیر می‌کردم.

و بعد او به من ضربه زد. شاید برای یک زوج عادی، عبور از چنین سربالایی آسان می‌بود، اما من یک دختر عادی نبودم. من در زندگی‌ام چیزی به جز دل‌شکستگی و درد و عذاب و مشقت تجربه نکرده بودم و این اولین بار در زندگی‌ام بود که واقعاً به این باور رسیده بودم شاید بخت با من یار باشد و ممکن است چیز متفاوتی نصیبم شود.

به او اعتماد کرده بودم. باورش کرده بودم. واقعاً به این باور رسیده بودم که لیاقت این همه عشق و ستایشش را دارم. اما اکنون غول‌های درونم برخاسته بودند تا مرا به چالش کشند. چقدر احمق و ساده لوح بودم! هرگز نباید می‌گذاشتم این گونه آسیب‌پذیر شوم. و البته، همان طور که انتظار می‌رفت، او هم مانند تمامی آدم‌های زندگی‌ام به من ضربه زد.

این که می‌گویند آدم‌های متضاد به یک‌دیگر جذب می‌شوند واقعاً در مورد ما صدق می‌کرد. او لای پر قو بزرگ شده بود. اصلاً نمی‌دانست تقلا و تکاپو یعنی چه. واژه‌ی «استرس» برای او چیزی جز یک مفهوم مبهم نبود.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



نمی‌دانست چه حسی دارد. در مقابل، من هم اصلاً درک نمی‌کردم که بدون /سترس زیستن یعنی چه. ده سال قبل از آشنایی ما، او بدون هیچ دغدغه‌ای زندگی خود را به سفر به دور اروپا گذرانده بود — کاملاً عکس آنچه در ده سال گذشته بر من رفته بود.

ما از دو دنیای کاملاً متفاوت بودیم. اگر در خاورمیانه گذرمان به یک‌دیگر نیافتاده بود، به احتمال خیلی زیاد ممکن نبود در کانادا به یک‌دیگر بر بخوریم. ما از دو ساحل مختلف، در دو سوی کشور بودیم و هزاران مایل بین‌مان فاصله بود. نه فقط از لحاظ جغرافیایی بلکه از هر لحاظ. درست مانند بین و یانگ^۱ بودیم.

اما نیروهای متضاد گویا خصلتی دارند که نوعی همزیستی را به وجود می‌آورند. بی‌استرس بودن او دقیقاً پادزهر زندگی من بود که سراسر چیزی جز استرس نبود. بی‌خیالی و رویکرد زندگی در لحظه‌ی او دقیقاً درمانی برای نگرانی مداوم من درباره آینده بود.

او به من پول خرج کردن بهای غذای خوب را آموخت (اما یک ساعت بعد راهی توالت می‌شود! حیف این همه پول!). یادم داد سفر کنم (اما اگر اضطراری رخ دهد و از خانه خود دور باشیم چه؟). من مثل جوجه کوچولو^۲ بودم و او خیالش تخت بود که آسمان قرار نیست به زمین بیاید. و من هم راغب بودم

^۱ yin and yang مفهومی است در نگرش و فلسفه چینیان باستان به نظام جهان و ثنویت. بین و یانگ شکل ساده‌شده‌ای از مفهوم یگانگی متضادها است. [م.]

^۲ Chicken Little انیمیشن کامپیوتری سه‌بعدی ساخت والت دیزنی. جوجه کوچولو، شخصیت اصلی داستان، هراس و دلهره‌ی این را دارد که آسمان قرار است به زمین بیاید. [م.]
این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



بنابراین من برای هر دومان جنگیدم. فکر نمی‌کنم هرگز درک کند چقدر سخت برای [پایداری] رابطه‌مان جنگیدم. او هیچ وقت درک نخواهد کرد که چه بر من گذشت و چقدر از من انرژی گرفت که بتوانم دوباره به او اعتماد کنم.

و واقعیت این است که با گذشت سال‌ها از رابطه‌مان، حتی بعد از این که با هم ازدواج کرده بودیم، بچه‌دار شده بودیم، و به کانادا برگشته بودیم، هنوز نمی‌توانستم به طور کامل به او اعتماد کنم. همیشه قسمتی از قلبم را از او پنهان نگاه می‌داشتم، قسمتی از قلبم که سعی می‌کردم آن را قوی نگه دارم که اگر یک روز لازم شد خودم را برهانم، به مدد آن بتوانم این کار را بکنم. مراقب هزینه‌ها بودم و حساب و کتاب می‌کردم که ببینم اگر قرار باشد بخواهم تنها زندگی کنم و او را از زندگی‌ام بیرون کنم، به چقدر پول نیاز خواهم داشت. دیگر هرگز دلم را به دریا نخواهم زد. یک بار من را فریب داده، [شرم بر تو؛ اگر دوباره توانستی مرا بفریبی، شرم بر من].^۱

در واقع، هیچ وقت با آن قضیه کنار نیامدم تا این که یک بار به طرزی بچگانه و خیلی خطرناک، تلافی آن را سرش در آوردم. خیلی خوشحالم که آن زمان او نیز برای هردوی ما سخت جنگید. ورق برگشت و این بار او به من ثابت کرد که از صمیم قلب به من، ازدواج و خانواده‌مان متعهد است. این آخرین آزمونش بود و از آن سربلند بیرون آمد!

^۱ چیزی که در متن اصلی آمده بود قسمت اول این ضرب‌المثل بود:

Fool me once, shame on you; fool me twice, shame on me.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت **رایگان** در دسترس عموم قرار داد.



برای دهمین سالگرد ازدواج مان، دوباره به لاس وگاس، یعنی جایی که ازدواج کرده بودیم، بازگشتیم تا سوگندمان را تجدید کنیم، اما این بار الویس بود که مراسم را اجرا کرد. سرانجام، می‌توانم با قاطعیت بگویم، آن قطعه‌ی کوچک از قلبم را که برای روز مبادا به آن چسبیده بودم نیز رها کردم. دیگر مرتب مواظب هزینه‌ها نیستم تا مطمئن باشم اگر یک روز لازم شد دخترانم را بردارم و فلنگ را ببندم، خیالم تخت باشد. و بالاخره بین رفتن و ماندن مردد نیستم. آن قدر احساس امنیت می‌کنم که بتوانم وارد خانه شوم و در را هم پشت سرم ببندم. هرگز فکر نمی‌کردم به اینجا برسم. حتی به چشم یک هدف واقع‌گرایانه هم به آن نگاه نمی‌کردم. چون فکر می‌کردم هدفی دست‌نیافتنی است و کاری بسیار نابخردانه.

به گذشته که برمی‌گردم، فکر می‌کنم آن قدر غرق در خوشبختی و عشق شده بودم که فراموش کردم زندگی قصه‌ی شاه پریان نیست. قبلاً از این لب بام افتاده بودم، حالا از آن لب بام. زندگی دیگر داستانی ترسناک نبود، البته قصه‌ی شاه‌پریان هم نبود. یاد گرفتم زندگی پناهگاه امن و راحتی است بین این دو.

واقعاً عاشق شوهرم هستم و هرگز فکر نمی‌کردم چنین عشقی را نسبت به انسانی دیگر که خودم او را به دنیا نیاورده‌ام احساس کنم. قلب بزرگی دارد و دقیقاً همان کسی است که نیاز دارم، حتی بدون این که خودش هم چرایی‌اش را بفهمد. او پاداش استقامت و پایداری من در برابر تمام آسیب‌های گذشته است. او کورسوی امید من در شب ناامیدی است.

فکر می‌کنم آنچه باعث شد طی آن فراز و نشیب‌ها استقامت کنم حرف‌های

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



تیفانی بود. تیفانی او را دوست داشت. و من به قضاوت او بیش از خودم اطمینان داشتم. حدود یک سال بعد از ازدواج ما، تیفانی برای انجام آزمایش‌های معمولش به بیمارستان رفت، اما هرگز از آنجا برنگشت. او دچار نوعی نارسایی قلبی مادرزادی بود؛ چون مادرش هنگام بارداری، به توصیه‌ی پزشک، یکی از مشتقات داروی تالیدومید^۱ را مصرف کرده بود. قلب تیفانی مانند لحاف چهل تکه بود و فقط پزشک قلب خودش می‌دانست که چطور سرهم‌بندی شده است. وقتی تیفانی برای آزمایش به بیمارستان رفته بود، دکتر خودش حضور نداشت. پزشکان به او ماده‌ای رنگی تزریق کردند تا بتوانند نحوه‌ی حرکت آن را در شریان‌هایش دنبال کنند. موقع سی‌تی‌اسکن مشکلی به وجود آمد که قبلاً ده‌ها بار برایش پیش آمده بود، اما این بار پزشک خودش آنجا نبود.

اگر بگویم نابود شدم، حق مطلب را ادا نکرده‌ام. حقیقتاً احساس کردم دیگر با این کره‌ی خاکی ارتباطی ندارم. تیفانی تنها کسی بود که از گذشته تا گذار من به زنی که امروز هستم در کنار من بود.

چند سالی که با عصام زندگی می‌کردم ارتباطم با او قطع شده بود، اما به محض فرار از آنجا، دوباره پیداپیش کردم. او تنها شاهد زندگی‌ام بود. آیا اصلاً ممکن بود در غیاب او وجود داشته باشم؟ تیفانی در ماه تولدش، یعنی نوامبر، درگذشت. اکنون هر سال بین هالووین و کریسمس دچار افسردگی شدید و عمیقی می‌شوم. بدبختانه تولد هر دو دخترم نیز در همان بازه‌ی زمانی است.

^۱thalidomide دارویی آرام‌بخش است. مصرف آن در دوران بارداری به نقص عضو شدید کودک منجر می‌شود. [م.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



باید خودم را مجبور کنم تا بتوانم برای مهمانی‌های مختلف برنامه‌ریزی کنم، لباس مبدل جور کنم، هدیه بخرم، آذین‌بندی کنم، در حالی که تنها فکری که به من آرامش می‌دهد فکر پایان دادن به زندگی‌ام است. این تنها فکری است که درست و منطقی می‌نماید. به خودم می‌گویم تا فرا رسیدن بهار باید با این میل مبارزه کنم. اما این نبرد جان‌فرساست. و می‌ترسم در یکی از این زمستان‌های تاریک توان جنگیدن را از دست بدهم.

اما مثل همیشه از مشقات زندگی عبور می‌کنم. وقتی که اوضاع تاریک و دل‌گرفته نیست، همه چیز خوب و باشکوه است. قدر تک تک روزهای آفتابی و هر نفسی را که می‌کشم می‌دانم. قدر شوهر و دخترانم را می‌دانم.

من و همسر یک دختر کوچولوی باهوش، مهربان، بامزه و جذاب داریم که از همه نظر خارق‌العاده است. او هم مانند خواهرش مرهم زخم‌هایم است. او این فرصت را دارد که در خانواده‌ای باثبات و مملو از عشق رشد کند. خواهر بزرگ‌تری فوق‌العاده دارد که بی‌قید و شرط او را دوست دارد. او در هر زمینه‌ای که بگویی کارش بیست است: فوتبال، پیانو، رقص هیپ هاپ، یادگیری زبان. از تمامی امکاناتی که یک بچه دوست دارد از آن‌ها بهره‌مند باشد برخوردار است و هیچ یک از آن‌ها را هدر نمی‌دهد. حاضرم هر کاری بکنم تا زندگی‌اش بدون رنج و آسیب باقی بماند. هر یک از ما به صورت بالقوه می‌توانیم مانند او شویم، به شرط این که بزرگ‌ترها چوب لای چرخ‌مان نگذارند.

نه شوهرم و نه دختر کوچکم هرگز با مادرم ملاقات نخواهند کرد. از سال ۲۰۰۴ تا کنون با او هیچ تماسی نداشته‌ام. اوایل دردم به حدی عمیق بود که این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



بلافاصله خشم جایش را می‌گرفت، تا جایی که تشخیص این دو احساس از یک‌دیگر ممکن نبود و کاملاً با هم در می‌آمیختند.

اما هیچ کس نمی‌تواند تا ابد بدین شیوه زندگی کند. حالا دیگر بی‌تفاوت شده‌ام. مدت خیلی زیادی طول کشید، اما سرانجام، صادقانه و حقیقتاً، دیگر حتی برایم مهم نیست که چه اتفاقی برایش می‌افتد. آن زمان که خواهان رضایتش بودم دیگر گذشت، اما بعد مالمال از این نیاز بودم که عاقبت روزی از من عذرخواهی کند و مسئولیت همه‌ی دردهایی را که بر من تحمیل کرده بود بپذیرد.

حال بسیار خوشحالم که می‌توانم بگویم که از آن نقطه هم عبور کرده‌ام. دیگر نه نیازی به او دارم و نه چیزی از او می‌خواهم.

چون که مادرم رئیس خاندان است، کل تماسم با خواهر و برادر و همچنین دیگر اعضای خانواده قطع شده است. فقط زمانی که برادرم، ده سال بعد از من، فهمیده بود مادرم موجودی نفرت‌انگیز است که دوست دارد دیگران را کنترل کند، برخورد مختصری با برادرم داشتم. اما به دلیل تمام آن سال‌های دوری و همه‌ی آن روان‌زخم‌ها، خشم‌ها و کینه‌هایی که بین‌مان بود، عمر این ارتباط مجدد خیلی کوتاه بود.

حالا دیگر در پایان دادن به روابط سمی درنگ نمی‌کنم. دیگر مثل گذشته وقتم را برای بخشیدن و تلاش‌های پی‌درپی هدر نمی‌دهم. به خاطر همین هم وقتی خواهرم من را در مورد قضیه‌ی تجاوز پدرشوهر قبلی/ناپدری‌اش به دروغ‌گویی متهم کرد، ارتباطم را با او قطع کردم. به هر حال، او آن قدر ذوب در این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



اسلام است که در عوالمی کاملاً مجزا، در دو کیهان دورافتاده از هم، سیر می‌کنیم. هر دو دخترش (یکی کمی بزرگ‌تر و دیگری کوچک‌تر از دختر من) شوهر هم کرده‌اند، [اما] پسرش در یکی از دانشگاه‌های برتر کانادا تحصیل می‌کند. آن چرخه‌ی آشنا بدون وقفه ادامه پیدا کرده است.

یک دایی دارم که گاه‌گداری با او صحبت می‌کنم. وقتی مادرم بعد از دنیا آمدن من دوباره سر کار برگشت، او از نوزادی تا حدود یکی دوسالگی از من مراقبت کرد. به همین خاطر پیوند خاصی بین ما برقرار است. مرا «جسی» صدا می‌کند. چرایی انتخاب این نام مستعار برایم معماست، اما دوستش دارم. خودش را هم خیلی دوست دارم.

از سال ۲۰۰۴، او تنها خویشاوند تنی من بوده است. با دیگران هیچ ارتباطی نداشته‌ام. تا یک روز دایی‌ام گفت من یک دختردایی دارم (پدرش برادر ناتنی مادرم بوده است) که به خاطر ازدواج با یک یهودی با خانواده‌اش قطع رابطه کرده بود. من هم بی‌درنگ با او تماس گرفتم و به او گفتم که من هم وصله‌ی ناجور هستم و خوشحال می‌شوم که روزی هم‌دیگر را ببینیم. بلافاصله پاسخ داد و بعد از مدت کوتاهی به دیدارم آمد. این که توانستم با عضوی از خانواده ارتباط برقرار کنم که از اسلام برگشته بود واقعاً عالی بود! نمی‌توانم وصف کنم که چقدر خوشحالم از این که کسی را در خانواده‌ام دارم که مرا دوست دارد و کاملاً مرا می‌فهمد. خیلی خوشحالم که دخترانم خاله‌دار شده‌اند.

از این که در خانواده‌ای پرمهر به دنیا نیامده‌ام ناراحتم، اما مطمئناً من تنها کسی نیستم که چنین تجربه‌ای داشته است. افراد زیادی هستند که پدر و مادر

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



بدی دارند، اما باز هم انسان‌های بسیار موفقی از کار درمی‌آیند. من به نگون‌بختی از اسلام برگشتگانی که می‌شناسم و عاشق پدر و مادرشان بوده‌اند و در خانواده‌هایی خوشبخت زندگی کرده‌اند نیستم. این که دختر کوچولوی بابا باشی و بعد از ترک دین، پدرت طردت کرده باشد برای آن‌ها تجربه‌ی به مراتب دردناک‌تری بوده است. پدرم به سختی مرا می‌شناخت. این که مادری طردت کند که همیشه او را می‌ستوده‌ای، مادری که همیشه هوایت را داشته است و وقتی ضربه خورده بودی تو را در آغوش می‌گرفته است — این جدایی بی‌شک به مراتب دردناک‌تر است. اگر چه قطع رابطه به طرز غیرقابل‌درکی غم‌انگیز و ترسناک بود، اما برای من گزینه‌ای بود که کمترین درد را در پی داشت. و با کمال میل حاضر بودم برای بر خورداری از شانس یک زندگی بهتر برای خودم و مهم‌تر از آن، برای فرزندانم، این هزینه را بپردازم.

از این که عکس نوزادی دختر بزرگم را ندارم خیلی ناراحتم. پدرش عکس‌گرفتن را ممنوع کرده بود و پس از فرارم، سال‌ها طول کشید تا پول خرید یک دوربین را جور کنم. اما چهره‌اش در ذهنم حک شده است. دختر عزیزم. ساعت‌ها به صورتش خیره می‌شدم و به او قول می‌دادم زندگی خوبی را در پیش خواهد داشت. قول می‌دادم که معنی خوشبختی را خواهد فهمید. که معنی آزادی را خواهد فهمید.

ناراحتم که دخترانم هرگز با فامیل‌های مصری‌شان آشنا نخواهند شد. هیچ یک از این‌ها برای‌شان معنایی ندارد. صحبت کردن درباره‌ی مصر برای‌شان مثل صحبت در مورد یونان یا چین است: سرزمین‌هایی دورافتاده.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



هیچ‌یک از دخترانم نه عربی صحبت می‌کند و نه آن را می‌فهمد.

هیچ کدام از آن‌ها نمی‌ترسد به خاطر روزی پنج بار دولا و راست نشدن درمقابل مردی نامرئی و ساکن آسمان‌ها توسط او سوزانده شود.

هیچ یک از آن‌ها احساس شرم از بدن و موی خود را درک نخواهد کرد.

هیچ‌یک از آن‌ها مجبور نخواهد شد به خاطر اوهام متکبرانه و کینه‌توزانه‌ی یک چوپان قرن‌هفتمی به کاری تن دهد که راغب به آن نیست.

هیچ یک از آن‌ها مجبور نخواهد بود بر پیامدهای کودک‌آزاری غلبه کند، نه از نوع روانی، نه از نوع فیزیکی، و نه از نوع جنسی‌اش.

در حفاظت از دخترانم موفق بوده‌ام و از این بابت سپاسگزارم. رسالتم را در زندگی به انجام رسانده‌ام. سیمانی را که مدفونم کرده بود شکستم و آن چرخه را متوقف کردم. [تجربه‌ی] تمام آن انقیادها، تحقیرات و تلقینات با من خواهد مرد.

من یک پل بودم؛ اولین نسل بودم — هودور^۱ در بازی تاج و تخت^۲ بودم. در را نگه داشتم تا دخترانم بتوانند آزاد زندگی کنند. آن‌ها هرگز چیزهایی را که من زندگی کرده‌ام تجربه نخواهند کرد. آن زندگی برای آن‌ها به همان اندازه بیگانه است که برای برخی از شما بیگانه است. بنابراین خوشحالم. من آدم موفقی هستم. من استقامت کردم. من از تسلیم شدن سر باز زدم.

^۱ Hodor یکی از شخصیت‌های رمان و سریال بازی تاج و تخت. نام او کوتاه شده و تغییر یافته‌ی جمله‌ی « Hold the door » است که معنی آن می‌شود «در را نگه دار». [م.]

^۲ Game of Thrones نخستین کتاب از مجموعه رمان فانتزی حماسی ترانه‌ی یخ و آتش، اثر نویسنده‌ی آمریکایی جرج آر. آر. مارتین است که براساس آن سریالی به همین نام نیز ساخته شده است. [م.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





رویاری

نوشتن این کتاب فرآیندی سخت و در عین حال رضایت‌بخش بود. دلایل سختی‌اش واضح است. فکر نمی‌کنم در تمام زندگی‌ام به اندازه‌ی وقتی که این کتاب را می‌نوشتم، گریه کرده باشم. مجبور بودم دوباره به خاطرات سیاهی رجوع کنم که عمیقاً در ذهنم مدفون شده بود. شمد را پس زدم و گذاشتم تمام هیولاها از زیر تخت سر بر آورند. تمام تجربیاتی را که هرگز با دوستان یا همسرم در میان نگذاشته بودم و حتی پیش خودم نیز به وقوع‌شان اقرار نمی‌کردم برای همه‌ی دنیا نوشتم تا بخوانند.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



همان طور که انتظار می‌رفت، آزاد کردن آن هیولاها رضایت‌بخش و تسلی‌بخش بود. وقتی نور به آن‌ها بتابد، هیمنه‌شان فرو می‌پاشد. یک بار استاد نگارش‌مان گفت ما آب‌دهان‌مان را دائماً و ناخودآگاه می‌بلعیم، اما اگر همین آب دهان را روی میز تف کنیم، عمراً آن را نخواهیم خورد.

طرز بیانش زمخت بود، اما این مثال مطلب را به خوبی می‌رساند. وقتی چیزی را بیرون می‌رانی، ماهیتش عوض می‌شود. و، مهم‌تر از همه، دیگر درون تو نیست. و هزار مرتبه شکر که این طور است!

یکی دیگر از دلایل رضایت‌بخش بودن آن این بود که به صورت آنلاین با آدم‌های فوق‌العاده‌ی زیادی آشنا شدم! کاش می‌توانستم همگی شما را با هم در آغوش بگیرم. گذاشتن مطلب در صفحات وبلاگ، تامبلر، فیس‌بوک و توییتر به من امکان داد تا با افراد شگفت‌انگیز، رئوف، مهربان و دوست‌داشتنی بسیاری آشنا شوم. فقط به دلیل تشویق و حمایت شما بود که توانستم این کار را به اتمام برسانم. هر وقت پیامی می‌گرفتم — چه از طرف یک دوست قدیمی دبیرستان، چه یک زن عربستانی از اسلام برگشته‌ی «مخفی‌شده در کمد» و چه از فرزند یکی از همکارانم — مانند اکسیژن و هوای تازه‌ای بود که انرژی لازم را برای پیش‌رفتن به من می‌داد.

خیلی وقت‌ها می‌شد حتی تصور این که بنشینم و بنویسم یا این که «به دل تاریکی بزنم» (لقبی که اخیراً به این کار داده بودم) برایم دشوار می‌نمود. اما بعد یادداشتی را در یکی از صندوق‌های الکترونیکی خود پیدا می‌کردم که حاوی پیامی صمیمانه از شخصی بود که با آن مطالب ارتباط برقرار کرده بود و یا صرفاً

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



برای قدردانی نوشته بود. و این دلیلی می‌شد برای این که ادامه دهم. می‌خواستم به سهم تک تک شما از خودم شجاعت نشان دهم. صدای شما را می‌شنیدم که از تمام نقاط دنیا مرا به ادامه‌ی راه تشویق می‌کردید! از فرانسه، ایسلند، ایتالیا، لهستان، مصر، ایران، پاکستان. تازه این‌ها فقط چند نمونه بود. از همین نزدیک خودم، ایالات متحده و کانادا، هم پیام‌های زیادی را دریافت می‌کردم. تشویق شما برای من دنیایی ارزش داشت و هنوز هم دارد. می‌دانم بدون شما نمی‌توانستم این کار را به انجام رسانم.

می‌دانم این داستانِ منحصر به فردِ من است، اما داستانِ من منحصر به فرد نیست. از زمانی که فعالیت‌هایم را به صورت عمومی شروع کرده‌ام، سیلی از پیام را از زنان و مردان بی‌شماری که با داستانم ارتباط برقرار می‌کرده‌اند دریافت کرده‌ام. تمام تلاشم را کردم تا از تک تک این اشخاص حمایت کنم.

می‌دانستم در زندگی کسی را ندارند که به او اعتماد کنند، اما به من اعتماد کرده بودند — این افتخار و مسئولیتی بود که آن را ساده نگرفتم.

در واقع چنان جدی گرفتمش که تقریباً نابودم کرد. جان به در بردن از آن‌ها به این سادگی‌ها ممکن نبود. و من هم متخصص نبودم. راهی برای جدا کردن خودم از داستان‌هایی که می‌شنیدم نداشتم. احساس می‌کردم هر یک از آن افراد فرزندانم هستند. درعین حال، از بچه‌های خودم غافل می‌شدم. یک بار در وسط بازی فوتبال دخترم، از طریق اسکایپ تماسی از سومالی دریافت کردم و احساس کردم باید آن را جواب دهم. می‌دانستم این تماس از طرف دختری است که نگران بود پدرش او را به عنوان مرتد به گروه تروریستی منطقه‌شان، به

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



نام الشباب، معرفی کند. او سه روز مهلت داشت که بین توبه و بازگشت به اسلام و یا کشته شدن یکی را انتخاب کند. بی شک چنین چیزی مهم‌تر از تماشای گل زدن دخترم بود، مگر نه؟

اما سرانجام همه‌ی این آوارها روی سرم خراب شد. و خرد شدم. آهسته آهسته روی هم جمع شد و یک‌هو همچون یک تُن آجر روی سرم خراب شد. دیدم زندگی‌ام بدون بروز حمله‌های هراسی بی‌امان و فلج‌کننده‌ای که همیشه در کمین بودند پیش نمی‌رفت. به همسرم گفتم احساس می‌کنم مانند دستمال کاغذی نازکی هستم که در باد و باران سرگردان است و دارد تلاش می‌کند از قطرات باران اجتناب کند. می‌دانستم تغییر مهمی باید صورت گیرد.

سعی کردم یک متخصص پیدا کنم تا بتوانم همه‌ی این افراد را به او ارجاع دهم. فردی متخصص که شرایط مسلمانان سابق را در کشورهای مسلمان، جایی که ترک دین مجازات قانونی دارد، درک کند. به مشاوران بسیاری مراجعه کردم که توصیه‌های خنده‌دار و ناکارآمدی ارائه می‌کردند، توصیه‌هایی مانند «با مادرتان صحبت کنید شاید بتوانید با هم آن را حل و فصل کنید». اگر این افراد با مادرشان صحبت کنند که احتمالاً کشته می‌شوند.

در پی جست‌وجویم به جیمی بانگاش^۱ برخوردم، مسلمان سابق پاکستانی تبار و ساکن انگلستان که به دلیل همجنسگرایی خانواده‌اش او را طرد کرده بود. او مربی رشد فردی^۲ بود و برای گرفتن مدرک کارشناسی ارشد در رشته‌ی روان‌شناسی مشاوره‌ای به دانشگاه می‌رفت. او بهترین شریک ممکن بود.

¹ Jimmy Bangash

² life coach

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



بلافاصله، موسسه‌ی «دل‌های آزاد، ذهن‌های آزاد»^۱ را راه‌اندازی کردم و مراجعان را به او ارجاع دادم. این راه‌حل عالی بود. اکنون می‌توانستم به افرادی که با من تماس می‌گرفتند کمک‌های حرفه‌ای ارائه کنم. ما زنان ساکن عربستان سعودی و دگرباشان جنسی را در اولویت قرار می‌دهیم، اما تا آنجا که بتوانیم به همه‌ی افراد کمک می‌کنیم. اگر به وب‌سایت ما مراجعه کنید، می‌توانید پیام‌های تضمینی و تصدیقی برخی از افرادی را که از ما کمک دریافت کرده‌اند بخوانید. بسیار عالیست که در این سازمان رضایت‌بخش نقشی دارم. ما فقط با پشتوانه‌ی کمک‌های مالی فعالیت می‌کنیم و قرآن به قرآن این کمک‌ها صرف حمایت از افراد و نجات جان آن‌ها می‌شود. لطفاً برای اطلاعات بیشتر به وب‌سایت ما مراجعه کنید و در صورت امکان کمک مالی خود را از ما دریغ نفرمایید.^۲

علاوه بر کار در «دل‌های آزاد، ذهن‌های آزاد» که کاری بسیار رضایت‌بخش است، از این که هر روزه زنانی را می‌بینیم که از هشتگ #FreeFromHijab استفاده می‌کنند انرژی می‌گیرم. زنی بود که با هم پیام‌های خصوصی رد و بدل می‌کردیم و در زمینه‌ی تشکیک در دین با چالش‌های زیادی روبرو بود (به خاطر این که اهل کانادا بود و ساکن کشوری با اکثریت مسلمان نبود، معیارهای پذیرش در مؤسسه‌ی «دل‌های آزاد، ذهن‌های آزاد» را برآورده نمی‌کرد). وی تصمیم گرفت که در روز «نه به حجاب» (#NoHijabDay)، برای اولین بار، حجابش را در مقابل دوربین بردارد. ویدئویش به سرعت همه جا دست به دست شد. او اول بیانیه‌ای را در مورد آزادی زنان به عربی، انگلیسی، و فرانسه ادا کرد

¹ Free Hearts, Free Minds

² <https://www.freeheartsfreeminds.com/>

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



و بعد روسری‌اش را در آورد. این ویدئو با لبخند درخشان او تمام می‌شود. ویدئوی او چنان مورد توجه مردم قرار گرفت که تشویق شد یک قدم جلوتر برود و شوهر بدرفتارش را نیز ترک کند!

آزادی او با برداشتن حجاب شروع شد، اما این فقط گام اول بود. اکنون او کاملاً آزاد است - هم جسمش و هم ذهنش! این است قدرت شبکه‌های اجتماعی. عده‌ای فکر می‌کنند «لایک» و «ریتوئیت» اثر خاصی در زندگی واقعی ندارد، اما در معنای واقعی می‌تواند زندگی افراد را دگرگون کند. من هر روز شاهد این اتفاق هستم.

من زنانی را در عربستان سعودی، مصر، ایران، الجزایر، یمن، سودان و دیگر کشورهای مسلمان می‌بینم که به خاطر تشویق‌های آنلاین افراد ترغیب می‌شوند استقلال خود را طلب کنند. من زنانی را می‌بینم که اول صورت خود را می‌پوشانند، سپس موهایشان را به نمایش می‌گذارند در حالی که هنوز چهره‌ی خود را پنهان کرده‌اند، و بعد، درنهایت، تمامی خویشن زیبای خویش را با افتخار نشان می‌دهند! افتخار بزرگی است که جزئی از این حرکت عظیم هستم. در مصر که مربی کودکستان بودم، وقتی می‌دیدم هر کلمه‌ی انگلیسی که آن بچه‌ها از آن زمان به بعد یاد می‌گیرند به خاطر تلاش‌های من است، بسیار برایم رضایت‌بخش بود. حالا که با این زنان کار می‌کنم، حس رضایتی مشابه را تجربه می‌کنم. با مشارکت و ترغیب زنان به آزاد کردن خویش و آزاد زندگی کردن، از زندگی خود بهترین بهره‌برداری را می‌کنم.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





امید

شاید آن روز که در آن جهانیان زنان را با مردان برابر بشمرند دور نباشد.

سوزان بی. آنتونی

سوزان آنتونی^۱ این حرف را ۱۳۵ سال پیش زده بود. متأسفانه، روزی که وی پیش‌بینی می‌کرد هنوز تحقق نیافته است.

در ایالات متحده‌ی ۱۳۵ سال پیش، زنان دارایی پدران‌شان و بعد دارایی شوهران‌شان محسوب می‌شدند. برای‌شان تعیین تکلیف می‌کردند که چه بپوشند، چه کار بکنند، و با چه کسی ازدواج کنند. در یک‌صد سال اخیر، زنان در قالب موج اول، موج دوم، موج سوم و اکنون موج چهارم فمینیسم برای آزادی مبارزه کرده‌اند. این موج‌ها، با وجود تحسین‌برانگیزی‌شان، وقتی به خارج از دنیای غرب می‌رسند میرا شده‌اند.

^۱ Susan B. Anthony رهبر برجسته‌ی حقوق مدنی و حقوق زنان در آمریکا بود که در جنبش حقوق زنان و به رسمیت شناخته شدن حق رأی زنان در ایالات متحده در قرن ۱۹ نقش محوری داشت. [م.] این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت **رایگان** در دسترس عموم قرار داد.



شاید زنان غربی حقوق برابری با مردان داشته باشند، اما در بسیاری از نقاط دنیا، همتایان سوزان بی. آنتونی، طرفداران جسور حقوق زنان، هنوز برای رسیدن به برابری در حال نبردند.

گسست عمیقی بین فمنیست‌های غربی و فمنیست‌هایی که در کشورهای عمدتاً مسلمان زندگی می‌کنند وجود دارد. من، به عنوان یک کانادایی نسل اول که در یک خانواده‌ی بنیادگرای مسلمان به دنیا آمده بودم، در برزخ میان این دو جهان گیر افتاده بودم.

در خانه، از زمانی که نه‌ساله بودم، به من یاد داده بودند که برای محافظت از خود در برابر مردانی که می‌خواستند به من دست‌درازی کنند حجاب داشته باشم. اما از جامعه آموختم که این رفتار «سرزنش قربانی»^۱ نام دارد.

در خانه آموختم که دختران خوب، باحیا و پاکدامن حجاب دارند و دختران ناپاک، هرزه و پست بی‌حجابند. از جامعه یاد گرفتم که به این کار «هرزه‌نکوهی»^۲ می‌گویند.

در انتخاب بین این دو جهان، سرانجام آزادی را برگزیدم. این تصمیم نزدیک بود به قیمت جان خودم و دخترم تمام شود. اما این خطری بود که حاضر بودم به جان بخرم، نه فقط برای خاطر خودم، بلکه مخصوصاً برای دخترم.

در دوران جوانی، مطالبی را درباره‌ی قهرمانان تاریخی جنبش حق رأی زنان

^۱ victim blaming هنگامی روی می‌دهد که قربانی بزه یا کار نادرست، به طور کامل یا جزئی، مسئول آسیبی قلمداد می‌شود که به او وارد شده‌است. [م.]

^۲ Slut-shaming یعنی زنان به خاطر رفتار جنسی‌شان نکوهش شده و مورد انتقاد قرار گیرند. [م.] این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت **رایگان** در دسترس عموم قرار داد.



خواندم. اقلیت کوچکی از زنان آزادی‌خواه که به زندان می‌افتادند، جان خود را به خطر انداختند و یا حتی داوطلبانه جان خود را فدا کردند تا نظرها را به وضعیت اسفبار خویش جلب کنند. این زنان خوارج جامعه‌ی خود بودند. آن‌ها جریان غالب^۱ را بر هم می‌زدند. آن‌ها تهدیدی برای نظم حاکم بودند. فقط مردان که می‌دیدند مطالبات آنان مغایر با جامعه‌ی مردسالارشان است آن‌ها را تهدیدآمیز تلقی نمی‌کردند. حتی زنان هم آن‌ها را تهدیدآمیز می‌یافتند. آن زنان قهرمان من بودند. بالاترین چیزی که می‌خواستم این بود که به اندازه‌ی آن‌ها شهامت داشته باشم.

و حالا که زنی بالغ هستم، هر روز با زنان آزادی‌خواه زیادی همچون آن‌ها از سراسر جهان کار می‌کنم. این زنان، همانند من، هر دو جهان را دیده‌اند و تصمیم گرفته‌اند زندگی خود را برای آزادانه زیستن به خطر بیندازند. آن‌ها زنان ایران هستند که به خاطر سرپیچی از حجاب اجباری که دولتِ مبتنی بر شریعتِ آنجا تعیین کرده است شلاق می‌خورند و حبس می‌کشند. آن‌ها زنان عربستان سعودی هستند که به جرم مطالبه‌ی حق رانندگی یا سفر بدون اجازه‌ی سرپرست مرد در زندان شکنجه می‌شوند. آن‌ها دختران جوان افغانستان هستند که به دلیل این که می‌خواهند به مدرسه بروند از ناحیه‌ی سر مورد اصابت گلوله قرار می‌گیرند. آن‌ها دختران کوچک سودان هستند که برای تن ندادن به ازدواج اجباری اقدام به خودسوزی می‌کنند. آن‌ها زنان جوان مصر هستند که برای حفظ بدن خود، برای این که بدن خود را از تیغ [ختنه] در

¹ status quo

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



امان بدارند، می‌جنگند.

برای پیدا کردن زنانی که جان خود را به خطر می‌اندازند تا به جنگ جوامعی بروند که به زنان به عنوان شهروند درجه دو نگاه می‌کنند، نیازی به رجوع به کتاب‌های تاریخی ندارم. من هر روز با آن‌ها تعامل دارم. اما، متأسفانه، اکثر فمینیست‌های برجسته‌ی غربی نمی‌خواهند در کنار من و این زنان شجاع که دارند برای آزادی می‌جنگند بایستند.

بسیاری از فمینیست‌های غربی می‌ترسند که حمایت آن‌ها از خواهران مبارزشان قوم‌محوری^۱ یا نژادپرستی تلقی شود. چیزی که از نادیده گرفتن آن‌ها بدتر است این است که گاه شرکت‌های غربی فعالانه درست از چیزی دفاع می‌کنند که این زنان شجاع دارند با آن می‌جنگند. مجله‌ی ورزشی اسپورتس ایلاستریتد^۲، در میان مدل لباس‌های شنای ۲۰۱۹ خود، عکس یک بورکینی^۳ را منتشر کرده بود. افتضاح بزرگ‌تر این که پوستر راهپیمایی زنان^۴ عکس زنی با حجاب اسلامی را به تصویر کشیده بود.

فمینیست‌های آمریکا هیچ وقت نایکی^۵ را به خاطر چاپ لوگوی خود روی زیرپوش مورمون‌ها^۶ تشویق نخواهند کرد، اما وقتی که نایکی لوگوی خود را روی لباسی چاپ می‌کند که دین دیگری آن را تعیین کرده است، فریاد مرحبا و

^۱ Ethnocentrism) سنجش ویژگی‌های اخلاقی، اجتماعی و دینی اقوام دیگر با معیارهای قوم خود. [م.]

^۲ Sports Illustrated, https://www.boredpanda.com/sports-illustrated-swimsuit-burkini-halima-aden/?utm_source=google&utm_medium=organic&utm_campaign=organic

^۳ ترکیبی از «برقع» و «بیکینی». لباس شنای اسلامی [و.]

^۴ Women's March, <https://womensmarch.com/>

^۵ Nike

^۶ مورمون‌ها زیرپوش خاصی را می‌پوشند که آن را مقدس می‌انگارند. [و.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



هورایشان بالا می‌رود. چگونه می‌توان با مردسالاری غربی مبارزه کرد، در حالی که همزمان از مردسالاری اسلامی حمایت می‌کنیم؟ امیدوارم این کتاب به خوبی توانسته باشد همه‌ی افسانه‌ها و کژفهمی‌هایی را که موجب بروز این گسست‌های ریاکارانه و خطرناک می‌شود رد کند. مردمی هم که در کشورهای عموماً مسلمان زندگی می‌کنند می‌خواهند فرهنگ خود را به نحوی پیش ببرند که فرهنگ‌های غربی پیش برده‌اند. شما توانستید برده‌داری را از بین ببرید. شما توانستید برای برابری زنان بجنگید. ما هم می‌خواهیم همین کارها را بکنیم. چرا وقتی به ما می‌رسد، تلاش در جهت ترقی ناگهان چیز بدی می‌شود؟ ما را به دلیل انتقاد از شریعت و تلاش برای تغییر «اسلام‌هراس» خطاب می‌کنند. چرا ما باید فرهنگ‌های زن‌ستیز و همجنس‌گراستیز خود را حفظ کنیم؟ فرهنگ امری مقدس نیست — فرهنگ پویا است. فرهنگ باید با پیشرفت انسان تغییر کند. این چیز بدی نیست. برای شما چیز بدی نبوده است؛ پس برای ما هم بد نیست.

آپارتاید بدون فشار جامعه‌ی جهانی در آفریقای جنوبی منسوخ نمی‌شد، دیوار برلین فرو نمی‌پاشید، برده‌داری برچیده نمی‌شد — بزرگترین دستاوردهای اجتماعی بشر تنها در صورتی تحقق می‌یابد که قدرتمندان از کسانی که نیازمند پشتیبانی هستند حمایت کنند. من از تاریکی جان سالم به در بردم و با چنگ و دندان راه خود را به سوی نور پیدا کردم و پیمودم. حالا که به اینجا رسیده‌ام، احساس می‌کنم موظفم که به دیگر زنان نیز دست یاری بدهم تا آن‌ها هم به آزادی دست یابند. می‌خواهم کمک کنم تا آن موج‌های

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



میرای رو به افزایش فمینیسم به امواج سهمگینی تبدیل شود که در سراسر دنیا طنین می‌اندازد.

خیلی وقت است که جهان اسلام از تیغ نقد در امان مانده است. چطور ممکن است انتظار ترقی داشته باشیم وقتی که انتقاد تعصب تعبیر می‌شود؟ نکته‌ی طعن‌انگیز اینجاست، همان مردی که فریاد و فغان می‌کرد که نقد اسلام کاری زننده و نژادپرستانه است با ساخت فیلمی که مسیحیت را تمسخر کند هیچ مشکلی نداشت. چطور است که این کارش زننده و نژادپرستانه تلقی نمی‌شود؟

چرا این نگاه از بالا به پایین فقط مختص دین «وحشی‌های کوتوله‌ی قهوه‌ای‌پوست» است؟ آیا این انتظار پایین از دیگران از روی خودبزرگ‌بینی نیست؟ آیا مسلمانان حق ندارند مانند مسیحیان روشنگری و اصلاح را تجربه کنند؟ آیا این روشنگری به دلیل انتقاد از کلیسا اتفاق نیافتاده است؟ آیا این انتقاد سرانجام به جدایی کلیسا و دولت منجر نشد؟ چگونه امکان دارد چنین چیزی در جهان اسلام رخ دهد، در حالی که کسانی هستند که می‌خواهند با این نگرش مردسالارانه اسلام را از ترقی مصون نگه دارند؟ آیا آن‌ها متوجه نیستند که این بن‌افلک بود که حقیقتاً رفتاری زننده و نژادپرستانه را از خود نشان می‌داد؟ آیا متوجه نیستند که این او بود که، بسته به قومیت افراد، معیار متفاوتی را بر آن‌ها اعمال می‌کرد؟

امیدوارم منظورم را خوب رسانده باشم. امیدوارم روزی برسد که مردم یک‌دیگر را بر اساس ایده‌ها ارزیابی کنند و بر اساس آن با هم برخورد کنند، نه این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



بر اساس هویت. امیدوارم وقتی مردم دختری را می‌بینند که از خانواده‌اش کتک می‌خورد، در برابر قومیت والدینش سر خم نکنند. امیدوارم متوجه شوند که پوست همه‌ی دختر کوچولوها، صرف‌نظر از قومیت‌شان، کبود می‌شوند. امیدوارم بفهمند که با توجیه کتک خوردن آن دختر به خاطر قومیت والدینش، او را به یک زندگی آکنده از شکنجه‌ی فیزیکی و روانی محکوم نکنند که، فارغ از رنگ پوستش، تا روز مرگش او را رها نخواهد کرد. امیدوارم که حفاظت از آن کودک را به حفاظت از یک فرهنگ یا دین بی‌نام و بی‌صورت که لایق محافظت شدن نیست ترجیح دهند. حقوق دینی نباید بر حقوق بشر تقدم یابد. امیدوارم درک کنند که این کار نه تنها خشن و نژادپرستانه، بلکه غیرانسانی نیز هست.

امیدوارم وقتی سر کار منتظر آزاد شدن آب‌سردکن ایستاده‌اید و یا وقتی که اتفاقی به یک صفحه‌ی فیس‌بوک بر می‌خورید، عقاید واقعی خودتان را به زبان بیاورید، نه این که با قلدری دیگران وادار به سکوت بشوید. قوانین ضدشرک‌گویی¹ در کشورهای اسلامی به اندازه‌ی کافی مردم را به سکوت وادار می‌دارد. حالا اگر ما هم، به خاطر یک مشت قوانین ضدشرک‌گویی که خودمان بر خود تحمیل‌شان کرده‌ایم، سکوت کنیم، دیگر چه کسی می‌ماند که بخواهد سخن برآورد؟

این مسئولیت، وظیفه و حق ویژه‌ی ماست که نظر خود را بیان کنیم. انسان‌های بسیاری جان خود را از کف داده‌اند تا من و شما حق آزادی بیان داشته باشیم. هدر دادن موهبتی که آن‌ها برای ما به ارمغان آورده‌اند

¹ blasphemy laws

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



بی‌احترامی به یاد و خاطره‌ی آنهاست.

امیدوارم که انتخاب‌تان این باشد که به پشتیبانی از زنان سخن بگویید — به پشتیبانی از همه‌ی زنان. در طول زندگی‌ام تقریباً هر روز شاهد بهبود اوضاع زنان بوده‌ام. این پیشرفت‌ها تغییری ناگهانی نبوده است که یک باره از دل اعتراضاتی مانند سوزاندن سینه‌بند^۱ یا دیگر اعتراضات پدید آمده باشد. بلکه تغییراتی تدریجی بوده است که همزمان با تغییر اذهان ما و حرکت ما به سمت به رسمیت شناختن حقوق برابر زنان در جامعه رخ داده است.

تغییرات قابل‌توجهی را در رسانه‌ها شاهد بوده‌ام — فیلم‌های سینمایی، آگهی‌های بازرگانی، و نمادها به تدریج از پندارهای قالبی جنسیت‌زده زدوده شدند و به تدریج به زنان نقش‌هایی با عمق و مفهوم بیشتر داده شد. شاهد این بودم که شریل سندبرگ با کتاب *زنان به پیش*^۲ به شهرت رسید. من از او، از آپرا وینفری^۳، از میشل اوباما^۴، از بیانسه^۵ و بسیاری دیگر از زنان صاحب‌نام که الگوی زنان آمریکای شمالی هستند چیزهای زیادی یاد گرفته‌ام. به قول

^۱ bra-burning از دهه‌ی ۱۹۶۰ میلادی، زنان در غرب برای دستیابی به حق برابری دست به اعتراض زدند. تا قبل از این، زنان فقط به عنوان خانه‌دار و مادر شناخته می‌شدند و چیزی جز این دو نبودند. این باعث اعتراض بسیاری از زنان شد و احساس کردند کلیشه‌ها باید اصلاح شود. برخی زنان سینه‌بند خود را می‌سوزاندند؛ زیرا احساس می‌کردند این بیانیه‌ای است برای اعلام موضع خود و می‌تواند سمبلی برای این اعتراضات باشد. همچنین این نمادی بود برای اعلام استقلال از مردان و انتخاب طبیعی بودن در مقابل فشار به‌خاطر زیبا به نظرامدن در چشم مردان. برخی از زنان نیز بدون پوشیدن سینه‌بند در جوامع حاضر می‌شدند تا به این طریق اعتراض خود را اعلام کنند. [م.]

^۲ *Lean In: Women, Work, and the Will to Lead* نام کتابی از شریل سندبرگ، مدیر ارشد عملیات فیس‌بوک است. زنان به پیش علاوه بر این‌که بر شهرت نویسنده‌اش افزود، به فیس‌بوک نیز کمک شایانی کرده‌است. [م.]

^۳ Oprah Winfrey تهیه‌کننده، هنرپیشه، مجری، خیرخواه، برنده‌ی جایزه اسکار و کاندیدای جایزه‌ی گلدن گلوب و بفتا و از مشهورترین و مطرح‌ترین مجری‌های تلویزیونی آمریکا و جهان است. [م.]

^۴ Michelle Obama وکیل، نویسنده‌ی آمریکایی و فعال حقوق بشر است که به مدت هشت سال بانوی اول ایالات متحده آمریکا بود. [م.]

^۵ Beyoncé Giselle Knowles-Carter خواننده، بازیگر و تهیه‌کننده‌ی موسیقی آمریکایی و فعال حقوق زنان است. اغلب از او به عنوان هنرمندی تأثیرگذار بر سایر هنرمندان یاد می‌شود. [م.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



جینا دیویس^۱ در مستند *ارائه‌ی نادرست زنان*^۲، «تو نمی‌توانی چیزی بشوی که قادر به دیدن آن نیستی». اما من توانستم ببینم. زنان بی‌شماری را می‌دیدم که آن‌ها را قهرمان خود می‌دانستیم.

به گمانم خیلی از زنان جوانی که نسل بعد از من هستند نیز با این قهرمانان آشنا هستند. و آن‌ها هم همچون من مایل بوده‌اند که به این نبرد بپیوندند. آن‌ها نیز می‌خواستند نمونه و الهام‌بخش باشند و مسیری را که این شیرزنان پیش روی ما گذاشته بودند هموار کنند. اما دیگر مثل زنان قبل از ما مجبور نبودند درختانی تنومند و کهن را از راه بردارند و با کنار هم قرار دادن یک سنگ‌فرش پس از دیگری راهی جدید را بنا کنند. این زنان جوان در دنیایی متولد شده بودند که چندین بولدوزر آماده در اختیارشان بود و در رسیدن به هدف‌شان به آن‌ها کمک می‌کرد. این کار در حال پیشرفت بود و نبرد اساساً به پایان رسیده بود. ما دیگر مجبور نبودیم دیگران را در مورد ساختن جاده‌های رو به سوی برابری قانع کنیم — همه از قبل آماده بود.

اما این زنان جوان نیز می‌خواستند راه بسازند! از آنجا که اکثر جاده‌ها هموار شده بود، این زنان که بسیار پر انرژی بودند، تلاش خود را متوجه مسیرهای دیگری کردند. آن‌ها شروع کردند به بحث در مورد این که چطور است خودمان را «womxn»^۳ خطاب کنیم، این که آیا دستگاه‌های تهویه‌ی مطبوع محیط

^۱ Geena Davis بازیگر، تهیه‌کننده، نویسنده، و مدل آمریکایی است. [م.]

^۲ *Miss Representation* مستند آمریکایی به نویسندگی، کارگردانی و تهیه‌کنندگی جنیفر سیبل نیوسوم است. این فیلم چالش‌هایی را به تصویر می‌کشد که زنان هر روز با آنها مواجه‌اند. [م.]

^۳ اصطلاح womxn صورت جایگزین برای کلمه‌ی انگلیسی woman است. Womxn از دهه‌ی ۱۹۷۰ به بعد همراه با اصطلاح womyn، برای جنسیت‌زدایی از املا‌ی استاندارد کلمه‌ی woman که حاوی کلمه‌ی "man" این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت **رایگان** در دسترس عموم قرار داد.



کار تنظیمات جنسیت‌زده‌ای دارند یا نه، و این که با پدیده‌ی اجتماعی که به آن «گشادنشینی مردان»^۱ گفته می‌شود چطور مقابله کنیم. وقتی که دیگر مشکلی واقعی برای حل وجود نداشت، مشکلاتی را سرهم کردند تا میل حل مشکلات را در خود ارضاء کنند.

چه می‌شد اگر این زنان می‌توانستند به گذشته سفر کنند و دست به دست شیرزنان تاریخ‌سازی می‌دادند که جان‌شان را در نبرد برای آزادی فدا کرده‌اند. آن‌ها می‌توانند انرژی‌شان را صرف پشتیبانی از زنانی بکنند که تنها مطالبه‌شان این است که با مردان جامعه از حقوق برابری برخوردار باشند.

آن‌ها می‌توانند از دخترانی حمایت کنند که فقط می‌خواهند بدون ترس از این که به سرشان شلیک شود، به مدرسه بروند.^۲ آن‌ها می‌توانند به دخترانی کمک کنند که نمی‌خواهند قربانی کودک‌همسری شوند. این مسائل و بسیاری مسائل مشابه آن در روز روشن دارد رخ می‌دهد و این‌ها نسبت بهشان بی‌اطلاعتند. و برای یافتن این زنان نیازی به سفر زمان با ماشین دلورن^۳ نیست. آن‌ها همین امروز هم وجود دارند. زنان ایرانی که فقط به جرم برداشتن روسری از سر دستگیر و ناپدید می‌شوند. زنانی که به دلیل رانندگی در عربستان سعودی دستگیر و ناپدید می‌شوند. زنانی در پاکستان یا عراق که به دلیل نشان دادن

است، در برخی نوشته‌ها به کار گرفته شد. [م.]

۱) Manspreading نشستن مردها با پاهای باز روی صندلی وسایل نقلیه‌ی عمومی یا سایر اماکن عمومی. [م.]

۲) اشاره به ملاه یوسف‌زئی، فعال حقوق بشر و حقوق کودکان و عضو کمیته تحصیل دختران اهل پاکستان، است که در اکتبر ۲۰۱۲ توسط گروه طالبان و در راه بازگشت از مدرسه قربانی یک ترور نافرجام شد. [م.]

۳) DeLorean time machine

ماشین زمانی که در فیلم سفر به آینده وجود داشت.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



چهره و موی خود در شبکه‌های اجتماعی دستگیر می‌شوند یا به قتل می‌رسند. این زنان شجاع در اطراف ما وجود دارند و چیزی نمی‌خواهند جر این که فمنیست‌های غربی از آن‌ها حمایت کنند.

تصور کنید سوزان آنتونی و سایر فعالان حق برابری زنان امروز زنده بودند، اما به جای این که در رهایی‌شان گامی بردارید، پیوسته آن‌ها را انکار می‌کردید؛ چون می‌ترسیدید پشتیبانی از آن‌ها حمل بر تعصب و نژادپرستی شود؟ و یا بدتر از آن، تصور کنید انتخاب می‌کردید از کسانی حمایت کنید که می‌خواستند آن زنان شجاع را سرکوب کنند. متأسفانه، این دقیقاً همان چیزی است که امروز اتفاق می‌افتد. این دقیقاً همان کاری است که بسیاری از شرکت‌های بزرگ غربی و گروه‌های فمینیستی انجام می‌دهند. غرب به جای تجلیل از مبارزان شجاع و آزادی که تنها مطالبه‌شان آزادی‌های شخصی است، دقیقاً چیزی را تجلیل می‌کنند که این زنان دارند علیه‌شان می‌جنگند.

باربی^۱ که روزی طلایه‌دار زنانگی و فمینیسم بود حالا روسری به سر کرده است که مبادا مردان تحریک شوند و به او تجاوز کنند. مارکس آند اسپنسر^۲، یکی از بزرگترین فروشگاه‌های بریتانیا، و بنانا رپابلیک^۳ روسری می‌فروشند. غرب آزاد، جایی که این دختران شجاع به عنوان چشمه‌ی نور و امید به آن چشم دوخته بودند، از سرکوب‌گران‌شان حمایت می‌کند و در واقع علیه پیشرفت آن زنان می‌جنگد. در عربستان سعودی زنان نقاب خود را می‌سوزانند. در ایران،

^۱ Barbie عروسکی است که در مارس ۱۹۵۹ توسط شرکت متل ساخته و روانه بازار شد. [م.]

^۲ Marks & Spencer

^۳ Banana Republic شرکت آمریکایی فروشنده‌ی لباس و پوشاک. [م.]

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



زنان جسور روسری خود را به سر چوبی می‌بندند و در سکوت آن را تکان می‌دهند، در حالی که آن‌ها را فوج فوج دستگیر می‌کنند. و ما در غرب، روی روسری‌ها لوگوی نایکی را چاپ می‌کنیم.

ما انقیاد خواهران خود را در شرق می‌پذیریم و با اشتیاق از آن حمایت می‌کنیم، هرچند هرگز آن را برای خود یا خواهران‌مان در غرب نمی‌خواهیم. ما در اینجا «آزادی نوک پستان» را برای زنان مطالبه می‌کنیم، اما در شرق از کسانی حمایت می‌کنیم که مطالبه‌شان این است که زنان موی خود را بپوشانند. از دیدن این گسست مخ آدم سوت می‌کشد. زنان جوان در اینجا به دنبال بهانه‌ای برای مبارزه هستند و زنان جوان در آنجا در به در به دنبال مبارزانی هستند که در کنارشان بایستند.

این پیوند خواهری باید در آسمان‌ها بسته شود! اگر زنان از فراسوی مرزها دست به دست یک‌دیگر می‌دادند، مردسالاری هیچ شانس برای مقابله نداشت. مردسالاری بدون مشارکت فعال زنان نمی‌تواند وجود داشته باشد. شاید مردان بخواهند که زن‌شان ختنه شده باشد، اما این مادران‌شان هستند که دختران‌شان را به زن دیگری می‌سپارند که کلیتوریس‌شان را ببرد. ما دختران پنج‌ساله‌ی خود را در حالی که جیغ می‌کشند نگه می‌داریم و اجازه می‌دهیم زنی دیگر تیغ بر اندام تناسلی‌شان بکشد، چون مردان آن‌ها را این‌گونه می‌پسندند. ما باید به پا خیزیم و بگوییم «نه». مادران باید به خاطر دختران‌شان به پا خیزند. باید به جای این که با یکدیگر بجنگیم، در کنار هم به جنگ مردسالاری برویم. خواهران باید برای حمایت از خواهران خود به پا خیزند. و همسایگان باید از

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



همسایگان خود حمایت کنند.

بیشتر زنانی که در کشورهایِ عمدتاً مسلمان زندگی می‌کنند تنها گزینه‌های پیش روی‌شان مبارزه، فرار، یا در جای خود ایستادن است. عمده‌ی آن‌ها انتخاب‌شان این است که بایستند و هیچ کاری نکنند. البته درست نیست که واژه‌ی «انتخاب» را برای این شرایط به کار ببریم. زنان قبول می‌کنند، نه انتخاب — آن‌ها تسلیم می‌شوند. در دنیایی که فقط یک ماهی قزل‌آلای تنها هستی که در یک سونامی دارد سعی می‌کند خلاف جهت آب شنا کند، تسلیم شدن قابل‌درک است. مسیری را که برای زندگی پیش رویت گذاشته‌اند خواهی پذیرفت. با مردی که برایت انتخاب کرده اند ازدواج خواهی کرد. از او بچه هم خواهی آورد. بعد آرزو داری وقتی که مردی بتوانی از این جهنم خلاص بشوی و به بهشت راه پیدا کنی.

گزینه‌ای که اقبال کمتری دارد فرار است. زنان بی‌شماری هستند که از خانواده یا شوهر خود فرار کرده‌اند و بدون خانواده، بدون جامعه‌ای [که به آن تعلق داشته باشند]، بدون دوست، و بدون دسترسی به منابعی برای کمک دارند تقلا می‌کنند و سعی دارند دست تنها گلیم‌شان را از آب بیرون بکشند. انتخابی است بس دشوار. و بدتر این که برخی زنان، مانند دینا علی، هرگز موفق نمی‌شوند. دینا در سال ۲۰۱۷، سعی کرد از خانواده‌اش در عربستان سعودی فرار کند، اما هنگامی که در فرودگاه مانیل^۱ منتظر پرواز بعدی‌اش بود، اجازه‌ی ورود به پرواز استرالیا را نیافت. او به دیگر مسافران گفته بود که جان‌ش در خطر

¹ Manila

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



است، که پدرش می‌آید او را می‌برد و می‌کشد. به توثیتر رفت و از دنیا خواست که او را نجات دهند، اما همه‌ی ما دست روی دست گذاشتیم. دهان، دستان و پاهای دینا را با نوار چسب بستند و او را به زور سوار پروازی به مقصد عربستان سعودی کردند. از آن زمان به بعد هیچ کس خبری از او نشنیده است.

و در آخر، خطرناک‌ترین گزینه: مبارزه. زنانی که در جوامع سرکوب‌گر زندگی می‌کنند و تصمیم به مبارزه می‌گیرند، یا خانواده‌هایشان آن‌ها را خفه می‌کنند و یا دولت‌هایشان. یکی از نمونه‌هایی که توجه زیادی را برانگیخت لُجین الَهذلول است. لُجین در کانادا در همان دانشگاهی تحصیل کرد که من در آن تحصیل کرده بودم. بعد از فارغ‌التحصیلی، یکی از مبارزان خستگی‌ناپذیر حقوق زنان در عربستان سعودی شد. او جوایز بشردوستانه‌ی متعددی را برای تلاش در حیطه‌های مختلف در عربستان سعودی از آن خود کرد، حیطه‌هایی چون مطالبه‌ی حق رانندگی زنان، برخورد با زنان به عنوان شهروندانی هم‌رده‌ی مردان، و همچنین الغاء قوانینی که زنان را تا ابد وابسته [به مردان] می‌کند، چیزی شبیه زندانی بدون سقف. بر اساس این قوانین آپارتاید جنسیتی، زنان بدون اجازه‌ی قیم مذکرشان حق انجام پایه‌ای‌ترین امور را ندارند. آنها باید برای افتتاح حساب بانکی، مسافرت و حتی در برخی موارد برای معالجه‌ی پزشکی اول از سرپرست‌شان اجازه بگیرند! دولت عربستان سعودی لُجین و چند زن دیگر را به خاطر کنش‌گری‌هایش به زندان انداخت.

درست است که زنان جهان اسلام دارند با قدرت می‌جنگند، اما تنها زمانی موفق خواهیم شد که دست به دست هم دهیم. زنان در شرق باید با هم کار

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



کنند، و زنان غرب — لطفاً به زنان شرقی دست یاری برسانید و آنها را با خودتان در مسیر رسیدن به برابری قرار دهید. ای کسانی که به آزادی و برابری اعتقاد دارید، لطفاً از مبارزان آزادی در کشورهای مسلمان حمایت کنید. آنها به شما احتیاج دارند.

این ترجمه در سایت translationsproject.org منتشر شده و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.





تقدیر و تشکر

اول و مهمتر از همه، مایلم از همسرم به خاطر حمایت‌هایش در دوران پریشان‌حالی‌ام هنگام نگارش این کتاب تشکر کنم. از تو ممنونم که وقتی دچار جمود تن می‌شدم، مرا به ساحل می‌بردی که به موج‌ها خیره شوم تا زمانی که دوباره خودم را در قالب بدنم حس کنم. از تو ممنونم که هر بار می‌پرسیدم «نظرت در مورد چنتا کیک فنجونی چیه؟ هوس کیک فنجونی و مرغ سوخاری کردم»، با من همراهی می‌کردی که حالم دوباره خوب شود. خیلی خوشحالم که تو را پیدا کردم. من خوشبخت‌ترین دختر جهانم.

دختران عزیزم، از شما ممنونم که وقتی ناگهان می‌زدم زیر گریه و نیاز مبرم پیدا می‌کردم که چیزی را در گوشی‌ام یادداشت کنم، به این خاطر که خاطره‌ای را دوباره به یاد آورده بودم، مرا تحمل می‌کردید. از شما ممنونم که وقتی می‌گفتم «فکر می‌کنی این بده؟ من آرزو به دل بودم یه دونه جشن تولد برام بگیرن» و با حکایت‌های خودم سرتان را درد می‌آوردم، با من می‌ساختید. از شما ممنونم که چنین دخترهای فوق‌العاده، خوش‌قلب، باملاحظه و دلسوزی هستید و در معنای واقعی بهترین دخترانی هستید که یک مادر می‌تواند تصورش را بکند.

و یک تشکر ویژه از سم هریس^۱ برای تشویق من به چاپ این کتاب بعد از این که تمایلم را به نشر آن کاملاً از دست داده بودم. نامه‌های عدم پذیرش بی‌امانی که به سمتم روانه می‌شد و نفرت پایان‌ناپذیری که متحمل شده بودم باعث شده بود فکر کنم باید دست از مبارزه بکشم و بی‌خیال انتشار کتاب بشوم. مهربانی و صبوری و پشتیبانی بی‌دریغ سم چیزی بود که نظرم را عوض کرد. اگر او نبود، الآن این کتاب پیش روی شما نبود.

آیان حرصی علی^۲، از تو ممنونم که راه را برای همه‌ی ما هموار کرده‌ای و شهامت، قدرت و لطف الهام‌بخش همه‌ی ماست. اگر الگوی شهامتی همچون تو نمی‌داشتیم، هیچ وقت جرأتش را پیدا نمی‌کردم که راهی را که تو رفته بودی از اول در پیش بگیرم. ممنونم که راه را برای من و میلیون‌ها نفر مثل من روشن کردی. همه‌ی از اسلام برگشتگانی که شهامت نشان دادن صورت خود و سخن گفتن از حقوق خود را دارید، از شما ممنونم. ممنون از این که به دیگران انگیزه می‌دهید که زندگی صادقانه و بدون پنهان‌کاری داشته باشند و ممنون که ریسک این کار را [با تقسیم آن بین افراد بیشتر] کاهش می‌دهید! هر چه تعداد بیشتری از ما از کم‌دیون بیایند، امنیت‌مان بیشتر خواهد شد. شما قهرمانان من هستید.

کریستوفر هیچنز^۳، از تو ممنونم. مایلم چنین بیان‌دیشم که اگر همچنان زنده بودی، به من افتخار می‌کردی. من تو را الگو قرار داده‌ام و حقیقت را می‌گویم، بدون نگرانی از این که کدام گروه ممکن است به تریج قبایش بر

^۱ Sam Harris نویسنده‌ی آمریکایی، فیلسوف، عصب‌پژوه و میزبان پادکست است. او یک منتقد دین و مبلغ حق آزادی در انتقاد از آن است. [م.]

^۲ Ayaan Hirsi Ali فعال سیاسی-اجتماعی، فمینیست و نویسنده‌ی منتقد اسلام سومیالیایی تبار با ملیت هلندی-آمریکایی است. او به دلیل انتقاد از اسلام، طرفداری از حقوق و استقلال زنان مسلمان و مخالفت فعالانه با ازدواج اجباری، خشونت‌های ناموسی، ازدواج کودکان و ختنه‌ی زنان مورد توجه قرار گرفت. حرصی علی بنیاد A.H.A را برای دفاع از حقوق زنان تأسیس کرده است. [م.]

^۳ Christopher Eric Hitchens (زاده‌ی ۱۳ آوریل ۱۹۴۹ - درگذشته‌ی ۱۵ دسامبر ۲۰۱۱) نویسنده، منتقد و روزنامه‌نگار انگلیسی-آمریکایی و از پیش‌تازان مکتب خداناباوری نو بود. [م.]

بخورد. ریچارد داوکینز^۱، از تو ممنونم به خاطر این که یکی از افراد شجاعی هستی که در نقد اسلام هیچ مضایقه نمی‌کنی و به آن به عنوان تافته‌ای جدابافته از دیگر ادیان نگاه نمی‌کنی، با این که این کار باعث می‌شود سیلی از انتقادات به سوی تو روانه می‌شود.

دیو روبین^۲، از تو ممنونم که من را به برنامه‌ات دعوت کردی و کاری کردی که سریع یادم برود که چقدر دستپاچه بودم و نزدیک بود از هوش بروم! ماجد نواز^۳، طارق فتح^۴، امام توحیدی^۵، اسراء نعمانی^۶، راحیل رضا^۷ و سایر مسلمانانی که در حمایت از مسلمانان سابق و سایر گروه‌های اقلیت که به موجب قانون شریعت قربانی سرکوب می‌شوند حمایت می‌کنید، از شما سپاسگزارم. از آشنایی با همگی شما بسیار مفتخرم.

و بیش از همه، بن افلک، از تو ممنونم. اگر به خاطر آن سخن‌فرسایی طولانی و شدیدالحن در برنامه‌ی بیل مار نبود، شاید هیچ وقت به خودم زحمت شروع این کنش‌گری را نمی‌دادم. بعد از دیدن یاهو سرایی بی‌سر و تهش در پاسخ به سم هریس، بی‌اختیار یاد شخصیت ایلین در سریال ساینفلد^۸ افتادم

^۱ Richard Dawkins رفتارشناس و زیست‌شناس فرگشتی اهل بریتانیا است. داوکینز یکی از خداناپاوران مشهور است و به دلیل نقد دین و دین‌گرایی شهرت دارد. [م.]

^۲ David Joshua Rubin مفسر سیاسی و لیبرتارین آمریکایی است. او خالق و مجری برنامه گزارش روبین است. این برنامه در دو فرمت گفتگوی ویدیویی و پادکست در یوتیوب منتشر می‌شود. [م.]

^۳ سیاست‌مدار، ستون نویس، میزبان رادیو، و کنشگر بریتانیایی است. او نامزد پارلمانی حزب لیبرال دموکرات برای حوزه‌ی همستد و کیلبرن لندن در انتخابات سراسری بریتانیا (۲۰۱۵) بود. وی متولد ساوتند-آن-سی، اسکس در خانواده‌ای پاکستانی بریتانیایی است. نواز از اعضای سابق گروه اسلام‌گرایی حزب التحریر است و به این خاطر در سال ۲۰۰۱ در مصر دستگیر شد و تا سال ۲۰۰۶ زندانی بود. نواز با مطالعه کتبی در خصوص حقوق بشر و در تماس با غفو بین‌الملل تغییر نگرش داد و با محکوم کردن گذشته اسلام‌گرایی خود خواهان اسلامی سکولار شد. [م.]

^۴ نویسنده و روزنامه‌نگار پاکستانی کانادایی. [م.]

^۵ محمد توحیدی، روحانی نوگرایی شیعه‌ی عراقی‌الاصل، ساکن استرالیا، و متولد ایران است. او ریاست انجمن اسلامی استرالیایی جنوبی را بر عهده دارد و برای گفته‌هایی که به باور برخی اسلام‌هراسانه هستند مورد توجه رسانه‌ها قرار گرفته است. برخی نیز او را به همدستی با سیاست‌های راست تندرو در استرالیا محکوم کرده‌اند. توحیدی از ژانویه‌ی ۲۰۱۶ نویسنده‌ی ستونی در هاف‌پست است. پس از اینکه توحیدی داوطلب شد تا از فرماندار سابق جاکارتا در دادگاه کفرگویی دفاع کند، از سوی بنیادگرایان اسلامی در اندونزی تهدید به مرگ شد. [م.]

^۶ نویسنده هندی آمریکایی و استاد سابق دانشگاه. وی کتاب‌هایی در خصوص حقوق زنان در اسلام منتشر کرده است. [م.]

^۷ روزنامه‌نگار، پدیدآور، سخنران، مشاور مطبوعاتی، کنشگر ضدیهودستیزی، و رهبر مناظره‌های مذاهب اهل کانادا است. او در پاکستان متولد شده و در سال ۱۹۸۹ به تورنتوی کانادا مهاجرت کرد. او هوادار ممنوع کردن حجاب اسلامی و برقع در اماکن عمومی است. در سال ۲۰۱۲ رضا از دولت کانادا خواست تا جلوی مهاجرت از کشورهای «ترورساز» مثل ایران را بگیرد. [م.]

^۸ Seinfeld مجموعه تلویزیونی آمریکایی بود که بین سال‌های ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۸ از شبکه‌ی ان‌بی‌سی پخش می‌شد. [م.]

و همان حسی به من دست داد که احتمالاً او نیز تجربه کرده بود. در یکی از قسمت‌های این سریال، همه‌ی شخصیت‌ها همه چیز را، حتی ویفر شکلاتی را، با کارد و چنگال می‌خوردند. ناگهان ایلین از جایش بلند شد و فریاد بر آورد: «شما همگی عقل از سرتون پریده؟»

این احساس بود که مرا به این وادی پیش راند. آخر چطور می‌توانستم دست روی دست بگذارم و به نظرات نامربوط دیگران که مرا احاطه کرده بودند گوش بسپارم؟ باید به آن‌ها می‌گفتم این بن بود که رفتارش زننده و نژادپرستانه بود، نه سم. این بن بود که با دیگران بر اساس قومیت‌شان رفتار متفاوتی داشت — و تعریف نژادپرستی دقیقاً همین است.